



کتابخانه
موزه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی

کتابخانه
موزه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۴۵
۴۴
۴۳
۴۲
۴۱
۴۰
۳۹
۳۸
۳۷
۳۶
۳۵
۳۴
۳۳
۳۲
۳۱
۳۰
۲۹
۲۸
۲۷
۲۶
۲۵



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲
اسم کتاب تیره بختان و کهنوز بگو
مؤلفان یونس یحیی و یونس
موضوع تالیف رمان
تقدیمی سبطیه بن سید
شماره دفتر ۳۰۴۶

	۱۰
	۵۶



جمعیت بشری از دو مرض مزمن و از دو آفت
جانکداز متألم است .

این دو مایه تیره بختی چیست ؟

نادانی و فساد اخلاق .

این درد را بچه تدبیر مداوا میتوان کرد ؟

باستعانت تهذیب و تربیت و تعلیم .

این وسیله سعادت را از کجا بدست میتوان آورد ؟

از آموزگار مدرسه، از ادبیات حقیقی، از آثار نویسندگان

بزرگ که جامعه انسانی را با بلندی و توانائی فکر مجاده

فضیلت دلالت نموده اند .

حوزه اجتماع از آغاز ظهور تمدن بمساعدت گفته ها

و نوشته ها و اندرزهای ارباب فکر و قلم از تاریکی جهالت بیرون آمده متدرجاً بجانب نور رهسپار شده است .

یکی از آثار مهمه که برای تأیید و تقویت این معنی نکاشته شده کتاب «میزرايل» است .

میزرايل از شاهکارهای ویکتور هوگو و یک نوع دائرة المعارف فرانسوی است .

میزرايل که آن را «تیره بختان» نامیده ایم نغمه روح بخشی است که حکمتها، محبتها، شفقتها، احساسات رقیقه را جامع است .

شعری است مشحون به نوادر معانی و حقایق کرانها .

نثری است پر از زیباییها و نازک کاریهای شعر و فکر .

کارنامه ایست مزین به پیرایه های محاسن و فضائل .

هوگو در این کتاب از روی جراحات سه گانه بشریت

که در مقدمه ذکر نموده پرده بر میدارد، چگونگی درد و اندوه

بیچارگان را بیان میکند، خواننده را به علل و اسباب

تیره بختها متوجه ساخته، مظالم قوانین بشر را نشان داده،

رجحان رحمت را بر عدالت اظهار مینماید .

هرکس «میزرايل» را بدقت بخواند و بدیده اعتبار در مندرجات آن نگریسته از تصرف و تأثیر سخن هوگو متأثر گردد ارزش اخلاقی کتاب و مقام عالی نویسنده آن را خواهد شناخت .

هوگو در نوامبر ۱۸۴۵ بنوشتن «میزرايل» شروع کرد و در سال ۱۸۶۰ در «کرنسی» آن را بیابان رسانید .

این کتاب بهمه زبانها ترجمه شده و بهزاران شکل جامه انتشار پوشیده، از لحاظ همین اهمیت ادبی و فلسفی و اجتماعی، «میزرايل» را بفارسی ترجمه کرده در دسترس عشاق حکمت و ادب و دوستداران تهذیب و تربیت گذاشتم .

اهل اطلاع میدانند این کتاب را موافق برزندگی و آراستگی واقعی آن بزبان دیگر نقل نمودن، خواننده را بی ملالت خاطر بمقصود رساندن، مطلب را بطرز ساده و روشن پرورش دادن، در عین متابعت اصل ترجمه فصیح و لطیف و متین پرداختن چه اندازه دشوار است .

ممکن است دیگران نیز این کتاب را ترجمه کرده

ویکتور هوگو

تیره بحمان

Les Misérables

ترجمه

یوسف اعتصام الملک

حق طبع محفوظ است

طهران

مطبعة مجلس

۱۳۰۳ - ۱۳۴۳

باشند ، چه ضرر دارد ؟ هزاران نقاش هر روز تابلوهای
«رفائل» و «میکلانژ» را سر مشق خود قرار داده آنها را
تقلید میکنند .

با اعتراف بقصور خویش ، با وجود مجهول ماندن برخی
تعبیرات و اصطلاحات و تلخیص بعض فقرات کتاب ،
کمانم این است آنقدر که توانسته ام سعی کرده برای
خریداران کالای ادب و فضیلت ارمغانی نغز و نیکو
آورده ام .

یوسف اعتصام الملک



ثیره بختان

قسمت اول - فانتین



*

کتاب اول

یک شخص عادل

- ۱ -

مسیو میریه ل

در ۱۸۱۵ میلادی مسیو «شارل فرانسوا بین ونو میریه ل» رئیس
اساقفه «دینی» و پیر مردی تقریباً هفتاد و پنج ساله بود، از ۱۸۰۶
ریاست این محل باو اختصاص داشت.

هر چند این توضیح با اصل مطلب که نقل میکنیم هیچگونه
ارتباط ندارد شاید دانستن اخباری که در حین ورود او با دارة روحانی
«دینی» انتشار یافت بی نتیجه نباشد. راست با دروغ، سخنانی که در
حق اشخاص میگویند غالباً در زندگانی و خصوصاً در مقدرات آنان
بقدر اعمال آنها مؤثر میشوند، میریه ل پسر یکی از قضاة بود که سمت
مستشاری پارلمان «اگس» را داشت، میگفتند پدرش برای اینکه او را
وارث شغل و منصب خویش کند بنا بعبادت خانواده های
پارلمانی در هیجده یا بیست سالگی او را بتاهل وادار کرد، با وجود این

تا از تأثیر قوانین و عادات مجازاتی در جامعه
بشر خواهد بود که در بحبوحه تمدن جهنم های
ساختگی ایجاد میکند و از نحوست انسانی
تقدیر یزدانی را مشوش مینماید. تا زمانی که
تذلیل مرد بواسطه کارگری و رنجبری، سقوط
زن بساقه کرسنکی، عجز و ناتوانی طفل
بسبب نادانی از میان برنخیزد و این سه مسئله
عصر حل نشود. تا در بعض اقطار اختناق
اجتماعی ممکن است، به تعبیر دیگر و بیانی واضحتر،
تا فقر و جهل در روی زمین وجود دارد این
قسم کتابها میتوانند بی فائده باشند.

ویکتور هوگو

هوتوبل هوس ۱۸۶۲

عروسی بسیار سخنها و صحبتها از وی بمیان آمد، شارل میریبل شخصاً خوش سیما، کوناه قد و ظریف، دلنواز و هوشمند بود. تمام قسمت نخستین عمر او بکمرانی و زندوستی سپری گشت.

انقلاب بناگاه در رسید، حوادث هجوم آوردند، خانواده‌های پارلمانی در منازل خود کشته شدند و مطرود و محصور و پراکنده گشتند. مسیو میریبل از روز اول شورش با ایتالیا مهاجرت نمود، زانش از ناخوشی سینه که دیر زمانی گرفتار بود در آنجا وفات یافت، این زن و شوی فرزند نداشتند. پس از این در سر نوشت میریبل چه میگذشت؟ انهدام مجمع قدیم فرانسه، پریشانی خانواده او، منظره‌های فجیع سال ۹۳، تأثیر وقایع مهاجرین که از دور با وحشت متزاید نگران آنها بودند فکر گوشه گیری و قطع علاقه را در خاطر او تولید نمود؟ یا در میان کامروائیه‌ها و خوشگذرانیها ناگهان بضربتهای موخش نهانی که بقلب فرود آمده شخص دلیر را مقهور مینمایند دچار شده بود؟ کسی نمیتوانست چیزی بگوید، همه میدانستند که در مراجعت از ایتالیا کشیش بود.

در ۱۸۰۴ مسیو میریبل کشیش «برینیول» و پیرمردی منزوی بود، مقارن تاجگذاری برای کاری نا معلوم بیاریس آمد، از جمله بزرگان کاردینال «فش» را ملاقات کرد و در انجام امر از وی استعانت نمود، روزی که امپراطور بدیدن عموی خود میرفت میریبل در اطاق انتظار ایستاده بود و بدقت بامپراطور مینگریست، ناپلئون بر گشت و بخشم پرسید - این مردك کیست؟ میریبل گفت: اعلیحضرتاشما بآدمی ساده لوح نگاه میکنید و من بآدمی بزرگ، هر

دو میتوانیم از این تصادف استفاده کنیم. همانشب امپراطور اسم این کشیش را از کاردینال سؤال کرد و بعد از چند روز مسیو میریبل دانست که ریاست روحانی «دینی» باو تفویض شده است. از گفتگوهای متعلق بقسمت اول زندگانی او کدام راست بود؟ کسی خبر نداشت، خانواده او را پیش از انقلاب کسی نمیشناخت، در يك قصبه بسیار حرف میزنند و کم فکر میکنند، برای داشتن عنوان ریاست روحانی نام او را بمذاکرات و شایعات بیمعنی داخل میکردند، پس از نه سال توقف در «دینی» این یاوه گوئیها و روایات که شهرهای کوچک و مردمان کوچک را مشغول میدارند بکلی فراموش شدند، هیچکس آنها را بزبان نمیآورد و بتذکر این حرفها جرئت نمینمود.

مسیو میریبل با خواهر خود ماد موازل «باب تستین» که ده سال از او کوچکتر بود به «دینی» آمد، خواهر و برادر خادمه داشتند همسال ماد موازل نامش مادام ما گلوار، این زن که سابقاً پرستار کشیش بود اکنون بدرجه خدمتگذاری خانه رئیس روحانی رسیده و رتبه خدمت خاص ماد موازل را نیز بر شئون و مراتب خود میافزود.

ماد موازل دختری بود زرد موی، نازك اندام، بردبار و ملایم و شایسته احترام، چه ظاهراً زن وقتی شایسته اعزاز تواند بود که فرزند آورد و مادر شود، هرگز از زیبایی بهره نبرده، زندگی او که عبارت از تعاقب نیکوکاری بود بایک نوع صفا و صلاح بیان آمده، حالتی را که میتوان جمال اعمال پسندیده نامید در پیری کسب کرده بود.

لاغری جوانی او در کمال سن برقی بدل شده بود که از دیدار فرشته حکایت میکرد، بیش از آنکه دو شیزه باشد روح بود، پنداشتی وجودش را از سایه ساخته اند، از تن و توش آنقدر در او یافت میشد که بزحمت برای تشخیص جنسیت کفایت میکرد، ماده اندک حاوی روشنائی، چشمان درشت فرو هشته، بهانه برای ایسکه روحی در زمین زیست کند.

مادام ماگلوار زنی بود سالخورده و سفید، فربه و پرکار و مبتلا بضعیف نفس. چون احکام امپراطور برای رؤساء اساقفه مقامی پائین تر از مقام سرداران بزرگ و بالاتر از سایر مأمورین معین مینمود در وصول به «دینی» چنانکه در خورشان وی بود او را با احترامات پذیرفتند، رئیس بلدیه و اعیان قصبه بملاقاتش شتافتند، او نیز بدیدن آنان رفت، همینکه ترتیب اقامت مقرر گردید شهر دینی اقدامات او را منتظر شد.

- ۲ -

مسیو میریه ل «مونسنیور برین و ده نو» میشود

منزل رئیس روحانی بنائنی است متصل بمریضخانه که در اوائل عصر سابق بتوسط «هنری بوژه» معلم علم عقاید ساخته شده. این بنا با عمارات بزرگان تفاوتی نداشت، دوا بر ریاست، طالارها، اطاقها، حیاطهای وسیع، گردشگاهها موافق طرز قدیم فلرانس و باغچه های مشجر را دارا بود. در ۲۹ ژویه ۱۷۱۴ هنری بوژه هفت نفر اسقف را در طالار این عمارت مهمان کرده، تصاویر این اشخاص

محترم بدیوارها آویخته، تاریخ ضیافت با حروف طلائی روی یک میز مرمر سفید محسوس بود.

مریضخانه بنائنی است تنگ و تاریک، ساختمانی حقیر و باغی کوچک دارد.

سه روز بعد از ورود بمحل مأموریت میریه ل بمریضخانه رفت، پس از معاینه آنجا مدیر را نزد خود خواست و با او چنین مذاکره نمود:

— آقای مدیر چند نفر مریض دارید؟

— بیست و شش نفر.

— من نیز چنین شمردم.

— تختهای خواب بهم چسبیده اند.

— من نیز این را ملاحظه کردم.

— اطاقها وسعت ندارند، هوای آنها بصعوبت عوض میشود.

— من نیز چنین فهمیدم.

— وقتیکه آفتاب هست ناچه نمیتوانند در باغچه گردش کنند.

— این فکر بخاطر من هم رسید.

— هنگام بروز امراض ساریه گاهی شماره مرضی صد نفر میرسد

و نمیدانیم چه کنیم.

— همین را خیال میکردم.

— چاره نیست باید بهمین قانع باشیم.

در طالار غذا خوری صحبت میکردند، میریه ل پس از اندکی

سکوت پرسید:

— در این طالار چند تخت خواب میتوان ترتیب داد؟

— در سفره خانه جنابعالی؟

میریه ل باطراف تکر بسته و بعضی اندازه ها گرفته و حسابها کرده گفت:

— آقای مدیر در اینجا اشتباه شده، شما با بیست و شش نفر در چهار یا پنج اتاق منزل کرده اید و ما که سه نفریم مکان شصت نفر را گرفته ایم، شما در جای من نشسته اید و من جای شما را تصاحب نموده ام.

روز دیگر میریه ل به بیمارستان سابق رفت و مریضخانه بعمرت رئیس منتقل گردید، کار خانواده میریه ل بواسطه انقلاب روی بخراپی و افلاس نهاده مشار الیه بنام ثروت دارای چیزی نبود، خواهرش مادام الحیاة سالی پانصد فرانک عایدات داشت و مسیو میریه ل از دولت پانزده هزار فرانک حق خدمت میگرفت، همانروز انتقال مریضخانه مخارج این پول را رسیدگی کرد، صورت خرج را از روی حسابی که بدست خود نوشته است استنساخ میمائیم:

— صورت مصارف خانه من —

فرانک

۱۵۰۰

برای مکتب کوچک رهبان

۱۰۰

مجلس روحانی

۱۰۰

لازاریه های مون دیدیه

۲۰۰

مکتب هیئت خارجه در پاریس

۱۵۰

مجمع روح القدس

۱۰۰

مؤسسات مذهبی بیت المقدس

۳۰۰	انجمن نسوان
۵۰	علاوه مبلغ مزبور برای آرل
۴۰۰	برای اصلاح زندانها
۵۰۰	برای آسایش محبوسین و استخلاص آنها
۱۰۰۰	برای اداء قروض کسانی که بسبب قرض توقیف شده اند
۲۰۰۰	ضمیمه معاش معلمین فقیر
۱۰۰	انبار ذخیره در آلپ علیا
۱۵۰۰	انجمن زنانه دینی و مانوسک و سیسترون برای تعلیم و تربیت دختران
۶۰۰۰	برای مساکین
۱۰۰۰	مصارف شخصی خودم

جمع ۱۵۰۰۰ فرانک

تمام مدت که در دینی متوقف بود این قرار داد را تغییر نداد، چنانکه مشاهده میشود آن را حساب خانه خود میدانست، این ترتیب را ماد موازل باب تستین با انقیاد کامل پذیرفت، میریه ل هم برادر و پیشوا هم دوست و رئیس او بود، وقتی که برادر کاری میکرد خواهر جز تصدیق و موافقت تکلیفی نداشت، فقط مادام ما گلووار بعد از اطلاع قدری منگید، بطوریکه ملاحظه نمودیم میریه ل و خواهرش سالی هزار و پانصد فرانک داشتند، این مبلغ معیشت رئیس روحانی و دو نفر زن را اداره کرده با مراقبت ماد موازل و صرفه جوئی مادام ما گلووار اوقاتی که کشیشها از اطراف تمرکز ریاست روحانی میآمدند مسیو میریه ل میتوانست در حق آنان انواع تملطف مبدول دارد. سه ماه بعد از ورود به دینی روزی میریه ل در اثناء صحبت گفت:

— با همه اینها، چندان خوشنود نیستم.

مادام ما گلوار گفت :

— پولی را که این ناحیه از بابت خرج حرکت در شهر و مسافرت مدیون است نخواست و نگرفته آید، سایرین می گرفتند.

میریه ل مبلغ مذکور را مطالبه کرد، مجلس عمومی تقاضای او را پذیرفت و سالی سه هزار فرانک برای « مصارف کالسکه و گردش رئیس روحانی دینی » داده شد. این مسئله را موضوع مناقشه قرار دادند، یک نفر سناتور مکتوبی به مسیو « بیگودویر آمنو » وزیر ادیان و مذاهب نوشت که این چند سطر را عیناً از آن نقل میکنیم :

« — مخارج کالسکه ! در قصبه که چهار هزار سکنه ندارد برای چه لازم است ؟ مصارف گردش ! اولاً این گردش چه ضرورت دارد ؟ ثانیاً در این نقاط کوهستان کالسکه چطور میتواند حرکت کند ؟ راه نیست، یا اسب باید رفت، ازیل « دورانس » تا « شاتوآرنو » کاری زحمت رد میشود، این کیشها همه حریص و لئیمند، این آدم هنگام ورود خوب رفتار کرد اما طولی نکشید که شیوه اسلاف و اقران خود را پیش گرفت، کالسکه میخواهد، بتشریفات و تجمل مایل است، امان از دست این گروه بدمنش ! تا امپراطور ازینجه حرص و آزار اینها ما را خلاص نکنند امید بهبود در کارها نخواهد بود. پست بادپاپ ! (در اینوقت مناسبات فرانسه با رم خوش نبود) اما من طرفدار امپراطورم »

مادام ما گلوار از قبول شدن تقاضای مسیو میریه ل سرور شده بمادمازل گفت : — مونسینور از روز اول بفکر دیگران افتاد و هر چه داشت ایشار نمود، میبایست خودش را هم فراموش

نکنند، بخشیدنی را بخشید، این سه هزار فرانک مال خود ماست. غروب همین روز میریه ل حساب ذیل را نوشت و بهمشیره اش سپرد :

— مصارف سیر و حرکت —

برای آبگوشت دادن بمرضی	۱۵۰۰	فرانک
برای انجمن نسوان در « اکس »	۲۵۰	«
برای مجمع « دارگین بان »	۲۵۰	«
برای ایتام و اطفال متروکه	۱۰۰۰	«
جمع	۳۰۰۰	«

این بود صورت دخل و خرج مسیو میریه ل.

وارداتی که از آئین تعمید، وعظ و خطابت، ادعیه کلیساها و عروسیها و سایر مراسم بفسدوق اداره روحانی داخل میشد بنظارت خود میریه ل بفقراء میرسید. در ظرف چند سال هدایا و اعانات روی بازدهاد نهادند، طالبین خیرات و مثوبات بخانه او رجوع میکردند، مسیو میریه ل گنججور امین ارباب خیر و مرجع درماندگان و غمزدکان بود، مصروفات او را همان قدر معین کفایت نموده هرگز چیزی بر آن نمیافزود. گذشته از این، چون ضرورت بیچارگان از مرورت توانگران بیشتر است میریه ل پیش از آنکه بگیرد میداد. پول در دست او مثل آبی که بزمین تشنه بریزد فوراً خشک میشد، مرسوم چنین بود که رؤسای روحانی اسامی تعمید خود را بالای مکاتب ذکر میکردند، اهالی این محل بایک نوع احترام باطنی یکی از اسمهای او را که معنی خاصی را محتوی بود

انتخاب نموده وی را مونسنیور «بین و نو» (۱) نامیدند، ما نیز با آنان تاسی کرده در موقع او را بهمین نام خواهیم خواند، این نامگذاری را خودش هم پسندیده بود و غالباً میگفت: - این اسم را دوست دارم. ادعا نمیکنیم صورتیکه ساخته ایم مطابق واقع است، همینقدر میگوئیم باصل شباهت دارد.

- ۳ -

کار مشکل برای رئیس روحانی خوب

مسیو میریه ل مصارف سیر و حرکت را انفاق نمود اما از سرپرستی و رسیدگی باوضاع نقاطی که جزء اداره او بودند مضایقه نمیکرد، ولایت دینی قطعه کوهستانی است با ملحقیات بسیار و راه های سخت، دارای سی و دو اداره روحانی، چهل و یک وکالتخانه، دو بیست و هشتاد و پنج شعبه، بتمام اینها رفتن و همه را دیدن کاری است دشوار، با وجود این در اداء وظیفه قصور نکرده بجایهای نزدیک پیاده، بنواحی دور باعرا به، بقراء کوهپایه سواره میرفت، خواهرش و مادام ما گلواری نیز با او همراهی میکردند، در مسافرت های پر زحمت خودش تنها عزیمت مینمود.

روزی بر خر نشسته به قصبه «سنز» رفت، در اینوقت دستش تهی بود بوسیله دیگر نمیتوانست حرکت کند. رئیس بلدی به استقبالش شتافت و از ورود شخص محترم با این وضع مخفف تعجب کرد، تنی چند دور او را گرفته بودند و میخندیدند، میریه ل گفت:

۱ - Bienvenu خوشقدم، نیک بی.

علت تعجب شما را میدانم، تصور میکنید از روی کبر و نخوت بر مرکب مسیح سوار شده ام، نه، مطمئن باشید، از اضطرار این کار را کرده ام نه از خود پسندی و غرور.

در اثناء گشت و گفار با مهر و رأفت رفتار مینمود، دلایل را از جاهای دور نمیجست، حال مردم یک ده را مانند نمونه باهل ده دیگر نشان میداد، در بلوکی که سکنه آن محتاج بودند میگفت:

- اهالی «بربانسون» را ببینید، اینها بفقراء بزنان بی شوهر باطفال بی پدر اجازه میدهند سه روز قبل از سایرین غلف چمنهای آنها را درو کنند، اگر خانه این بیچاره ها خراب شود آنرا از نو میسازند، بربانسون مظهر رحمت خداوند است، در یکقرن یکسفر قاتل در آنجا دیده نشده است. بروستائیان طماع میگفت:

- اهالی «آمبرون» را ملاحظه کنید، در موقع حصاد همینکه دیدند پسر یکی از رفقای آنها در اردو و دخترش در شهر مشغول خدمت و خودش بیمار است، روز یکشنبه پس از اداء فریضه، مرد وزن، بزرگ و کوچک، همه میروند زراعت او را جمع کرده دانه وکاه و همه چیز او را بانبار میبرند.

بخانواده هائی که برای پول و اربث مجادله داشتند میگفت:

- مردم «دوولنی» را ببینید، در این کوهستان موخش که پنجاه سال یکبار صدای بلبل شنیده نمیشود، و قتیکه پدر میمیرد پسر ها برای تحصیل مال سفر کرده متروکات پدر را بدخترها و امیگذازند تا باستعانت آن شوهر کنند.

بدهقانان که خریدار اوراق نمبردار عدلیه بودند میگفت:

— ساکنین «گیراس» را بنظر آورید، اینها سه هزار نفرند، مثل يك جمهوریت کوچک زندگانی کرده قاضی و مأمور محکمه نمیشناسند، همه کارها با رئیس بلدییه است، مالیات را از روی انصاف طرح میکند، مناقشات را مجاناً ختم نموده اموال موروثه را بدون اجرت تقسیم مینماید، جلگی مطیع حکم او هستند، این آدمی است حقگذار در میان جماعتی پاک و بی آرایش.

در دهکده هائی که برای مکاتبشان معلم پیدا نمیکردند میگفت:

— میدانید در گیراس چه میکنند؟ چون جاهای کوچک که دوازده یا پانزده خانوارند نمیتوانند معلم مخصوص نگاهدارند، يك ناحیه که مشتمل بر چند قریه است اتفاق کرده خرج تعلیم را مجتمعاً میدهند، معاین همه جا را گردیده هشت روز در اینجا، ده روز در آنجا میمانند و بتربیت اطفال میپردازند. از قلمهائیکه بقبطان کلاه خود میزنند آنها را میتوان شناخت، استاد درس ابتدائی يك، استاد عبارت خوانی و حساب دو، استاد زبان لاتین سه قلم بکلاه نصب میکنند. اینها از علماء بشمار میآیند، در نادانی ماندن چه عیب بزرگی است! شما نیز از آنان یاد بگیرید.

اینطور پدرا نه و مجدانه حرف میزد، در صورت فقدان عبر و امثال، با کنایات سودمند و جمله های مختصر و تشبیهات فراوان راست بمقصد میرسید و بلاغت مسیحائی او شنوندگان را متأثر میساخت.

✱

— ۴ —

کردار مطابق با گفتار

لطیف طبع و خوش محاوره بود، با این دو پیر زن که نزد او بودند معاملتی نیکو داشت، مادام ماگلووار از روی عقیده و خلوص قلب او را «جناب اجل» میخواند. روزی برای بر داشتن کتابی برخاست، کتاب در قفسه بالا بود دستش رسید و مادام ماگلووار گفت: — يك صندلی بدهید، دست جناب اجل باین تخته نمیرسد.

هر وقت فرصت میشد مادام «کنتس لو» از خویشاوندان وی از «امیدهای» پسران خود با او مذاکره میکرد، اقوام این زن قریب الموت و متمول بودند، میرانشان با اولاد کنتس میرسید، پسر کوچک از خاله اش مبلغی ارنیه میبرد که سالی صد هزار فرانک عایدی داشت، پسر دوم از عموی خودش بعنوان «دوک» نایل میکشت، پسر بزرگ رتبه اعیانی جد خود را احراز میکرد. میریه ل اظهارات کنتس را جواب نمیداد، روزی کنتس تفصیل امید و انتظار را تجدید کرده بود، از سکوت میریه ل آزرده شد و گفت: — چرا اینقدر فکر میکنید، رئیس روحانی در پاسخ گفت: — کلامی را که گویا در «سن اوگوستن» دیده ام ملاحظه میکنم، آن سخن اینست: «بکسی امید وار شوید که از او ارث نمیتوان برد»

روزی برای حضور در تشییع جنازه یکی از نجبا کاغذ دعوتی نزد او فرستادند که القاب اصالت و تشخصات نیاکان وی در آن درج شده بود، مکتوب را خواند و گفت: چه باری از اوصاف

واساچی بدوش این آدم گذاشته روانه اش کرده اند، انسان برای اینکه قبر را آلت کبر و غرور قرار دهد چقدر مستعد است! گاه بمناسبت موقع شوخی میکرد، مزاح او همیشه معنی مهمی را شامل بود، درعید برهیز واعظی جوان به دینی آمدودر کلیسا بموعظت مشغول شد، موضوع سخن راجع بفقیر نوازی واحسان بود، برای دوری از عذاب دوزخ واغتنام نعیم بهشت متمولین را بتصدق واعانت تشویق میکرد و هر دورا چنانکه سزاوار بود تصویر مینمود. بازرکافی از حضار موسوم به مسیو «ژبوراند» که از بافتن ماهوت ضخیم وساختن منسوجات پشمینه دومیلیون تروت اندوخته و در همه عمر بشیزی به مسکینی نداده بود، پس از شنیدن این مواظظ روز های یکشنبه يك «سو» بزنان فقیر درب کلیسا میداد، این شش نفر میبایست يك سورا قسمت کنند، میریه ل طریقه احسان او را دید و با تبسمی بخواهرش گفت: همانا مسیو ژبوراند بقدر يك پول بهشت میخرد. X
هنگام جمع صدقات از جواب رد کسی زنجیده کلماتی میگفت که حاضرین را بتفکر وامیداشت. بگبار در محفل برای فقراء اعانه میگرفت، پیر مردی بخیل وتوانگر، بدرجه افراط طرفدار مسلك ولتر، بی اندازه هوا خواه سلطنت، معروف به «مارکی دشان ترسیه» از مجلسیان بود. مسیو بین ونو دست ببازوی او زد وگفت: - شما هم باید چیزی بدهید. مارکی گفت: - من خودم فقیرها دارم. میریه ل گفت: - پس فقرای خود را بمن واگذار نمائید. روزی در کلیسا این نطق را ایراد نمود:

«برادران ودوستان عزیز من، در فرانسه يك ملیون وسیصد و بیست هزار خانه روستائی از يك درود و آقشقه، يك ملیون و هشتصد و هفده هزار خانوار از يك دروبك پنجره، سیصد و چهل و شش هزار کلبه رعیتی از يك در تنفس میکنند. از چیزی که آن را خراج درها و پنجره ها مینامند این زحمت بوجود آمده، در این منازل تنگ و تاریک، حال مردمان فی بضاعت، زنان پیر، اطفال خرد سال را تصور نمائید و ببینید بر آنها چه میگردد و تب و ناخوشی چه کار ها میکند؟ افسوس! خداوند هوا را مفت بانسان میدهد اما قانون موهبت الهی را میفروشد. مقصودم تقدیس خداوند است نه اتهام قانون، در نواحی «ایزر» و «وار» و حوالی پست و بلند کوه های آلپ روستائیان دو چرخه ندارند، کوت را به پشت گرفته به مزارع میبرند، بجای موم و شمع چوبهای قطرانی میسوزانند، در «دوفینه» مجبورند نان ششاه را یکجا بپزند، در زمستان نان را با تبر شکسته بیست و چهار ساعت در آب میگذارند تا نرم شود، برادران من رحم کنید و تنگدستی و مشقت نوع خود را ملاحظه نمائید.»
مسیو بین ونو زبان هر محل و اصطلاح هر جا را خوب می دانست و هنگام نصیحت و ارشاد همان اصطلاحات را بکار میبرد، مقاصد عالیه را بایبانی واضح و تعبیری عوام پسند باهالی تلقین میکرد، بزبان همه حرف میزد، بضمیر همه داخل میشد، با شریف و وضع و شهری و روستائی رفتارش یکسان بود. بدون تحقیق برضد هیچ چیز حکم نمیگردد و میگفت: باید دید مفسده از کجا گذشته است. خویشان را مجرمی تائب شمرد و بر گنهکاران سخت نمیگرفت،

مانند اشخاص پاکدامن تندخو گره برجین نمیافکنند. مسلکی داشت که آنرا تقریباً اینطور میتوان خلاصه کرد:

« انسانرا جسمی است که بمثابة بارگران و باعث پیروی نفس اماره است، این بار را میکشد و آن تسلیم میشود، انسان باید بیاسبانی نفس بکوشد و بزجر و تدمیر آن قادر باشد، فقط وقتی اطاعت کند که مقاومت را با آخرین درجه برساند، این تبعیت و انقیاد نیز تالی خطا و عصیان است اما از معاصی صغیره است، سقوطی است مانند زانو زدن که بتوبه و انابه منتهی میشود، تقدس صفتی است مستثنا، لکن عدالت از قواعد حتمیه است، مرتکب سهو و قصور بشوید اما دادگر و حق گذار باشید. قانون انسانیت یعنی بقدر امکان از کارهای نکوهیده احتراز کردن، برهیز کاری مطلق خیالی است مخصوص فرشتگان، در آنچه منسوب بجهان و جهانیان است این منقصت وجود دارد، گناه قوه جاذبه ایست که همه را بسوی خود میکشاند. »

وقتی که میدید اشخاص مرئی فریاد میزنند و برآشفته میشوند متبسمانه میگفت: « محتمل است همه این جرم را مرتکب شوند، ربا و دورویی بر دیگران اعتراض میکند تا معایب خود را بیوشاند »

در حق نسوان و فقراء که سنگینی های جمعیت بشری بر آنان وارد میشود بسیار مهربان بود و میگفت: « تقصیر زنان، کودکان خدمتکاران، ضعفاء، مساکین، جهال، تقصیر شوهران، پدران، آقایان، اقرباء، توانگران، دانایان است. »

از سخنان اوست: « تا میتوانید مردم را دانش آموزید، جمعیت بشری در اینکه تعلیم و تربیت را مجاناً بمخلوق نمیدهد گنہگار است، ظلمت نادانی که این همه تیره روزی فراهم نموده از جرائم هیئت اجتماع است، روحی که در تاریکی جهل زندگی کرده مستعد انواع قبایح است، آنکه ظلمت را نگاه میدارد مسئول است نه مقصر جاهل. »

در محاکمه سلیقه غربی داشت، من شبهه دارم که این را از انجیل اخذ کرده باشد، بدبختی برای دوست داشتن زنی و باجبار محبت طفلی که مولود این معاشقه بود از ناچاری پول قلب سکه زد، در آن عصر جزای این عمل کشتن بود، زن را در حین مبادله یکی از پولها گرفتند و برضد مرد دلیل بدست آوردند، تنها همین زن می توانست راز نهان را بگوید و عاشق خود را گرفتار کند، هر چند اصرار کردند سود نداد، مدعی العموم تدبیری اندیشید، بیوفائی مرد را بزن اظهار نمود و با کاغذهایی که باستادی ساخته شده بودند این خبر را تقویت کرد، بیچاره زن همینکه باور کرد او را رقیبی هست و عاشقش با دیگری سری و سری دارد گفتنی را گفت. مرد را نیز کمرقته هر دو را برای محاکمه به « آگس » فرستادند، مردم مهارت مدعی العموم را تحسین مینمودند، حسد را بکار انداخته حقیقت را از غضب و عدالت را از انتقام بیرون آورده بود، میره ل این داستان را شنید و پرسید:

— این مرد و زن را کجا محاکمه خواهند کرد؟

— در محکمه جنایت.

— پس آقای مدعی العموم در کجا محاکمه خواهند شد ؟
 حادثه‌ای دردینی واقع گردید ، قاتلی باعدام محکوم گشت ،
 این آدمی بود نه بکلی نادان نه کاملاً دانشمند ، در بازار های هفتگی
 با مسخرکی و کتابت گذران میکرد . روز پیش از اجراء حکم کشیش
 محبس مریض شد ، در آخرین لحظه زندگانی محکوم میبایست مأمور
 روحانی در آنجا حاضر باشد ، کشیش محله را دعوت کردند ، ترف و گفت :
 کار من نیست ، وقت خود را برای بکنفر حقه باز ضایع نمیکنم . مسیو
 میر بهل این مذاکره را شنید و گفت : — حق دارد اینکار بر ازنده
 او نیست برای من خوبست ، بی معطلی بزندان رفت و « حقه باز » را
 ملاقات کرد ، دست او را گرفت و با او حرف زد ، تمام روز را بیخواب
 و خوراک نزد او ماند ، برای ترویج روح او از خداوند آمرزش
 طلبید و خود نیز دعا و استغفار محکوم را خواهش کرد ، بهترین
 حقایق را که ساده تر از همه همانها بودند بیان نمود . پدر ، برادر ،
 دوست و رئیس روحانی او شد چیزها بوی آموخت و تسلیم داد ،
 این آدم در نومیدی میمرد ، در کنار چاه مرگ میلرزید و از ترس
 خود را عقب میکشید ، انقدر نادان نبود که در مواجهه این قضیه
 بیقید باشد ، گرفتاری و تکان عمیق او بعضی جاهای حاجزی را که
 زندگانی مینامیم و ما را از اسرار خفیه جدا میکند شکسته بود ،
 از این رخنه های شوم بخارج این عالم مینگریست و جز تاریکی
 چیزی نمیدید ، میر بهل یک روشنائی باو نشان داد ، روز دیگر که
 بدیدنش رفتند رئیس روحانی را نزد وی بافتند ، درحالی که جامه
 تیره رنگ پوشیده و صلیب ریاست روحانی را بسینه آویخته بود با

مقصر بیرون آمد ، با او سوار شد ، با او بمحل اعدام قدم نهاد ،
 محکوم که روز پیش بسیار غمگین بود امروز خوشحال بنظر میآمد ،
 احساس میکرد روحش برحمت الهی نایل شده است ، میر بهل روی
 او را بوسید ، و قتیکه ساطور میافتاد باو گفت : — « کسی را که
 مخلوق میکشد خالق زنده میکند ، کسی را که برادر میراند پدر
 می پذیرد ، دعا کن ، معتقد باش ، بحیات حقیقی داخل شو ! خدا
 آنجاست . » هنگام فرود آمدن از « کیوتین » حالتی داشت که
 حاضرین ندانستند بیاختگی رنگ یا بسکونت او تعجب نمایند ، همینکه
 بخانه برگشت بخواهرش گفت : — امروز وظیفه یک رئیس روحانی
 را انجام دادم .

از آنجا که عالیترین کارها غالباً کمتر فهمیده میشوند ، برخی
 این حرکت را خود نمائی و اصرار بيموقع ناهیدند ، گذارش محافل
 خواص چنین بود ، عوام که در این قسم کارها بچشم خبث و تزویر
 نمینگرند این عمل را پسندیدند . اما میر بهل ، مشاهده بساط آدم
 کشی بقدری بروی گران آمد که پس از دیر زمانی توانست این سوء
 تأثیر را از خود دور کند .

زمانی که « کیوتین » راست بر پای ایستاده سرسام انگیز است ،
 انسان تا کیوتین را ندیده است میتواند در مسئله اعدام بنظر
 بی اعتنائی نگاه کند و ازلا و نعم چیزی نگوید ، اما همینکه بکبار
 این منظره را دید مهابت آن بروی چیره میشود ، اینوقت باید
 موافقت یا مخالفت خود را اظهار نماید . بعضی مثل « دومستر »
 آن را تحسین مینمایند ، گروهی مانند « بکاریا » آنرا لعنت میکنند ،

کیوتین توده مژا کم قانون و نامش « تعقیبات عدلیه » است، بیطرف نیست و شمارا هم نمیگذارد بیطرف باشید، کسی که آنرا می بیند بالرزشهای نهانی می لرزد، همه مسائل اجتماعی اشارات استفهام خود را در اطراف این آلت کشنده نصب کرده اند، کیوتین را از آهن و چوب و طناب نساخته اند، جسمی جامد نیست، موجودی است که معلوم نیست چه فکر و اقدام در سردارد، میتوان گفت این نخته می بیند، این ماشین میشنود، این چوب و آهن و طناب چیزی را آرزو مند است، کیوتین روح را بتوهمات هولناک انداخته خود نیز بانچه میکند داخل میشود، کیوتین شریک در تخیم است، میدرد، گوشت انسانرا میخورد، خون آدمرا میاشامد، جانوری است که بهمراهی قاضی و نجار بوجود آمده، غولی است که با یکنوع عمر و حشمتناک که از مرگها ترکیب یافته زندگانی میکند.

چند روز از این واقعه میگذشت و میریبه ل هنوز متالم بود، هیكل عدالت اجتماعی او را اذیت میکرد، با اینکه از هر کار ممنون بر میگشت از مداخله باین عمل پشیمان بود، گاه با خود حرف میزد، از آنجمله یکی این است که خواهرش شنیده و ضبط کرده است: باور نداشتم اینقدر مخوف باشد، همه را بقوانین الهی متوجه بودن و بقوانین بشری دقت نمودن گناهی است بزرگ، مرگ حکم خداوندی است، انسان چگونه باین کار مبادرت میکند؟ مرور زمان این تألمات بر طرف شدند، معهدا ملاحظه میکردند که مسیو میریبه ل از نزدیک شدن بمحل مجازات محترز بود، در تمام

ساعات میتوانستند او را ببالین مرضی و محضرین دعوت کنند، خانواده های بیگس، ارامن و ایتم باستمداد محتاج نبودند، خودش آنها را پیدا میکرد، با مادر فرزند مرده چندین ساعت می نشست، وقت سکوت و تکلم را میدانست، غصه را با امید مرتفع ساخته میگفت: - بدانید باچه نظر لازم است بمردگان نگاه کنید، لاشه زیر خاک سزاوار تفکر نیست، بانظر ثابت بنگرید و روشنائی زنده رفتگان خود را در اعماق آسمان خواهید یافت.

ایمان و اعتقاد را چاره فراموشی رنج و الم میشمرد، اشخاص راضی و متوکل را نشان میداد نامایوسین را پند باشد و نومیدی را فرونشاند، اندوه متعلق بورطه فنا را با محنتی که معطوف بستاره امید بود تبدیل مینمود.

- ۵ -

جبه های مسیو بین و نو بسیار دوام میکنند

زندگانی داخلی میریبه ل با افکاری که در زندگانی خارجی او دیده ایم آراسته است، اگر کسی فقر اختیاری او را از نزدیک میدید تعجب میکرد، مثل همه پیر مردان و اغلب متفکرین کم میخوابید، صبح پس از دعا و نماز در کلیسا یاد رخانه و صرف نان چاودار و شیر گاو بکار میپرداخت. « اوه ک » باریس روحانی مشاغل بسیار دارد، هر روز باید راهی را که منشی اداره است بگذرد. در باب تفتیش مجالس مذهبی، اعطاء امتیازات، امتحان کتب ادعیه، نوشتن احکام، اجازه مواظ، تسویه اختلافات، مکاتبات روحانی و اداری و هزار کار دیگر بمأمورین دستور بدهد.

با این گرفتاریها باز فرصت کرده بمعاونت بپاران و بیچارگان میشتافت، باقی وقت گاه باغچه را بیل میزد و گاه میخواند و مینوشت، این دوکار را باغبانی مینامید و میگفت: ذهن هم باغی است.

هنگام چاشت از خانه بیرون آمده در قصبه یا در صحرا پیاده گردش میکرد، در حالتیکه چشم بزمین دوخته، بعضای بلند تکیه داده، جبه نینه دار بنفش پوشیده، جوراب بخوری رنگ و کفش ضخیم پیا کرده، کلاه پهن سه گوشه بسرنهاده، تنها و متفکر بود اورا میدیدند. از هر جامیگذشت بساط شادی در آنجا گسترده گشته خرد و بزرگ چونانکه بدیدند آفتاب شتابند برای دیدن او از خانهها بیرون میامدند، گفقی عبوروی نور و حرارتی داشت، او در حق مردم دعای خیر میکرد و مردم او را تقدیس مینمودند، خانه اش را بارباب حوائج نشان میدادند، در وسط راه مینایستاد با بچه ها حرف میزد و بروی مادرها تبسم میکرد، بایول داشت نزد فقراء میرفت همینکه تمام میشد باغنیاء مراجعه مینمود، چون میخواست لباس رسمی او زود فرسوده نشود و کسی این مسئله را نداند. هرگز جبه حرکت نمیکرد و از اینروی بتابستان در زحمت بود.

ساعت هشت شب با خواهرش غذا میخورد، خدمت سر سفره با مادام ماگلووار بود، اگر مهمانی میرسید مادام ماگلووار قدری گوشت ماهی، ناشکار بما حضر میافزود، رسیدن مهمان بهانه تهیه غذایی بهتر بود، سایر ايام سبزی پخته و ظرفی سوپ روغن زیتون خوراک رئیس روحانی را تشکیل میداد، پس از تناول غذائیم ساعت

بامادموازل ماگلووار صحبت کرده بعد با طاق خود در فته در کاغذهای مخصوص یاد حاشیه کتاب بنوشتن مشغول میشد، میریهل مردی دانشمند بود، پنج باشش نسخه تالیف کرده برای مباحثه در آیه: «اولا فکر خدا روی آنها شناوری مینمود» کتابی پرداخت، این آیه را با سه متن مطابقه میکند، آیه عربی میگوید: «بادهای خدا میوزید» فلاویوس ژوزف میگوید: «بادی که از بالا تند بزمین میآمد» تفسیر کلدانی میگوید «بادی که از مهب الهی میوزید بسطح آنها میخورد» در کتابی دیگر «هوگو» رئیس روحانی «پتولمائیس» را انتقاد نموده ثابت میکند رسائل مختلف که در قرن اخیر بنام مستعار «بارلیکور» منتشر شده اند مال اوست، در مطالعه هر کتاب مدتی فکر میکرد آنکاه در حواشی سطرپی چند مینکاشت، این سطور غالباً با مطلب متن مناسبت نداشتند، مثلاً در حاشیه کتاب «مکاتبات لرد در ژمن» اینرا نوشته بود:

ای ایزدی انباز، ترا روحانیان توانا، ما کابه ها آفریدگار، اهالی «افز» آزادی، «باروک» بی پایان، مزامیر داود دانش، یوحنا روشنائی، حکمرانان پادشاه، سفر دوم توراة حکمت، سفر سوم آن تقدس، «اسد راس» عدل، خلق یزدان، سلیمان رحمت مینامد، بهترین اسامی تو همین است.

خانه اش را چگونه نگاهداری میکرد

اقامتگاه میریهل خانه بود دو طبقه، بالا و پائین هر دو سه

قسمت منقسم و مشتمل بر سه اطاق، باغچه بمساحت ربع جریب در پشت خانه، میریبه ل در مرتبه تحتانی و زنها در مرتبه فوقانی جا داشتند، اولین اطاق که درش بکوچه باز میشد اطاق غذا خوری، دومی اطاق خواب، سومی نماز خانه، دربیخ نماز خانه حجره ای بایک تختخواب برای مهبان، اگر کسی میخواست از این اطاق بیرون برود میبایست از خوابگاه و سفره خانه بگذرد.

میریبه ل دو گاو نگاهداشته شیر آنها را میان خود و مرضی بالمناصفه تقسیم میکرد و میگفت: «دهیک خود را میدم» اطاقش بزرگ و بواسطه گرانی هیزم گرم کردن آن دشوار بود، جائی در طویلله با دیوار چوبین مفروز نموده روزهای سرد زمستان را در آنجا میگذرانید و این گرخانه را طالار زمستانی مینامید، مبل و اثاث سفره خانه عبارت بود از چهار صندلی و یک میز چوب سفید، بوفه کهنه سرخ رنگی را که رو پوش سفید داشت بنمازخانه برد و محراب معبد قرار داد. معتقدین وی چندین بار خواستند محرابی برای اطاق اوبسازند پول را از آنان می گرفت و بقراء میداد و میگفت: «بهترین محرابها خاطر درد مندیست که تسلی یابد و دعا کند» دو صندلی حصیری در نمازخانه و نیمکتی در خوابگاه بود، و قتیکه اتفاقاً از هفت یا هشت نفر پذیرائی مینمود صندلیها را یکجا جمع میکرد و باین طریق میتوانست بازده نفر را جا بدهد، گاه شماره مهمانها بدوازده میرسد، در اینحال برای رفع تکلف، روزهای زمستان مقابل بخاری میایستاد و سایر اوقات در باغ قدم میزد.

مادموازل باب تستین را نیز در اطاق خود صندلی دسته دار

بزرگی بود که بسبب تنگی یله بائین آوردن آن ممکن نمیشد، مادموازل میخواست یک دستگاہ صندلی از مخمل زرد «اوترک» تهیه نماید که چوب آن «آکازو» باشد، چون این خواهش اقللاً بانصد فرانک لازم داشت و او در ظرف دو سال صرفه جوئی توانسته بود چهل و دو فرانک و ده سو ذخیره کند ناچار از آرزوی خویش صرف نظر کرد، کیست که در دنیا بمنتهای درجه آمال و تصورات واصل گردد؟

اما خوابگاه مسیو میریبه ل، این اطاق را پنجره ایست مشرف بباغ با تختخوابی آهنین که برده از قماش سبز روی آن انداخته اند، در سایه این تخت اسباب ولوازم آرایش موافق عادات قدیمه دیده میشد. از پهلوی بخاری دری بنمازخانه راه میداد و از در دیگر دخول بسفره خانه میسر بود، کتابخانه قفسه ایست بزرگ پر از انواع کتب، بخاری برونک سنک مرمر نقاشی شده و عاده بی آتش، جلو بخاری دو پیشگیر آهن مزین بحلقه های کل که بگوفتی مفضض بوده و نوعی از تجملات روحانی بشمار میرفته، روی بخاری چارچوبه ای محتوی چلیپائی از مس که بر قطعه از مخمل سیاه نصب شده، نزدیک پنجره میزی و دو آئی باچند جلد کتاب و مقداری کاغذ های بهم ریخته، مقابل میز یک صندلی حصیری، پیش تختخواب یک میز کوچک دستی که از نمازخانه عاریت شده بود.

از دو تصویر آویخته بدیوار اطاق و خطوط ریزه زیر آنها معلوم میگردد که یکی صورت «آبه شالیو» و دومی مال «آبه ترنو» رئیس روحانی «سن کلو» و «آکد» است. مسیو میریبه ل در حین

انتقال مریضخانه این دو صورت را پیدا کرده و نگاهداشته بود، این دو نفر از کسانی بوده اند که به بیهارستان اعانه داده اند، میربهل همینقدر میدانست که در ۲۷ آوریل ۱۷۸۵ این دو شخص در یکروز بریاست روحانی تعیین شده اند، پرده کهنه از بارچه زیر پشمین به پنجره زده شده بود، مادام ما گلوار برای راه ندادن بخارج تجدید، پرده را وصله کرد و از میان دوخت، چون جای دوخت شکل صلیب گرفت میربهل هر وقت آترا میدید میگفت: «چقدر خوب شده است!»

اطاقها چنانکه در سرناز خانه و مریضخانه معمول است با آهک سفید شده بودند، مادام ما گلوار اخیراً در دیوار اطاق مادموازل باب تستین کاغذی پیدا کرد که از زیر آن بعضی اشکال بیرون آمد، اینجا سابقاً اطاق مکمله بوده و این تصاویر از آن زمان باقی مانده بودند. کف اطاقها با آجر قرمز مفروش و هر هفته شسته میشد، این دوزن خانه را پاکیزه نگاه میداشتند، میربهل با عدم تقید بتکلفات ظاهری نظافت را دوست میداشت و میگفت: «پاکیزگی چیزی از فقرا نمیگیرد.»

باید اعتراف کنیم که از ممول میربهل شش دانه بشقاب نقره و یک قاشق سوپ خوری موجود بود، مادام ما گلوار از دیدن آنها در روی میز محظوظ میشد، چون میخواهیم میربهل را کاملاً معرفی نمائیم باید بگوئیم که گاهی میگفت: «از غذا خوردن در ظرف نقره بسهولت نمیتوانم صرف نظر کنم.» دو عدد شمعدان نقره نیز داشت که از خاله اش باو رسیده دو شمع بر آنها نصب و روی

بخاری گذاشته شده بود، همینکه شب مهیآن میآمد مادام ما گلوار آنها را روشن میکرد. در اطاق میربهل بالای خوابگاه دو لایچه ای بود که مادام ما گلوار هر شب ظروف نقره را در آنجا حفظ کرده کلید را روی در میگذاشت.

باغ پ چهارراه تقسیم شده در نقطه تلاقی این قسمتها آبگیری بود، راهی دیگر گرداگرد باغ را دور زده از پای دیوار سفید که این محوطه را محصور میساخت عبور مینمود، در سه حصه این زمین که اطرافش با درخت شمشاد محاط بود مادام ما گلوار تره میکاشت و در حصه چهارم میوه ل کل تربیت میکرد، روزی مادام ما گلوار گفت: - شما که از هر چیز فائده بدست میآورید این قسمت را معطل کرده اید، اگر اینجا لوازم سالاد میکاشتیم بهتر بود. - رئیس گفت اشتباه کرده اید مادام، چیز خوب و زیبا مثل چیز مفید دوست داشتنی است. این چهار کرد بقدر کتابهای میربهل او را مشغول میکردند، همیشه یک یادو ساعت در آنها بریدن، به پازش کردن، بتخم کاشتن میپرداخت. مثل باغبانان با حشرات خصومت نمیورزید و مدعی علم گیاه شناسی نبود، نباتات را تتبع نمیکرد، گلها را دوست میداشت، علماء را محترم دانسته جهال را بیش از آنان احترام مینمود، روزهای عصر تابستان مرزهای خود را آبیاری میکرد.

در این خانه در مقفل یافت نمیشد، در سفره خانه که بمیدان کلیسا گشوده میگشت پیش از این مانند در محبس بند و بست داشت اما میربهل آنها را کننده بود، شب هر کس میتوانست در را

حرکت داده داخل شود، ماد موازل و مادام ماگلو از بازماندن در اندیشه داشتند، میریه ل با آنها گفت اگر بخواهند میتوانند برای اطاق خودشان قفل بسازند، هر دو از اطمینان خاطر رئیس بهره مند شده سکوت نمودند.

فکر میریه ل را از این جمله که در حاشیه انجیل نوشته است میتوان دانست: «در خانه طبیب هیچوقت نباید بسته بماند. در خانه کشیش همیشه باید باز باشد.» در کنار کتاب «فلسفه علم طب» نیز این کلمات را نوشته بود: «من هم مثل آنها طبیب نیستم؟ اولاً ناخوش های آنها را ثانیاً مرضای خودم را نگاهداری میکنم» در جای دیگر مینویسد: از کسیکه بشا پناهنده شده ناهش را میرسید، آنان که به پناهگاهی محتاجند از اظهار اسم اکراه دارند» نمیدانم کشیش «کولو برو» یا «پومپیری» یا کس دیگر بود، با اشاره مادام ماگلو در خصوص بازماندن در با میریه ل مذاکره کرد و گفت: شاید این بی احتیاطی یا حسن اعتماد موجب زیان و زحمت بشود. میریه ل دست بشانه او نهاده يك آیه از توراة خواند و گفت: «چنانکه صاحب منصب فوج را شجاعت لازم است، مأمورین روحانی نیز باید شجاع باشند.»

- ۷ -

کراوات

از ابراد این واقعه که بخونی مسیو میریه ل را معرفی میکنند ناگزیریم.

پس از آنکه جمعیت «کاسپاریس» که کلوگاها و معا بر «اولیول» را گرفته بودند محو و مغلوب گردیدند، یکی از همراهان او موسوم به «کراوات» فرار کرده با آشنایان خویش همدستان شد، مدتی در اطراف نیس گذر اتید، بعد بسوی «پیه مون» ایلغار نموده ناگهان در جوالی «بارسلونت» ظاهر گشت، نخست او را در «ژوزیه ر» آنکاه در «توویل» دیدند، زمانی در غارهای «ژوق دلکل» متواری گشته از مسیله های «اوبای» و «اوبایت» بقرآ و قضبات فرود آمده بر نفوس و اموال رعایا و کاروانیان ابقاء نمیکرد. تهورش بجائی رسید که نیمشی تا «آمبرون» ناخت و هرچه در کلیسا بود بسرقت برد، شرارت و یغما گری او اهل محل را بستوه آورد، از ژاندارمها کاری ساخته نبود، در این موقع مسیو میریه ل در «شاستلار» گردش میکرد، رئیس بلدیة خواست او را برگرداند و از جلو رفتن مانع شود، کراوات همه کوهستان را متصرف بود، مسافرت در این نقاط مخالف حزم و جز کشته شدن چند نفر ژاندارم حاصلی نداشت، میریه ل گفت:

- چنین است اما میخواهم کسی با خود ببرم.
- میتوانید چنین خیالی بخاطر راه دهید؟
- مصمم شده ام و یک ساعت دیگر خواهم رفت.
- تنها؟
- تنها.
- هرگز اینکار را نخواهید کرد.
- در این کوه ده کوچکی هست که سه سال میشود آنرا ندیده ام

اهل اینجا دوست و آشنای منند، این چوپانهای نجیب سی بز میچرانند و هر کدام يك بز دارند؛ از ششم رشته های رنگین مییافتند؛ در فی لبك نغمات کوهستانی مینوازند؛ میخوانند گاهی از خدا با آنها صحبت کنند؛ اینان در حق يك رئیس روحانی رسو چه خواهند گفت؟ اگر آنجا زوم چه خیال خواهند کرد؟

— اما راهزنان و حراهیان؟ ...

— همین را فکر میکنم؛ شاید آنها هم بشنیدن نصایح من راغب باشند.

— اینها يك دسته دزد و يك کله گر کنند.

— شاید مسیح خواسته است من چوپان این رمه بشوم؛ حکمت های خدا را که میداند؟

— شما را تخت خواهند کرد.

— چیزی ندارم.

— شما را خواهند کشت.

— کشیشی را که زیر لب دعا میکند و میگردد چرا میکشند؟

— اگر با آنها روبرو شوید چه خواهد شد؟

— برای فقراء خودم صدقه خواهم گرفت.

— مونسینور زوید و خود را بمهلکه میندازید.

— من بحفظ حیات خودم مامور نیستم؛ وظیفه من محافظت

ارواح است.

ممانعت سودی نبخشید؛ باطفتی که برای راهمائی حاضر شده بود براه افتاد. مردم از اصرار او تعجب کردند و بسی ترسیدند؛ خواهرش

و مادام ما گلواریا با خود نبرد؛ بر استری نشسته راه را طی کرد و بده شبانان رسید؛ با زده روز در آنجا ماند و از وعظ و نظارت و تعلیم و تهذیب اخلاق مضایقت نمود. همینکه باز گشت او نزدیک شد خواست آئین «تدوم» را بجا آورد؛ با کشیش ده مذاکره کرد؛ اما این مقصود چگونه صورت میگرفت؟ لوازم ریاست روحانی مهیا نبود؛ جز لباسهای کم بها و چند یش سینه کار کرده براق دوزی شده چیزی نداشتند با و بدهند؛ میره ل گفت: همیشه بدرگاه خدا نیاز مند باشیم؛ کار درست خواهد شد. روزی دو نفر سوار صندوقی برای میره ل آوردند و فوراً نا پدید گشتند؛ جبه ماهوت طلائی و تاج روحانی مزین بالماس و صلیب و عصای ریاست و تمام البسه «تدوم» که يك ماه قبل از آمبرون دزدیده بودند در صندوق بود. کاغذی نیز در آن دیده شد مشتمل بر این کلمات: «از طرف کراوات به مونسینورین ونو» میره ل گفت:

— میدانم اینکار روبراه خواهد شد؛ کسیکه بخرقه کشیش محله راضی شود خداوند برایش خفتان «آرشوه ك» میفرستد. کشیش ده سررا حرکت داد و پرسید: — خداوند میفرستد یا شیطان؟ میره ل باهنگ آمرانه گفت: — خداوند!

و قتیکه به شاستلار برگشت همه بتعجب در او مینگریستند؛ بخواهرش گفت: — حق با من نبود؟ کشیش فقیر تهیدست نزد جماعتی از کوهستانها می رود و با غنائم بسیار بر میگردد؛ هنگام غزمت جز اعتماد بخدا چیزی با خود نبرد؛ اکنون خزانه کلیسارا آورده ام.

شب پیش از خواب میگفت: - از دزدان و اشرا آدم کس نباید ترسید، اینها خطرهای کوچک خارجی هستند، از خودمان بترسیم، بطلان عقیده بدترین دزدها و فساد اخلاق بزرگترین جنایتکارهاست مهالك عظیمه در باطن ماست، خسارت مالی با صدمه جانی چه اهمیت دارد؟ بچیزی که روح ما را تهدید میکند ملتفت باشیم، خواهر من از جانب کشیش بر ضد حوادث آینده تدبیری بعمل نیاید، آنچه در آینه ظاهر میشود مربوط باراده خد اوند است، زمانی که دانستم بلیه قریب الوقوع است بخداوند ملتجی شوم و برای اینکه برادران ما بخظا نروند دعا کنیم.

اما خزانه کلیسای آمبرون اگر بپرسند چه شد در جواب برحمت خواهیم افتاد، اشیاء مسروقه برای اینکه بمنفعت فقرا دزدیده شوند بسیار لایق بودند، نصف کار انجام یافته فقط میبایست محل توجه سرقت تغییر نموده بطرف فقراء برگردد. در این موضوع هیچ چیز را تصدیق نمیائیم، یاد داشتی میان کاغذهای او پیدا شد که ممکن است متعلق باین مسئله باشد، مضمون ورقه این بود: «مطلب در این است که اینها بکلیسا برگردند یا برای مریضان نه بمانند؟»

- ۸ -

فلسفه پس از میکساری

سناتور سابق الذکر مردی بود فهیم و هوشیار، بموانع ایمان و حقانیت و وظیفه که آنها را وجدان مینامند التفاتی نداشت و بی آنکه در خط سیر و سود خود بلغزشی دچار شود باعائقی در راهش

پدید آید راست بسوی مقصد خویش رفته بود، از کامیابی های وی رفیق و ملایمتی بوجود آمده باولاد و اقرباء و دوستان از اعانت دریغ نمیورزید، زندگانی را عبارت از تنعم و استفاده مادی میدانست و جز این همه چیز را بیهوده میشمرد، زبک و عادل و بقدری که بتواند شاگرد «ایپکور» باشد دانشمند بود، با بدیت و ازلیت و «ترهات» میره ل میخندید، گاه حضوراً استهزا مینمود و رئیس روحانی سخنان او را گوش میداد.

نمیدانم در کدام مهمانی نیم رسمی این سناتور و میره ل در سر سفره حاکم دعوت داشتند، در موقعیکه میوه و شیرینی آخر غذا صرف میشد سناتور گفت، آقای رئیس قدری حرف بزنیم، یک سناتور و یک رئیس روحانی بدون غمز چشم نمیتوانند بهم نگاه کنند، ما هر دو فالین هستیم، اقرار دارم که مرا فلسفه و حکمتی هست. - میره ل گفت حق دارید، هر کس میتواند برای خویش فلسفه بافی کند، شما در خوابگاه ارغوانی نشسته اید آقای سناتور.

- بشما میگویم که مارکی دارژن، پیه ررون، هویس، نژون، مردمان نالایق نیستند. کتب فلاسفه با جلد های مذهب در کتابخانه من موجود است.

- مثل شما ظاهر آراسته دارند.

سناتور باینقسم درسخن مداومت نمود:

- از «دیدرو» بیزارم، باوه گوئی است خیال پرست و شورش طلب، باطناً بخداوند معتقد و تعصب او از «ولتر» بیشتر است.

ولتر به « نیدم » استهزا میکرد اما حق نداشت ، مار ماهیهای
 « نیدم » تصدیق میکنند که وجود خداوند بیفائده است ، يك
 قطره سرکه بر روی يك قاشق خیر معنی « کن فیكون » را بنا
 میفهماند ، قطره و قاشق را بسیار بزرگ فرض کنید عالم آفرینش را
 خواهید یافت ، انسان همان مار ماهی است ، در این صورت ذات
 لایزال را با ما چه کار است ؟ آقای رئیس ، خداوند - بهوه -
 خیالی و تصویری شما را خسته میکند ، توهمات شما جز اینکه اشخاص
 عاجز سبک مغز تربیت نایند نتیجه ندارند ، پست باد عظمتی که
 مرا ناراحت کرده ! زنده باد صفرو نیستی که مرا آسوده نموده ! از
 شما آمرزش گناه بخوام و کیسه خود را خالی کنم ؟ من عقل سلیم
 دارم ، مسیح شما که میگوید انسان باید از همه چیز بگذرد و برخی
 دیگران شود پیشوا و مقتدای من نیست ، ترك ماسواء ! برای چه ؟
 فداکاری ! چرا ؟ هیچ ندیده ام گرگی برای سعادت گرگی خود
 را بکشتن بدهد . از مقررات طبیعت جدا نشویم ، ما بجزیت هوش
 و خرد امتیاز داریم ، فلسفه عالی را از دست نگذاریم ، وقتیکه انسان
 دورتر از نوك بینی دیگران را دیدن نتواند در مقامی بلند بودن
 چه فائده خواهد داشت ؟ بكامرا فی زندگانی كنم ، مقصود همین
 است و بس . باور ندارم آدم را در بالا ، در پائین ، در جای نامعلوم ،
 آتیه دیگر موجود باشد . من میگویند از علایق بگذرم ، در کارهای
 خود بار يك شوم ، از تمیز يك و بد فارغ نشینم ، حق و ناحق و
 سعد و نحس و هزار چیز دیگر را از دیده تحقیق بگذرانم . چرا ؟
 برای اینکه مسؤل خوام بود و حساب اعمال خود را خوام داد ،

چه وقت ؟ بعد از مرگ . چه خیال خام ! راستی را بگوئیم ، ما که
 از رموز کیتی آگاهیم و دامان « ایزیس » را بالا زده ایم برده از
 روی کار بر افکنیم . در جهان نه زشت هست نه زیبا ، در عالم يك
 قوه نامیه یافت میشود . در طبقات زمین تعمق کرده همه جا دست
 یازیده ، همه چیز را کاویده حقیقت را پیدا کنیم . اگر موفق شویم
 قوی و شادمان و خندان خواهیم بود . آقای رئیس ، حیات جاوید
 تصویری است باطل ، چه وعده دلپسند ! باین حرفها مطمئن باشید ،
 انسان روح است بعد فرشته میشود ، بالهای کبود از شانۀ اش میروید
 چنانکه استاد شما « تر تولین » گفته نیکبختان از ستاره بستاره دیگر
 میروند ؟ از اینقرار مردم ملخ ستارگانند ! این ملخها خدا را
 خواهند دید ! چه ژاژ خائی و پریشان گوئی ! این چیزها را در
 « مونیاتور » مینویسم ، پنهانی بدوستان میگویم . آنکه دنیا را فدای
 بهشت میکند شکار را با مید گرفتن سایه میگرزاند ، باز چیه عدم
 تناهی بودن ! هرگز اینقدر ابله نیستم . من هیچم ، مسیو کنت
 هیچ از اعضاء مجلس سنا . پیش از تولد بوده ام ؟ نه . پس از مرگ
 خوام بود ؟ نه . چیستم ؟ گرد و غباری ناچیز که اجزاء آنرا قانون
 عضویت بیکدیگر ارتباط داده . کار من در دنیا چیست ؟ در این
 مسئله مختارم ، اگر بخوام با مشقت بسر میبرم یا بخوشی و کامرانی
 روزگار میگذرانم . مشقت کجا خواهدم برد ؟ به نیستی ، اما آنرا
 تحمل نموده و خون دل خورده ام . خوشی و کامرانی کجا خواهدم
 برد ؟ به نیستی ، اما از لذائذ این جهان بهره مند شده ام . انسان در
 دنیا یا آکل است یا مأکول ، من خوردن را پسندیده ام . بهتر

این است دندان بشوم و طعمه نیاشم، این است دانش و فلسفه من. بعد از این آدمی را هر چه پیش آید باید بپذیرد، گورکن در آنجا ایستاده، در مقابل قبر همه چیز با آنها میرسد، آنطرف نقطه خاموشی و بیهوشی است، سخنان مرا باور کنید، بسیار خنده آور است که آنجا کسی نزد من آمده بعضی چیزها بگوید، اینها با شکالی که دایگان برای ترساندن کودکان اختراع مینمایند شباهت دارند، پس از مرگ جز یک شب ظلمانی که برای همه مساوی است چیزی نیست، درد دنیا «ساردا ناپال» یا «ونسن دیول» بوده آید، هر چه میخواهید باشید، عاقبت مثل سایرین هیچ خواهید شد، این است سخن روشن و آشکار، عمر را غنیمت شمرد و از خوشبهای این سپنجی سرای بر خوردار شوید، تا کلمه «من» مطیع اراده شماست بکوشید و از آن نتیجه بگیرید، آقای رئیس بشما گفتم فلسفه ها و فیلسوفها دارم و باین حرفهای سخیف فریفته میشوم، برای طبقه پائین تر از ما، بیابرهانگان، بیچارگان، بدبختان، چیزها گفته، داستانهایی عجیب، خیالات بی سرو بن، روح، خلود نفس، بهشت، ستاره، بخلق آنان فرو میکنند. این بیخردان این سخنان را روی نان خشک گذاشته میخورند. آنکه هیچ ندارد خدا دارد، من مانع نیستم اما مسیو «نژون» را برای خود نگاهداشته خدا را ب مردم وامیگذارم.

مسیو میربه ل دست زد و گفت:

— این است حسن معنی و لطف کلام! واقعاً فکر مادّیون چقدر مطلوب و خوش آیند است! کسیکه دارای این عقیده

و مسلک است فریب نمیخورد و نمیگذارد و مثل «کانون» و «اتیه ن» تبعید و سنگسارش کنند، یا مانند «ژاندارک» زنده در آتش بسوزانند. اشخاصی که بترویج این طریقه موفق شده اند خود را غیر مسؤول میدانند. گمان میکنند مقامات، مشاغل، مناصب، توانائی، خیراتهای سود مند، تسلیم وجدان را می توانند با خاطر راحت بلع نموده بقر داخل شوند و این لقمه ها از هاضمه آنها میگذرند! راستی چه ترتیب خوبی است! آقای سناتور شمارا باید تهنیت گفت، شما بزرگان و هوشمندان برای خود فلسفه ساخته آید، این فلسفه ظریف زیبا با توانگران و چاشنی زندگانی آنان موافق است. پایه مشتهیات نفسانی و پیروی هوسهای عمر در این فلسفه جا گرفته است، این فلسفه را مکتشفین خاص از اعماق گمراهی و جهالت بدست آورده اند، شما بد نمیدانید ایمان بخداوند مال اهالی باشد چنانکه غاز و بلوط قارچ و بوقلمون بیچارگان محسوب میشود.

— ۹ —

معرفی برادر بتوسط خواهر

برای آگاهی از وضع داخلی رئیس روحانی، دانستن احساسات مادموازل باب تستین و مادام ما گلووار، شرح موافقت آنها با مقاصد و نیات میربه ل، بهتر از درج مکتوب ذیل کاری نمیتوانیم بکنیم. این مکتوب را مادموازل بدوست خود ویکنتس «بواشه ورون» نوشته است.

«دینی» ۱۶ دسامبر... ۱۸

«دوست عزیزم، روزی نمیگذرد که شمارا یاد نکنیم، این عادت دیرینه ماست، اکنون سبب دیگر نیز دارد، از این دو اطاق ما که دیوار آنها با کاغذ پوشیده شده و روی کاغذ را با آهک سفید کرده اند بشکوه عمارت شما خلی نمی‌رسد، طالاری مبل من که برای خشک کردن رخت اختصاص یافته بازده قدم بلندی و هیجده قدم پهنای آنست، سقف اینجا سابقاً نقش و طلاکاری داشته، بمناسبت اینکه مریضخانه بوده پارچه کرپاس برویش کشیده‌اند، اطاق من دیدنی است، چندورقه را که روی هم چسبانده بودند مادام ما گلوار از دیوار کشید و باره کرد. تصویرهای مختلف نامطبوع، رسم قبول تلماک از طرف «مینه‌رو»، گردش تلماک در باغهایی که نام آنها را نمیدانم، محلی که زنان رم سالی یک شب بانجا می‌روند. چه بگویم؟ اطاق من با تصاویر مردان و زنان رم - اینجا یک کله خوانده میشود - مزین است. امسال اطاقها را مرمت خواهند کرد و اطاق من بایک موزه تفاوت نخواهد داشت. مادام ما گلوار از گوشه انبار دو عدد میز پیدا کرد. برای تذهیب آنها دوازده فرانک میخواهند. بهتر آنکه این پول بفقرا داده بشود. اینها خوش ساخت نیستند. دوست دارم میزی کرد از چوب آکاژو داشته باشم.

«همیشه خوشبختم، برادرم خوب و نیکو کار است. هر چه دارد همرا بمرضی و محتاجین میدهد، بزحمت و ضرورت گرفتاریم، زمستان اینجا سخت است، بکسانی که چیزی ندارند باید همراهی کرد، گرم و روشنیم این هم نعمتی است، برادرم عادهای مخصوص

دارد، میگوید رئیس روحانی باید چنین باشد، درخانه هرگز بسته نیست، هر کس بخواهد میآید، از هیچ چیز نمی‌ترسد، نمیخواهد من و مادام ما گلوار بر او بترسیم، از مهلکه پرهیز نمیکند، مقصود او را باید دانست، در هوای بارانی بیرون می‌رود، میان آنها می‌گردد، از شب، از راهبای نا امن، از ملاقات آدمهای بد بلك ندارد. بار سال تنها به مجمع حرامیان رفت و ما را هم با خود نبرد. بعد از بازگشته روز برگشت، همه میگفتند او را کشته‌اند، اما حالش بسیار خوب بود. صندوقی را که دزدان داده بودند باز کرد و مسروقات کلیسای آمبرون را نشان داد و گفت: - ببینید مرا چطور لخت کردند؟

«این دفعه پس از معاودت اندکی او را ملامت کردم، اما در اثناء حرکت در شکه حرف می‌زدم و ملتفت بودم کسی مکالمه ما را نشنود. مثل ایام گذشته مضطرب نیستم و باین طرز زندگی خو گرفته‌ام، بمادام ما گلوار سپرده‌ام هرگز مخالف میل او رفتار ننماید، شبها مادام ما گلوار را برداشته باطاق خود می‌روم برادرم را دعا کرده میخوانیم، آن ساعت که صدمه‌ای بر او وارد شود آخرین ساعت حیات من خواهد بود، شیطان اگر شب بختانه مایباید در حرکت آزاد است، چرا بترسیم؟ شخصی مقتدر زردما و رحمت الهی مراقب حال ماست، همین مرا بس است، لازم نیست برادرم چیزی بگوید، سخنان او را ناگفته میدانم، خود را بعنایت خداوند سپرده‌ام، با کسی که نفسی شریف و گوهری بلند دارد باید اینطور ساوگ نمود.

«اطلاعاتی را که در خصوص خانواده «فو» خواسته بودید از برادرم پرسیدم، میدانید که از همه چیز مطلع است، این خانواده اصلاً از «کائن» و منسوب به نور مانندی است. پانصد سال پیش، یکی از این اشراف: رائول د فوژان، د فو، تماس د فو، مالک و آقای ناحیه «روشفور» بوده است. هم از این خاندان «کی اتیه ن» در اردوی انگلیس صاحب منصب بوده و دخترش ماری لویز را به پسر دوک د گرامون داده، کلمه «فو» با سه املاء نوشته میشود. «خانم عزیز، از مشیو کاردینال درخواست نمائید ما را فراموش نکرده ادعیه خود را از ما دریغ ندارند. اینکه «سیلوانی» عزیز شما قسمتی از وقت را بکاتبه ما من مشغول داشته کاری نیکو کرده است، یقین دارم همواره در خوبی خویش باقی است، برو فوق اراده شما کار میکند و مرا دوست میدارد، آرزوی من همین است، از یاد آوری او خوشبخت و خرسندم، مزاجاً بدنیستم اما هر روز ضعیفتر میشوم خدا نگهدار، کاغذ تمام شد و مرا بخت کلام مجبور کرد.»

- باب تستین -

«حاشیه - برادر زاده شما بچه شیرین دلر بانی است، خبر دارید بابه پنج میگذارد؟ دیروز اسبی را که زانوبند داشت دید و پرسید: اینکه بز انوی اسب بسته اند چه چیز است؟ اگر بدانید چقدر خواستی است! برادر کوچک او جارویی برداشته مثل درشکه بهر طرف میکشد و هو هو میکند.»

از مندرجات این مکتوب دانسته میشود که این دو نفر زن میریه ل را مقترض الطاعه میسر کردند، میریه ل با صفای فکر

وسلامت نیت دائماً کارهای مهم جسورانه انجام میداد و چنان وانمود میکرد که خودش از آنچه واقع شده خبر ندارد، مادموازل و مادام ما کلوآر از اقدامات او میترسیدند اما ساکت بودند، گاهی مادام ما کلوآر قبلاً بمقام اخطار برمیآمد اما در ابتداء یا انتهای کار هرگز زبان بتعذیر نمیکشود، این دوزن در خانه سایه ای بیش نبودند، در موقع لزوم او را تنها میگذاشتند و میدانستند که کثرت دقت و اهتمام ممکن است موجب تصدیع او بشود، چنانکه گذشت مادموازل میگفت زندگی او بزندگی برادرش پیوسته است، مادام ما کلوآر این حرف را نمیزد لکن آنرا تصدیق مینمود.

- ۱۰ -

میریه ل در حضور يك نور مجهول

اگر سخنان اهالی دینی را باور کنیم، مسیو میریه ل پس از تاریخ مکتوب مذکور کاری خوفناکتر از رفتن به مکمن حرا میان انجام داد.

در نزدیکی قصبه دینی شخصی در عالم تنهایی و اعترال میزیست، این آدم عضو «کنوانسیون» بود و «ژ...» نام داشت، اسم او در این محیط کوچک با نهایت کراهت بر زبانها میگذشت، درست ملتفت باشید، يك کنوانسیونل. وقتیکه مردم بیکدیگر «تو» میگفتند و همرا «هموطن» میخواندند این کلمه گفته میشد. این آدم تقریباً با هر منی خونخوار فرق نداشت، گویا شاه کس بود. بعد از رجعت خانواده سلطنت چه روی داد که او را بمحکمه فوق العاده جلب نکردند؟

بعبارة اخري سرش را نبريدند؟ او را بچشيدند و بروی ترحم نمودند؟
 بسيار خوب، نفی و تبعيد نیز نبود؟ برای عبرت سايرين نمیتوانستند
 او را بعقوبتي دچار نمايند؟ خصوصاً که او هم ملحدی بود مثل
 ديگران. مرغابيهها در حق عقاب بدگوئی میکردند؟ راستی «ژ...»
 عقابى بود؟ آری. اگر مرد مگر بزی و از واء او را ملاحظه نمائيم
 بايد اين تشبيه را تصديق کنيم، مع هذا چون باعدام شاه رأى
 نداده بود، نامش در دفتر تبعيد شدگان قيد نشده توانسته بود در
 فرانسه بماند. در محلی بمسافت سه ربع ساعت از قصبه اقامت مينمود،
 در اینجا زمينی مزرعه مانند و منزلی يا مغاره اي برای سکني داشت،
 نه او را همسايه و رفيقى بود و نه کسی از آن طرف عبور میکرد، روزی
 که در اين دره توطن نمود راهی که باينجا منتهی ميشد متروک
 ماند و زير علف نايديد گشت، مسکن او را مثل خانه جلا د تصور
 میکردند. (*)

ميريه ل کاهی فکر کرده، بعضی وقت در افق بد رختانی که
 اقامتگاه اين آدمرا نشان میداد ندنگريسته میگفت: «آنجا روحی
 هست که تنها زندگانی میکند» آنکاه در ضمير خود علاوه میکرد:
 «من ملاقاتی با او مقروضم».

بايد اقرار نمائيم اين فکر که بدو از طبيعى بنظر میآمد پس از
 اندکی تأمل غريب و غير ممکن مينمود، چه او نیز از بدبيني های عمومی
 (۹) شايد اين شخص «زان نیکو لاپاش» وزير جنگ مقتدر کوانسون
 باشد که پس از قطع مرحله انقلاب بدامان يك دره خالی از سکنه «آردن» پناه
 برده يست سال در آنجا منزوی گردید بعد در ۱۸۲۳ بمرض فالج درگذشت.

در حق «ژ...» قسمتی برده بدون تشخيص علت بر ضد اين مرد
 چیزی در خود مييافت که آنرا به «گریز و پرهيز» ميتوان تعبير نمود.
 بهر حال، آیا کوسفند گر چو پانرا بايد بترساند؟ نه، اما کدام
 کوسفند!

ميريه ل متردد بود، گاه بعزم دیدن او حرکت کرده مراجعت
 مينمود. روزی در قصبه مشهور شد شبان زاده خدمتکار «ژ...»
 بسراغ طبييب آمده، اين پير شقی مفلوج شده و شب را بپايان نخواهد
 برد. بعضی هم کلمه «الحمد لله» را بر گفته های خود ميافزودند. ميريه ل
 عصای خود را برداشته، برای محفوظ بودن از باد سرد عصر بالا
 پوشی بدوش انداخته براه افتاد. وقتی باين محل مکروه و ملعون
 خلق رسيد که آفتاب بافق نزديک ميشد، از تپش قلب خود دانست
 که به کلبه کنوانسیون رسیده است، از کودالی جست و از خار بستنی
 گذشته بمحوطه ای باغچه مانند که مخروبه بود وارد شد، قدمی
 چند فراتر نهاد در عقب خار های بلند مغاره را مشاهده نمود،
 اين منزلی بود فقيرانه، کوچک و پاکيزه، چفته ای از جبهه آن آویخته،
 جلو در پير مردی سفيد موی روی صندلی کهنه دسته داری نشسته
 بچهره خورشيد تبسم میکرد. طفلی نزد وی ايستاده تغار شیر را باو
 عرضه میداشت. در اين حال که ميريه ل نگاه میکرد پير مرد
 تبسم خویش را از آفتاب بصورت طفل انتقال داد و گفت:

— متشکرم، ديگر چیزی لازم ندارم.

ميريه ل پيش رفت، بصدای پای او پير مرد سر بر گردانيد و در
 سيمای وی آثار تحير نمايان شد و گفت:

— از روزی که اینجا هستم اولین دفعه است که کسی نزد من میآید، مسیو شما کیستید؟ میربه ل جواب داد:

— اسم من بین ونو میربه ل است.

— بین ونو میربه ل! این اسم را شنیده ام. شخصی که او را مونسینور بین ونو مینامند شمائید؟

— من.

پیر مرد لبخندی زد و گفت:

— در اینصورت شما رئیس روحانی من هستید.

— کمی.

— داخل شوید مسیو.

پیر مرد این بگفت و دست دراز کرد اما میربه ل دست او را نگرفت و گفت:

— از اینکه می بینم مریض نیستید خوشوقتم.

— بزودی شفا خواهم یافت، یعنی سه ساعت دیگر خواهم مرد.

اندکی به طب آشنا هستم و نزدیکی لحظه آخر را میشناسم، دیروز باهام سرد بود، امروز برودت در زانو است، اکنون احساس میکنم که رو بکمر میروم، همینکه بقلب رسید بدرود زندگی خواهم کرد. آفتاب بسیار خوش آیند است، صندلی را باینجا کشانیدم تا بیش از آنکه دیده بر بندم نگاهی بموجودات کرده باشم، اگر حرفی دارید میتوانید بگوئید، خسته نمیشوم، خوب کرده اید بپاشای مردن يك نفر محتضر آمده اید، بهتر این است که این دم آخر را گواهی باشد، انسان آرزوهای عجیب دارد، دوست داشتم تا سپیده

دم زنده بمانم اما میدانم بیش از سه ساعت فرصت نیست، شب خواهم مرد، چه تفاوت میکنند؟ تمام شدن کار آسانی است، بامداد فردا را برای این منتظر نباید بود، شبانه از مکاره هستی آسوده خواهم شد.

آنکاه برگشت و بخدمتکار خود گفت:

— برو بخواب، دیشب بیدار مانده و خسته شده ای.

پس از رفتن طفل آهسته بخود گفت:

— در اثناء خواب او خواهم مرد، این دو خواب مجاور یکدیگر خواهند بود.

میربه ل چنانکه بایست متأثر نشده در این مرك از خداوند و ایمان چیزی نمیدید، باید بگوئیم که اشخاص نجیب خیز خواه بعضی حرکات متناقض دارند، میربه ل که بر بزرگی و جلالت قدر خود میخندید از اینکه پیر مرد بعنوان « مونسینور » باو خطاب نکرد رنجیده بود، خواست در مقام معارضه او را هموطن بخواند اما باین معامله که غالباً اطباء و اساقفه بآن معتادند مانوس نبود. این مرد، این نماینده ملت یکوقتی قوی ترین مردم بوده است، در مدت عمر اول دفعه بود که میربه ل میخواست متغیر شود، پیر مرد بانکه صمیمی باو مینگریست، فروتنی و خضوعی که در ساعتهاى اخیر حیات مندرج است در این نگاه دیده میشد. با اینکه نجس احوال خلق را جائز نمیدانست بتفحص حال این آدم مایل بود، یکنفر کنوانسیونل اثری در وجود او داشت که این شخص را در خارج قانون وقاعدۀ شفقت تصور مینمود.

« ژ... » ساکن و آرام، نیم هیکی مستوی، صدایش مهتر، پیری هشتاد ساله بود که علماء فیزو لوزی از دیدن قیافه او تعجب میکردند. انقلاب فرانسه بسی از این اشخاص داشته که با آن زمان متناسب بوده اند. تمام علائم تندرستی را حفظ کرده، در نگاه درخشان، در لهجه متین، در جنبش باقوت شانه های او کیفیتی مشاهده میشد که گفتمی میخواست دست مرگ را از خود دور کند. قابض ارواح اگر باینجا آمدی راه بر نافتی. حال نزع او دارای یکنوع اراده و اختیار بود، باها سرد و بی حس، سر با همه توانائی حیات زنده و غرق روشنائی، « ژ... » در اینوقت پیداشاه افسانه مشرق زمین شباهت داشت، از بالا گوشت و از پائین سنک خارا بود. میریهل روی سنگی نشست و بی مقدمه چنین گفت:

— بهر صورت از اینکه باعدم شاه رأی نداده اید شما را تنهیت میگویم. « ژ... » کنایه تلخ را که عبارت « بهر صورت » متضمن بود درک نکرد و گفت:

— چه جای تنهیت است، من فنای ظالم را تصویب کرده ام. این جوابی سخت بود که بسؤال خشونت آمیز میریهل داده شد، میریهل پرسید:

— میخواهید چه بگوئید؟

— میخواهم بگویم انسان دشمنی دارد خانمانسوز که ناهش جهالت است. من بزوال این دشمن رأی دادم، جهالت سلطنت را تولید نموده که منسوب بخطا و بطلان است، علم حاکمیتی بوجود آورده که متکی بحقیقت است، نوع بشر باید بفرمازوائی

علم اداره بشود.

میریهل گفت:

— اما وجدان؟

— این همان است، مقداری از معرفتهای فطری که داریم موسوم بوجدان است.

میریهل از شنیدن این سخنان که برای او نازگی داشتند متعجب بود، « ژ » بر سر سخن رفت و گفت:

— اما در خصوص لوئی شانزدهم، من رد کردم، صلاحیت کشتن یکنفر را در خود نمیدیدم، لکن استیصال ظلم را وظیفه خود میدانستم، برضد ابتدال زن، اسارت مرد، بقاء طفل در ظلمت نادانی رأی دادم. باتصویب حکومت جمهوری همه اینهارا مدافعه نمودم. برای برادری، برای وفاق و صلاح، برای دمیدن فخر ترقی جد و جهد کردم، برای انقراض عقاید باطله و غلطکارها کوشیدم، از انهدام بنای این دو چیز نور متولد میشود، ما عالم پوسیده کهنه را از بن برانداختیم، زمان قدیم ظرفی بود آکنده بزشتها و پلیدیها این ظرف فضایح و شناع شکست و بروی نوع بشر افتاد، ظرفی بجای آن گذاشته شد بر از خوشیها و مسرتها.

— مسرتی آشفته و مشوش.

— پس از رجعت مشوم زمانی که آترا ۱۸۱۴ می نامند این را باید شادمانی از دست رفته بخوانیم، افسوس! کار محمد کمال نرسید، تصدیق میکنم، بساط اصول قدیمه را برچیدیم، ابنیه وحشت و تاریکی را واژگون ساختیم، اما معنا نتوانستیم اذهان مردم را

از آرایش قرون ماضیه منزّه کنیم، برداشتن سوء استعمال کفایت نمیکند، اخلاق را باید اصلاح کرد، آسیاب خراب شد اما باد باقی است.

— تخریب شاید مفید باشد اما من بخرابی آمیخته بقهر و غضب اطمینان ندارم.

— حق، خشم و غضب دارد آقای اوه ک، خشم و غضب عنصر ترقی است، چه خواهد شد؟ هر چه میخواهند بگویند، شورش فرانسه استوارترین قدمهاست که نوع بشر از بعثت مسیح تا کنون بر داشته است، ناتمام است اما عالی است، شورش فرانسه همهٔ مجهولات اجتماعی را مکشوف ساخت، عقول و افکار را صفا و رونق بخشید، آرام و ملامت و روشن کرد، امواج تمدن را در بسط زمین بجزریات آورد، شورش فرانسه دعای تقدیس عالم انسانیت است.

میربیل به تعنت گفت:

— آری، سال ۹۳!

«ژ» راست در صندلی نشست و بقدریکه ممکن بود بصدای بلند گفت:

— آخر مقصد رسیدید! ۹۳! همین کله را منتظر بودم، در مدت هزار و پانصد سال ابری ترا کم شد و در پایان قرن پانزدهم منفجر گشت، شما بضریت صاعقه اعتراض دارید؟

میربیل احساس کرد که تغییری در حالت وی ظاهر میشود گفت:

— قاضی بنام عدالت و راهب بنام رحم و عاطفت حرف میزند رحم درجهٔ رفیعۀ عدل و داد است، می بایست صاعقه اشتباه نکنند. بعد با نگاه ثابت باو تگرست و پرسید:

— لوئی هفدهم؟

کنوانسیونل بازوی او را چسبید و جواب داد:

— لوی هفدهم! ببینم برای چه کسی گریه میکنید؟ برای يك طفل معصوم؟ من نیز با شما گریه میکنم. برای پسر پادشاه؟ این جای تأمل است. نزد من میان برادر بی تقصیر «کارتوش» که طفلی بیش نبود و بجز برادری کارتوش او را در میدان «گرو» از بغل آویختند و گذاشتند تا مرد، و نوۀ بی تقصیر لوی پانزدهم که بعلت همین اتساب در برج زندان نامیل او را اعدام نمودند تفاوتی نیست. دومی را از اولی دلسوزتر نمیدانم.

— مسیو مقارنت این اسامی پسندیده نیست.

— کارتوش؟ لوئی پانزدهم؟ بر کدام اینها اعتراض مینمائید؟

— کمی بسکوت گذشت، میربیل از ملاقات این آدم پشیمان

شده بود. «ژ» گفت:

— آقای کشیش شمارك گوئیهای حقیقت را نمی پسندید،

عیسی آنها را دوست میداشت، چوئی بدست گرفته کرد معبد را تکان میداد، نازیانه او ناطق بی پروای حقیقت بود، و قتیکه میگفت «بگذارید بیابند» اطفال را جدا نمیکرد (*) مسیو، طفولیت و

(*) Sinite parvulos ad me - کلام مسیح بحواربون:

بگذارید بچه های کوچک نزد من بیابند. «انجیل متی - باب ۱۹ - آیه ۱۴»

بیگناهی برای خود تاجی دارد و بخود آرائی محتاج نیست. خواه میان لباس پاره و صله دار، خواه در زروربور، همیشه و بهمه حال محترم است.

میریهل آهسته گفت:

— راست است.

— شما لوتی هفدم را نام بردید و نشان دادید، مقصود را باید دانست، برای همه معصومین، همه شهداء، همه اطفال، همه بزرگان و فرومایگان گریه خواهیم کرد؛ من نیز با شما موافقم. در اینصورت باید به پیش از ۹۳ رجوع نمائیم، قبل از لوی هفدم چقدر اشخاص بوده اند که میتوانند سیلاب اشک از دیده ما فرو ریزند؟ من با شما برای شاهزادگان گریه میکنم بشرط اینکه شما با من برای اطفال ملت سوگواری ننمائید.

— من برای همه گریه میکنم.

— یا لتساوی؟ اگر لازم شود ترازو بطرفی میل کند باید بطرف ملت مایل گردد، این ستمدیدگان مدتهاست بفشارهای تحمل شوز ستمکاران شکیبیا شده اند.

«ژ» در اینجا توقف کرد، به آرنج خود تکیه داد و بلند شد، مثل کسانی که فکر یا محاکمه میکنند با دو انگشت ابهام و سبابه قدری از پوست صورت را گرفته با تمام قوت حال نزاع به میریهل نگاه کرد و گفت:

— آری مسیو، دیر زمانی است که ملت زیر بار محنت بسر میرد. صبر کنید، تنها این نیست، شما برای چه مرا استنطاق

کرده از لوی هفدم مذاکره مینمائید؟ شما را نمیشناسم، از روزی که در اینجا زندگی کرده ام قطعاً پای بیرون ننهاده و جز این بچه کسی را ندیده ام، راستی این است که نام شما را بطور مبهم شنیده ام، باید بگویم بد تلفظ نمیشود، لکن از این چیزی نمیتوان دانست، اشخاص ماهر برای اغفال مردم طریقه ها دارند، واقعاً صدای کالسکه شما بگوشم نرسید، البته در آن سمت جنگل گذاشته اید، گفتید رئیس روحانی هستید اما شخصیت اخلاقی شما از این عنوان معلوم نخواهد شد، از شما میپرسم کیستید؟ «اوه ک» یعنی شاهزاده کلیسا، آدمی که واردات و املاک و سائر چیزها دارد. برای ریاست مذهبی دینی سالی پانزده هزار فرانک معاش مقرر کرده اند، ده هزار فرانک نیز عایدات آن است که جمعاً ۲۵ هزار فرانک میشود، این آقایان را آشپزها و خدمتکارها هست، در نهایت فراغت میخورند و مینوشند، روزهای جمعه برای آنها گوشت طیور آبی میبزنند، بر خود مینازند و میبالند، چندین نفر از پدیس و پس آنان حرکت میکنند، قصور و عمارات برای آنها معین کرده اند، بنام مسیح که با برهنه راه میرفت با کال رعوت کالسکه خود را در کوچه ها میچرخانند، شما هم مثل همکارهای خود ضیاع و عقار واسب و کالسکه و خدام و لوازم تلذذ جسمانی را آماده دارید. اما همه اینها شما را بمن معرفی نمیکند و از ارزش ذاتی شما اطلاع نمیدهد، شما که آمده اید از حکمت و معرفت با من مذاکره نمائید باید لیاقت خود را ثابت کنید. یا که حرف میزنم؟ شما کیستید؟

میریهل سر بزر انداخت و گفت:

— يك كرم خاکی .

— كرم خاکی كالسكه سوار !

نوبت تعظم بنماینده سابق ملت و نوبت برد باری بمیریه ل رسیده بود بملايمت گفت :

— چنین باشد، اما كالسكه من كه در فلانجا ايستاده، تشریفات و تجملات من، غذا های نفیس من، واردات بیست و پنج هزار فرانکی من، خدام و عمارات من، میتوانند دلالت کنند بر اینکه رحم و اشفاق از فضائل ممتازة انسان نیست؟ یا اینکه حوادث سال ۹۳ هولناك نبوده اند؟

« ز » مثل اینکه میخواهد بر تردید و اشتباه را از خاطر دور کند دست به پیداشانی مالید و گفت :

— قبل از آنكه جواب بگویم معذرت میخواهم، شما مهربان منید، رفتاری مقرون با احترام لازم بود. شما با افكار من مناقشه داشتید، میبایست دلائل شما را رد و جرح نمایم، ثروت شما اگر چه از وسائل غلبه من است اما بهتر این بود كه این وسیله متروك بماند، قول میدهم آنرا استعمال نکنم.

— تشكر میکنم.

— برگردیم بمطلب، كجا بودیم؟ چه میگفتید؟ اوضاع ۹۳ را میپرسیدید؟

— آری، بسیار وحشت خیز بود. بدست زدن « مارا » در جلو گیوبتن چه میگوئید؟

— به دعا کردن « بوسوئه » در مظالم وارده بر پروتستانها چه

عقیده دارید؟ — این جوانی بود كه بصلابت حربه فولاد بهدف رسید، میریه ل لرزید و با این سخن مقابله نمود، از اینکه نام « بوسوئه » را بدینگونه بر زبان آوردند آزرده شد، مردمان هوشمند نیز برای خود معبودی دارند كه اگر در حق آن توهینی بشود میرنجند. « ز » بزحمت حرف میزد، سینه تنگی احتضار صدای او را میبرد اما روشنائی روح در چشمانش میدرخشید، دوباره رشته سخن را بدست گرفت و گفت :

— چند كلمه ديگر بگوئیم، در خارج انقلاب كه از هر جبهه يك تصديق بزرگ بشريت است واقعه ۹۳ يك مقابله بمثل بود، شما آن را وحشت انگيز تصور مينمائيد؟ پس جور و بيداد حكومت مطلقه را چه نام بايد نهاد؟ « كارريه » ظالمی است خونخوار، « مونتروله » چكاره است؟ « فوكيه تنويل » شريزي است شقاوت پيشه، در خصوص « لاموانيون. باو بل » چه فكر ميكنيد؟ « مايار » آدمی است مد هس، « سولكس تاوان » چگونه است؟ « بردوشن » درنده است. « پرلتليه » را چه لقب ميدهيد؟ « ژوردان كوپت » حيواني است مهيب، « ماركي دلوا » لايق چه عنوان است؟ مسيو از آنچه بر ملكه ماری آتوانت گذشت متالم هستم، اما بیچارگی آن زن پروتستان را نیز فراموش نمیکنم كه در ۱۶۸۵ در زمان لوئی كبیر تا كمر برهنه اش كرده بستونی بستند، در صورتیكه یتان زن از بسیاری شیر ورم كرده بود بچه او را با نذك فاصله از وی نگاهداشتند، طفل شیر خوار گرسنه بود، یتان مادر را میدید ناله و فریاد میکرد،

این مخلوق ضعیف از شیر خوردن ممنوع، زن در هلاک فرزند و موت وجدان خویش بخیر، دژخیم باو میگفت، «از مذهب خود برگرد» مسیو در این مجازات ظالمانه چه میگوئید؟ درست بخاطر بسپارید، شورش فرانسه ادله خود را همراه دارد، حدت و خشم آنرا روزگار آینده خواهد بخشید، از این انقلاب جهانی سعادت مند بوجود آمد و نوع بشر از ضرباتش نوازشی یافت، اکنون سخن کوتاه میکنم، بتوقف مجبورم، میمیرم.

«ژ» چشم از چهره میریه ل برگرفت و با این چند کله حرف خود را تمام کرد:

— آری، شدائد ترقی را شورش مینامند. همینکه با آخر رسید معلوم میشود مردم رنجها برده گمی چند پیش رفته اند.

پیر مرد تصور مینمود کدورتی که در آغاز محاوره میریه ل راه یافته بود با این سخنان از میان برخاسته است، اما تکدر میریه ل سبب دیگر داشت، این حرف که تمام درشتی و تندى ابتداء مکالمه را حاوی بود از این منشأ مقاومت بروز کرد:

— ترقی در اعتقاد بخداوند است، خیر و صلاح را خادمی دین نتواند بود و یکسفر ملحد برای جنس بشر رهامی سعادت نتواند شد.

نماینده سابق ملت جواب نداد، لرزیده و دیده با آسمان بلند کرد، قطره اشکی بچهره زردش چکید و این کلمات بر زبانش گذشت:

— تو، ای خلاصه کلمات متصوره، تنها تو بوده ای و هستی.

رعشه تنبه بمیره ل عارض گردید، کنوانسیونل بعد از اندکی سکوت با انگشت آسمان را نشان داد و گفت:

— ساحتی بامتناهی هست، او آنجاست. ابدیت و ازلیت صاحبی دارد که آن ذات مقدس بیبهال خداوند است.

این عبارات را با صدائی مرتعش و متهیج تلفظ نمود، پنداشتی کسی را میدید، این چند کله قوه او را تمام کرد و چشمها بسته شد، محقق بود که میخواست ساعات باقیه عمر را بیک دقیقه زندگی حقیقی تبدیل کند، سخنان وی بجزی که در مرگ است او را نزدیک مینمود و لحظه آخر میرسید. میریل فهمید که موقع میگذرد، بصف یک رئیس روحانی در آنجا حاضر شده پس از بروود بی اندازه بتأثر و هیجان بی اندازه دچار گردیده بود. بدیده بسته او نگر است، دستهای سرد چین خورده او را گرفت و گفت:

— این وقت مخصوص خداوند است، از اینکه بیهوده ملاقات کرده باشیم متاسف نمیشوید؟

«ژ» چشم باز کرد، با آرامی و ثقلتی که نه از ضعف قواء بلکه از بزرگی روح حاصل میگشت گفت:

— من روزگار خود را با مراقبه و تأمل گذرانیدم، وقتیکه وطن من مرا بمداخله در امور خود دعوت نمود شصت سال داشتم، این خدمت را پذیرفتم، در آن تاریخ تجاوز و زیاده روی بود با آن جنگیدم، ظلم و جور بود آنرا منهدم ساختم، حقوق و قوانین بود همه را تبلیغ و تدقیق نمودم، فرانسه را تهدید میکردند

دامان مدافعه بر کمر زدم، آنوقت متمول نبودم اکنون فقیرم، در همان ایام متصدی کارهای دولت شدم، خزانه بر ازسیم وزر بود و من در مهیا نخانه «آر برسک» بایست و دو سو غذا میخوردم. از همراهی مغدورین، دستگیری دردمندان، تخفیف مصائب بیچارگان فارغ نشستم، پوشش محراب را پاره کردم، راست است، اما این برای بستن زخهای مجروحین وطن بود. همیشه ساعی بودم نوع بشر بطرف نور رهسپار شود. چند بار با بیرحمی ترقی مقاومت کرده شما را یعنی دشمنان خودم را حمایت نمودم، در ۱۷۹۳ باستخلاص کلیسای «سنت کلا» که در ایالت فلاندر بود کوشیدم، بقدریکه از من ساخته بود وظیفه را بجای آوردم، بعد از همه اینها منفی و مطرود شدم، مرا هدف مذلتها و حقارتها نمودند، استهزاء کردند، سزاوار لعنت و دشنام دیدند، تحقیر مرا با این موی سفید حق مشروع خود دانستند، در نظر مردم بیچاره نادان سیاهی دوزخیان داشتم، بدون اینکه آزرده شوم در گوشه تنهایی عمر خود را بپایان بردم، الان هشتاد و شش سال دارم، میمیرم، از من چه میخواهید؟

— دعا و تقدیس شما را.

میریه ل این بگفت و در مقابل کنوانسیونل زانو زد، وقتی که سر بلند کرد پیر مرد روی از عالم زندگی نهفته بود. میریه ل بختانه برگشت و در افکاریکه چگونگی آنها معلوم نبود فرو رفت، تمام شب را با تضرع و ابتهاه گذرانید، روز دیگر چندین متجسس خواستند از عضو کنوانسیون با او صحبت کنند،

میریه ل با انگشت باسماں اشاره کرد و هیچ نگفت. از آنروز مهربانی خود را در حق محنت زدگان مضاعف ساخت، تلمیحات سخنان «ژ» او را سخت مشغول میداشت. کسی نمیتواند مدعی شود که تقابل این دو فکر و انعکاس آن وجدان عالی در وجدان میریه ل، او را بدرجه کمال نزدیک نمود. این ملاقات موجب مذاکرات بسیار شد:

«— آ با سزاوار است یک رئیس روحانی در بالین مرگ چنین کسی حاضر بشود؟ این آدمی نبود که از عقیده خود برگردد، این شورشیان همه بد آئین و بد سرشتند، چرا بانجا رفت؟ در آنجا چه دید؟ گویا میخواسته است بدانند یک روح ناپاک را شیطان چگونه با خود میبرد.»

روزی زنی گستاخ و متمول باو گفت:— مردم میپرسند جناب عالی کی عمر قچین سرخ بسر خواهید گذاشت. میریه ل گفت: این رنگ بی اهمیت نیست، کسانیکه آنرا در کلاه کوچک زشت میپارند در کلاه بزرگ محترم میدارند.

— ۱۱ —

تجدید و انحصار

با استدلال مطالب مذکوره میریه ل را «فیلسوف روحانی» یا «راهب وطن دوست» پنداشتن سهوی است بزرگ، تصادف میریه ل با «ژ» تأثیر و تصرفی داشت که او را ملایمتر کرد. اگر چه «مونسینورین و نو» از یک شخص سیاسی کمتر نبود، اما میخواهیم

بدانیم با اوضاع آن عصر و اتفاقات آن زمان چگونه سازش میکرد.

بحوادث چند سال پیش رجوع نمائیم.

پس از تعیین وی بر ریاست روحانی انقدر نگذشت که امپراطور باو و بسیاری از اساقفه رتبه بارونی بخشید. برای توقیف پاپ که در شب ششم ژویه ۱۸۰۹ روی داد و روحانیون فرانسه و ایتالیا در پاریس جمع شدند، او نیز از جانب ناپلئون باین مجلس دعوت شد. این جلسه در ۱۵ ژوئن ۱۸۱۱ در «نوتردام» بر ریاست کاردینال فاش منعقد گشت، از جمله نود و پنج نفر رؤسا یکی هم میریه ل بود، لکن مشار الیه در چند کنفرانس خصوصی حضور یافت. رئیس يك اداره کوهستانی، آموخته زندگانی روستائی، ظاهر آزد این اشخاص افکار و رفتاری داشت که ترتیب انجمن را بهم میزد. زود به «دینی» برگشت. بکسانی که سبب مراجعتش را پرسیدند گفت: - من آنها را اذیت می کردم، هوای بیرون بتوسط من بآنان میرسید، من برای آنها مثل در گشوده بودم، این آقاها همه شاهزادگانند، من يك راهب بیچاره فقیرم.

راستی این است که او را نپسندیدند. از سخنان غریب او در خانه یکی از همکارهای معتبر خودش این بود: - چه ساعتی خوب! چه فرشای ممتاز! چه خدام آراسته! هیچ نمیخواهم این چیزها را داشته باشم که همیشه بگویم بگویند: کسانی هستند که گرسنه اند! کسانی هستند که از سرما در زحمتند! فقراء، فقراء! این را نیز بگوئیم و بگذریم که اعراض از آرایش لطفی

ندارد و از رونق بازار صنایع میبکاهد. برای روحانیون تحمل در موقع اجراء مراسم جائز و در سائر مواقع نا رواست، کشیش متمول عبارتی است نا معقول و تفسیری است مخالف مفهوم اصلی، راهب باید با فقرا همدم و همدوش باشد، انسان اگر از تنگدستی و غبار سعی و عمل در خود آری نبیند میتواند از آلام روز و شب مساکین آگاه شود؟ آیا ممکن است کسی بهلوی کانون افروخته بایستد و حرارت در او تأثیر نکند؟ کارگری که همواره با کوره سرو کار دارد آیا ممکن است يك تار مویش نسوخته، ناخنش سیاه نشده، قطره عرقی یا ذره خاکستری بصورتش ننشسته باشد؟ اولین برهان فقیر نوازی مأمور روحانی فقر و مسکنت اوست.

بی شبهه میریه ل در این فکرها بود.

نمی توان گفت چیزی را که ما «افکار عصر» مینامیم مسیو میریه ل قبول میکرد، به مناقشات راجعه بعقاید کمتر داخل میشد، در مسائلی که اسباب اختلاف حکومت و کلیسا بود بندرت رأی میداد، اگر اصرار میکردند بوضوح می پیوست که بیش از طرفداری اداره روحانی فرانسه هوا خواه حکومت و نفاذ امر پاپ است. چون صورتی ساخته ایم و نمیخواهیم هیچ چیز آن پنهان بماند میگوئیم: در حق ناپلئون که ستاره اقبالش مایل بغروب بود خصومتی داشت، پس از ۱۸۱۳ نمایشهای مخالفت آمیز را تصویب مینمود، هنگام بازگشت او از جزیره «الب» بدیدنش نرفت، در مدت «صد روز» در اداره وی دعائی برای امپراطور خوانده نشد. غیر از خواهرش ما دموازل باب تستین دو برادر داشت که

یکی ژنرال و دیگری از حکام بود، با اولی بیسپاهانه اینکه در ریاست اردوی « پرووانس » با هزار و دویست نفر از دنبال ناپلئون رفته و ظاهراً باعث سهولت فرار او شده بود مراد او را قطع کرد، با دومی که مردی گوشه نشین و ساکن کوچه « کاست » بود دو ستانه مکاتبه مینمود. بنا بر این، مونسینور بین و نوتیز گرفتار تعصب حزبی و تلخکامی این کار بوده و سایه اغراض زمانه از روی این عقل و هوش بزرگ میگذشته است. محققاً چنین شخص روا نیست دارای افکار سیاسی باشد. اشتباه نشود، چیزی را که افکار سیاسی مینامند، با تمایل عظیم بترقی، با حب وطن، با دموکراسی و سایر معنویات که در این دوره اساس عقلها و فکرهای مردانه را باید بوجود آرند مخلوط نمیکنیم. بدون تعمق در مباحثی که بطور غیر مستقیم موضوع این کتاب ارتباط دارند میگوئیم، بهتر این بود که مسیو میریبه ل طرفدار سلطنت نمیشد و روابط بشری را نادیده انگاشته همیشه با انوار سه کانه حقیقت و عدالت و عطف و بسرمیبرد. پس از تصدیق اینکه خداوند او را برای این کار نیافریده، احتجاج بنام حق و آزادی، ضدیت مغرورانه، مقاومت خطرناک او را وقتی تمجید مینمودیم که در زمان اقتدار ناپلئون ظاهر شود. رفتاری را که گاه صعود اشخاص می پسندیم هنگام سقوط آنان تجویز نمی نمائیم. ما جنک را در موقع مخاطره دوست داریم، جنگجویان ساعت نخستین حق دارند آخرین لحظه جنک را بیابان آرند، کسانی که در عین اقبال مدعی نبوده اند در حین ادبار باید سکوت کنند. لکن ما، در صورتیکه اراده خداوند بکار مداخله

میکند میگذاریم آنچه را میخواهد انجام بدهد. ۱۸۱۲ بخلع سلاح ما شروع کرد، تعمیه بیشتر فانه هیئت مقننه که از پیش آمده های سال ۱۸۱۳ جسور شده بودند، اوضاع مردم که حرکات آنها را تقبیح نمیکردند بسیار بد و ناشایست بود. در ۱۸۱۴ از مارشالهای خائن، از مجلس سنا که از خلاب برآمده به منجلاب فرو میرفت، روگردان شدن بر همه ضرورت داشت. در ۱۸۱۵ فرانسه نزدیکی مصائب را فهمیده بود، محاربه « واترلو » را که میخواست در جلو ناپلئون گسترده گردد تشخیص میداد. تحسین دردناک قشون و اهالی بمحکوم قضا و قدر مضحک بنظر نمی آمد، مستبد هر چه میخواهد باشد، رئیس روحانی دینی میبایست بداند معائنه ملی بزرگ باشخصی بزرگ در کنار پرتگاه دارای چه تأثیر و اهمیت است.

جزاین، در هر کار مسیو بین و نو عادل، منصف، متواضع، خیر خواه و نیکوکار بود. هم راهب، هم حکیم، هم انسان محسوب میشد. باید گفت در این فکر سیاسی که او را سخت ملامت میکنیم تعصب وی از ما کمتر بود. در بان عمارت امپراطور که سابقاً در گارد « اوسترلیتز » درجه نایبی داشت و از طرفداران بوناپارت بشمار می آمد حرفهای بی ملاحظه میزد که آنها را قانون به « سخنان فتنه انگیز » توصیف مینمود، پس از زوال دوره امپراطوری لباس رسمی خود را نپوشید، تمثال امپراطور را بوضعی متعبدانه از نیمتنه خود شکافت و هرگز راضی نشد بجای آن نشان دیگر بزند. میگفت « مهربان برای من بهتر از این است که روی قلب خود سه دانه

وزغ سیاه بچسبانم! لوی هیجدم را آشکارا اینقسم استهزای
کرد: «نقرسی سالخورده که موزه انگلیسی بیای کرده همراهان خود
را بردارد و به پروس برود» بدترین چیزهای عالم نزد او انگلیس
و پروس بود. آنقدر گفت که کارش را گرفتند، بازن و فرزند گرسنه
بکوچه‌ها افتاد، میریه ل اورا خواسته اندکی سرزنش کرد و بدریانی
کلیسای بزرگ مأمورش نمود.

در مدت نه سال از اثر اعمال ممدوحه، صیت جمیل میریه ل
در همه جا منتشر گشت. رفتار او با ناپلئون نیز ضمناً بخشیده شد.
اهالی دینی کله کوسفندی بودند که امپراطور را میپرستیدند و
رئیس روحانی را دوست میداشتند.

- ۱۲ -

عزالت و انزواء مونسینور بین و نو

چنانکه همراه یک ژنرال گروهی از صاحبمنصبان جوان
هستند، همراه یک رئیس روحانی جماعتی از آبه‌ها و کشیوها دیده
میشوند. اینجاست که «سن فرانسواد سال» آنها را «کشیشان
سفید منقار» مییابد.

همراهی و مسلکی را اشخاصی است، اینان در اطراف کسانی که
بمدارج عالییه رسیده اند پروانه وار میگردند. هیچ دولت و اقبالی
نیست که از هر سوی بامنتظران کاجوی محاط نباشد، آنان که
جوبندگان آتیه اند مانند گردباد در اطراف حالیه درخشان چرخ
میزنند، هر «اوه ک» هر «مترو پول» ارکان حرفی از روحانیان

دارد که پاسبانی منزل رئیس را بعهده گرفته برای تنفیذ احکام
و اوامر ایستاده اند، امتنان اوه ک از یک کشیش جوان مقدمه
نیکبختی اوست، هر کس باید راه خود را با آخر برساند، مأموریت
روحانی رواتب را حقیر نمیشمارد.

چنانکه در جاهای دیگر کلاههای بزرگ هست در کلیسیا نیز
تاجهای بزرگ موجود است. اینها اساقفه عالی مقام، متمول،
ماهر و مقبول عامه اند. بطوریکه قواعد مذهب را میدانند از
رسوم دقت و اهتمام نیز آگاهند، اینان خط وصل تقدس و پلتیک
شمرده میشوند. خوشبخت کسانی که بیارگه جلال این بزرگان
نزدیک توانند شد! مهربان خدمت و خاصان حضرت را عزیز
میدارند، بارانهای جود و احسانشان کشتزار آمال بندگان را
سبز و شاداب میکنند، هر اندازه پیش میروند افکار خود را ترقی
میدهند، این یک منظومه شمسی متحرکی است، فروزندگی آنها
روزگار اتباع و ضماهم را روشن مینماید، دایره روحانی هر قدر با
شکوه باشد مداح و ثناخوان آن بیشتر است، هر قدر بر قدرت و تسلط
خود بیفزاید خدام و مأمورین براتب بزرگتر نایل میشوند، بعدرم
در آنجاست، رئیس اساقفه راه «آرشوه ک» شدن را، آرشوه ک
طریق کارد پنال شدن را میداند. شمارا بمجلس انتخاب پاپ میرد.
بمحفلی که از ده نفر رئیس روحانی مرکب است وارد میشوید،
خلعت پاپ را که از پشم سفید بافته اند و صلیب سیاه بر آن منقوش
است بشما میپوشانند، همینکه به پله اول قدم گذاشتید تا همه جا
میروید، هر شبکلاه میتواند اکلیل سه طبقه پاپ را آرزو کند،

کشیش میتواند در این عصر منظمآ شاه بشود! آهم چه پادشاهی! بهراز مکتب رهبان چه مخزن سعادتى توان یافت؟ چقدر اطفال که وقت سرود خواندن سرخ میشوند! چقدر آبه های جوان که ظرف شیر «برهت» را بسر میگیرند! (* چگونه حرص شوکت و جاه بهدایت ربانی ملقب میگردد! که میداند؟ شاید حسن اعتقادی است که خود را فریب میدهد! چه اعتقاد مرائی و منافق! مسیو بین و نو باین آقایان شباهت نداشت، تنها بیاریس رفت، در سایه او گیاه امیدى برای کسی نمیروید، هیچکس از برتو او بار مقصود نمی بست، مأمورین اداره وی مثل او از هوا و هوس بجزد بودند، راه کار دینال شدن بروی آنها بسته بود و همه میدانستند در ملازمت او بجائی نمی رسند، راهبهای جوان که از مدارس بیرون میآمدند بتوسط او بروسای روحانی «اگس» و «اوش» توصیه شده بی کار خود میرفتند.

همسایگی بارسائی که در زهد و تقوی افراط نماید و حشنتناک است، ممکن است فقر سرایت کنند و عیلاج ناپذیر او شما را به بیماری التصاق مفاصل مبتلا نماید و از حرکتی که برای ترقی ضرور است باز دارد، لهذا از این فضیلت که بمنزله علت ساریه است میگریزند،

«@» برهت Perrette بقطعه «زن شیر فروش» لافونتن رجوع نماید برهت ظرف شیر بسر نهاده میخواید بشهر برود در اثناء راه خیالات خام میزند، از فایده فروش شیر صد دانه تخم مرغ میخورد، بعد خوکی خریده به منفعت میفروشد، آنکاه گاو و کوساله ای را مالک شده از تماشای جست و خیز آنها در میان رمه خشنود میشود، ناکاه از کمال وجد و سرور خودش هم جستی میکند، شیر میریزد، همه نقشهها و تصورات این زن بواسطه یک عارضه جزئی معدوم میگردد.

تنهایی مسیو بین و نو باین سبب بود، ما در میان جمعیت تاریک بسر میبریم، کامیابی اینعصر از منبع فسق و فجور ظاهر میشود. این را نیز بگوئیم که کامیابی چیز است بسیار زشت و موحش. شباهت دروغ آن بلیاقت مردم را میفریبد، خلق در توفیق و تقدم بیک چشم مینگرند. بخت، خود را همسنگ معرفت و نمود کرده تاریخ را اغسال و ایام را باز بجه خویس میسازد. «ژوونال» و «ناسیت» از روی خشم و اکراه در این باب سخن رانده اند، اما فلسفه رسمی دوره ما جامعه خدمتگذاری کامکاران را پوشیده و در آستان آنان مانند بنده گوش بر فرمان ایستاده است.

موفق بشوید، این است نظرات عصر ما!

خوش نقشی و خوشبختی دلیل شایستگی است، در قمار ببرید آدم لایقی خواهید بود! مظفر را محترم میدانند، مسئله در این است که طالع شما با اختر سعد قرین باشد، اگر بخت باشد همه چیز هست، خوشبخت بشوید همه شما را بزرگ خواهند شمرد.

جز پنج یا شش استثناء بزرگ که یکقرن را رونق داده اند، هر چیز که در زمان ما مورد تمجید مردم معاصر میشود مستند بضعف باصره است، ظاهر آراسته مانند زینب وزیر معنی است، آدم گمنام هم باشید ضرر ندارد، همینقدر کافی است که موفق بشوید. عوام «نارسیس» سالدیده ایست که خود را میپرسند و احوال عامه را می پسنند. با این قوه عظیم، اشیل، موسی، دانت، میکلائز، فاپلئون میشوند. هر کس که بمقصود برسد جماعت دفعه با تهنیت ها او را مکافات میدهد. یگنفر محرر اسناد پیشه

خود را تغییر داده و کیل بشود، يك «كورتی» دروغی «تریدات» را تقلید نماید، يك خصی برای خود حرم سرا بسازد، آدمی بی خبر از فنون رزم اتفاقاً فاتح و غالب آید، دوا فروشی تحت کفش قشون را از مقوا ساخته بجای چرم فروخته معادل چهار صد هزار لیور اندوخته کند، ناجری كوچه کرد فائض پول را تزویج نموده از این زنا شومی فرزندی بالغ برهفت یا هشت میلیون پونگ آرد، خطیبی برای اینکه صدا را از بینی خارج میکنند بدرجه ریاست روحانی برسد، مدیر امور يك خانواده بقدری متمول بشود که در حین انفصال از خدمت، وزارت تملیه را باو بدهند. مردم این چیزها را لیاقت مینامند. اشکال کواکب را با نقوشی که مرغابیها با پای روی گل ولای نقش میکنند مخلوط کرده میان آنها فرق نمیکذارند.

- ۱۳ -

چه چیز را باور میکرد

میریه ل را از لحاظ آئین ارتو دو کس معاینه نخواهیم کرد، در مقابل این شخص جز حس احترام چیزی نمی بینیم. وجدان اشخاص نیکوکار در گفتار نمایان است، مونسینور بین و نو در این مسلک با در آن مطلب چه فکر میکردند است؟ این راز هارا فقط در قبر که ارواح با آنجا عریان وارد میشوند میتوان دانست. آنچه بر ما ثابت شده این است که تکالیف مذهب را از روی ریا ادا نمیکرد، ممکن نیست الماس پوشیدگی داشته باشد، اعتقادش محکم بود و غالباً

بصدای بلند میگفت: «بخداوند معتقدم»

ناگزیریم این راهم بگوئیم که در خارج دین و عقیده دارایی يك عشق مفرط بود، از اینرو مردمان موقر از او عیب جوئی می کردند، این عشق سرشار چه بود؟ يك خیر خواهی كه پس از شمول تمام نوع بشر همه اشیا میرسید، هیچ چیز را بدیده حقارت نمیدید، دوست مشفق خلق خدا بود، همه حتی آدمهای مهذب نیز در حق حیوانات شدت بی ملاحظه دارند، از این عیب اثری در وی یافت نمیشد، در این مرحله اگر چه بیایه براهمه نمیرسید اما این سخن تورا: «آیا میدانند روح حیوان کجا میرود؟» او را بتفکر وامیداشت. زشتی مناظر، نقائص سوق طبیعی، ذهن او را آشفته نمی کرد و علل و موجبات را در بیرون عالم ظاهر جستجو می نمود. گاه تخفیف عقوبات بندگان را طلب کرده مثل استاد علم السنه میخواست بداند از اختلال عمومی مواد و عناصر چه اندازه در طبیعت باقی است، در این اوقات سخنان عجیب میگفت، روزی هنگام گردش خود را تنها تصور میکرد اما خواهرش در دنبال وی بود، ناگاه ایستاد و بچیزی نگاه کرد، این عتکبونی بود سیاه و بدر کیب، ماده موازل شنید برادرش میگوید: «بیچاره حیوان چکنند تقصیر او نیست.» این حرفها و حرکات کودکانه اند لکن این کودکانها از خصائص «سن فرانسوا داسیز» و «مارک اورل» بوده اند، روزی برای اینکه روی موری پانگنارد مجبور شد راه خود را تغییر بدهد، این راد مرد عادل چنین رفتار میکرد. اگر اخبار روزگار جوانی او را باور کنیم سابقاً میریه ل تند مزاج و پای بنسدهوای نفسانی

بوده است، حلم و ملامت متدرجاً بقلبش راه یافته و در آن جای گرفته بود. خلق و خوی از سنک سخت تر نیست، چنانکه سنک از ریزش متبادی قطرات آب میتواند سوراخ شود، تصرفات ایام و تأثیرات حوادث نیز میتوانند اخلاق را سخته را اصلاح کنند.

گویا گفته باشیم که در ۱۸۱۵ هفتادسال داشت و شصت ساله بنظر میآمد، اندکی فریه بود و برای جلو گیری از سمن بسیار پیاده راه میرفت، هنگام حرکت کمی منحنی بود، از این تفصیلات نمیخواهیم نتیجه بگیریم، پاپ «گرگوار شازدهم» در هشتادسالگی خندان بود و قامتی افراخته داشت اما این قدو بالا بدی او را مانع نمیشد، وقتیکه باخوشروئی طفلانه سخن میگفت شنوندگان کان میکردند و جودش مصدرشادی و ابتهاج است. چهره‌ای نازه و رنگین، محضری مدلول لطف و بشاشت.

کسانیکه باوی ملاقات مینمودند او را پیر مردی ساده و متفکر می‌پنداشتند اما اگر ساعتی چند با او بسر میردند میدانم چه تبدلی در حالت این شخص مشاهده میکردند، پیشانی گشاده اش که از موهای سفید بزرگی و حشمتی کسب میکرد وقت مراقبه نیز موقر و محتشم بود. گاه مهابت از ملاطفت خلاصی مییافت اما مهربانی از اشاعه انوار غفلت مینمود. از دیدار فرشته‌ای که آهسته بال‌گشائی کند و لب از تبسم برنگیزد هیچجانی بافسان عارض میشود، اشخاصیکه با او معاشر بودند چنین حالتی احساس میکردند.

چنانکه دانسته شد دعا و عبادت، ایفاء کارهای دینی، تصدق و تسلیت مأیوسین، زراعت يك كوشه زمین، اخوت، قناعت،

مهمان نوازی، قطع علاقه، اعتماد و امنیت خاطر، سائر خصلتهائی پسندیده، تمام روزهای عمر او را مشغول میساخت، افکار خوب، افعال خوب، سخنان خوب، همه اوقات او را پرمیکردند.

اگر سرما و باران نمیکذاشت بعد از رفتن خواهرش و مادام ما گلوار چندساعت در باغ بماند آن روز ناقص بود، سیر شبانه آسمانرا از مراسم تعبد شمرده در آنجا میخواستید، گاه يك ساعت پس از نیمه شب اگر این دوزن بیدار بودند صدای پای او را از باغ می شنیدند، اینوقت با سودگی خیال بستایش خداوند پرداخته صفای قلب خود را با صفای «آر» مقایسه مینمود (۶) در آن تاریکی از فروزندگی آشکار کواکب و روشنائی‌های نامرئی الهی متأثر شده قلب را برای پذیرفتن و اردانی که از نقطه مجهول میآمدند آماده میداشت. این هنگام که گلها روایح خود را در همه جا میگسترند مانند چراغی که در مرکز شب نورانی افروخته باشد، بحرینی که خود نیز از توصیف آن عاجز بود مستغرق میگردد. احساس مینمود چیزی از او پرواز میکنند و چیزی بوی نازل میشود. این است معنی تبادل اسرار میان ارواح و کائنات.

در عظمت و حضور خدا و سر ازلیت گذشته و ابدیت آینده که هر يك از دیگری عجیبت است، در امور نامتناهی که با تمام معانی در نظر او امتداد مییافتند تفکر میکرد. بی آنکه بتجسس مجهولاتی که دسترس بشر نیست سعی نماید بمشاهده آنها میپرداخت،

(*) اتر Ether جسمی است از هوا سبکتر که فضای میان ستاره‌ها و ذرات تمام اجسام را پر کرده و ناقل نور و حرارت است.

در ذات بزدان تعمق ننموده بلکه در عجز از ادراك خود میدید، در تلاقی ذرات که مواد را مصور میدارند و بر ثبوت قواء دلالت کرده در وحدت شخصیت را، در بعد تناسب را، در عدم تناهی عدم تعدد را پدید میآورند و بتوسط نور زیبائیرا تولید مینمایند تأمل مینمود. پیوستن و گسستن دائمی این ملاقاتها مصدر حیات و ممات است.

روی نیمکت چوپین که بدار بست قدیم تکیه کرده بود نشسته از خلل اوراق و اغصان میوه دار، اختران آسمانرا تماشا میکرد، از این باغ کوچک بسیار خوشنود بود. در صورتیکه وقت را تقسیم نموده روز را اینجا بیابغانی میگذرانید و شب را با مراقبه بسر میبرد، بیش از این چه لازم داشت؟ این فضای محقر که سقف آن قبه زرین چرخ بود برای دیدن بدایع آفرینش و پرستش ایزد توانا کفایت نمیکرد؟ انسان بیشتر از این چه میخواهد؟ بالای سر خیمه آراسته برای تصور و تفکر، زیر پا زمین گسترده برای کاشتن و چیدن، جلو چشم وسعت بی پایان برای تأمل و تخیل، پس از آنکه در زمین چند دانه گل و در سپهر آسمه ستاره رخشان مییافت دیگر بچه چیز محتاج بود؟

- ۱۴ -

چه فکر میکرد

يك كلمه ديگر.

چون این قسم توضیحات میتوانند بر رئیس روحان «دینی»

یکنوع قیافه «پافته ایست» [⊛] بدهند و برای نکوهیدن یا ستودن او ما را بوجود فلسفه مخصوص در وی معتقد سازند، فلسفه ای که گاهی در افکار مردمان عزت کرین متمکن گردیده و در آنجا صورتی یافته بزرگ میشود تا جای مذهب را بگیرد، لهذا مصرانه میگوئیم که هیچیک از آشنایان مسیو میریبه ل خود را مجاز ندانستند چنین چیزی در حق او خیال کنند. راهنمای او قلب او بود، حکمت و معرفتش از نوری حاصل میشد که از بالا میآمد.

رتبیاتش کم و کارش بسیار بود، نظرات مغلطه دوارانگیز است، هیچ چیز حکایت نمیکرد که مسیو میریبه ل عقل خود را در تاریکی شبهات گمراه کرده باشد، داعی و مبلغ میتواند بی پروا باشد اما رئیس روحانی باید با فروتنی و خضوع زندگانی کند، شاید از غور در مطالبی که بمردمان بزرگ اختصاص دارند میترسید، در رواق این رموز ترسی مقدس یافت میشود، این در بچه های تاریک گشاده اند، اما چیزی بمسافر مرحله حیات میگوید: از این در داخل نباید شد، وای بر کسیکه در آن قدم گذارد! عقلهای کامل در اعماق اشتغال خاطر و حکمت نظری بی شائبه که بزعم آنان مافوق اصول مذهب است، افکار خود را بدرگاه خداوند عرضه میدارند، عبادتشان مباحثه جسورانه و پرستش آنها مانند استنطاق و استفهام است. این است آئین مستقیم بر از اضطراب و باز پرس برای آنکه بتواند از پیچ و خم این راه بگذرد.

[⊛] Panthéiste معتقد بوحدت وجود.

تخیلات بشری با یان است، خیرگی خویش را بضرر خود عمیقتر میکنند، میتوان گفت این خیرگی بوسیله یک عکس العمل طبیعت را خیره مینماید. جهان هستی که قرار گاه عجائب است گرفته ها را باز پس میدهد، از جگه که تماشاگران مطمئن انتظار تماشا نباشند. بهر حال، در روی زمین کسانی هستند که آشکارا در عمق آفاق خیال بلندهای ملکوت و قتل عدم تناهی را می بینند. میریه ل را از این اشخاص نباید شمرد، او داهیه نبود. از علو فکر که «سودنبرک» (*) و «پاسکال» و دیگران را بورطه ضلال انداخته بود بیم داشت. بی شبهه این فکرهای بزرگ نوعی از فوائد اخلاقی را حائزند و از این راههای سخت بکلمات فکریه میتوان رسید، اما او راه موجز و مختصر را انتخاب میکرد که آن انجیل بود.

از وقایع تاریک زمان حاضر برای آینده نتیجه نمیگرفت، از عرافت و کهنات در وی اثری نبود، این روح متواضع دوست میداشت و بس.

شاید عبادت را بدرجه فوق طاقت بشر میرسانید، این از کثرت

(*) Swedenborg سودنبرک از حکماء قرن هفدهم است که با سیاحتها و کتابها و خرافات خود شهرت یافته است، در ۱۶۸۹ در استکهلم متولد گردید، میگفت خداوند در ۱۷۴۵ بر او ظاهر شده و باقت مکالمه با ملائکه را باو بخشیده است، غیب گوئی میکرد و مدعی محابره با ارواح بود، اظهار مینمود که عضو انجمن فرشتگان است و غالباً بدوزخ میرود و بر میگردد. عجائب بهشت و جهنم، بیت المقدس جدید آسمانی، رابطه روح و جسم از مؤلفات اوست. طریقه او «مارتی نیست» نامیده میشد و پیروان بسیار داشت.

عشق بود، اگر عبادت فوق نص عیب و بدعت است باید «سن ژروم» و «سنت تریز» را از مبتدعین بشماریم.

غمخوار متضرعین و تأمین بود. عالم در نظرش مثل بیماری بی منتها جلوه گر میشد، همه جا تب میدید، همه جا درد مییافت، بی تفحص علت بمداوی خستگان پرداخته زخمها را مرهم مینهاد، منظره هائل مخلوقات بر رقتش میافزود، بهترین وسیله اعانت و تسلیت را برای خود پیدا کرده بدیگران نیز تلقین مینمود، موجودات گیتی برای این کشیش بی نظیر موضوع اندوهی بود مشتمل بر تسکین غم و الم بیچارگان. آدمهایی هستند که برای استخراج سیم و زر کار میکنند، او بحصول رحم و رأفت میکوشید، فقر عمومی محل کاوش او بود، جمله: یکدیگر را دوست بدارید همیشه بر زبانش میگذاشت، جز این آرزوئی نداشت، این بود مسلک او.

روزی همان سناتور فیلسوف باو گفت: - مردم همه با هم در جنگ و جدالند، هر کس قوی است صاحب عقل و فطنت است. حرف «یکدیگر را دوست بدارید» شما حرف احمقانه ایست. میریه ل بی آنکه مناقشه کند جواب داد: - بطوریکه مروارید در صدف جا دارد روح در این سخن مندرج است.

بدینگونه در حالت انزواء میزیست و از عمل کردن باین دستور مسرور بود، مسائل غریبه را که جالب وحشت و دقت میشوند، دورنماهای مقیاس ناپذیر معنویات را، ورطه های حکمت غیر طبیعی را، همه این مجهولات متوجه بیک نقطه را که برای تمایل مؤمن بخدا و نزدیکی ملحد بکفر و زندقه خدمت میکنند: تقدیر،

خیر و شر، محاربه کائنات بر ضد یکدیگر، وجدان انسان، استحاله بواسطه مرك، جوهر، ماده، روح، طبیعت، آزادی و ضرورت را بخاطر راه نداده جلگی را از خویش دور میکرد.

معاهای دشوار که افکار و اذهان اشخاص بزرگ را مشغول داشته اند، گردابه‌های سهمگین که امثال «لوکرس»، «مانو»، «سنیل»، «دانت» در آنها سرنگون شده بادیده برق افشان و نگاه ثابت بابدیت بیکران می‌خواهند کواکب حقیقت را پیدا کنند. مسیو بین و نو مسائل غامضه را ظاهراً تصدیق میکرد و برای عزلت در روح خود احترامی شایان احساس مینمود.



کتاب دوم

سقوط



- ۱ -

شامگاه حرکت يك روز

نخستین روز اکتبر سال ۱۸۱۵ یکساعت پیش از غروب آفتاب مردی پیاده بقصبه «دینی» وارد میشد، معدودی از اهالی که اینوقت جلوی پنجره ها و خانه های خودشان بودند با یکنوع احتراز باو نگاه میکردند، در هیئت و قیافه این مسافر بدبختی و حقارتی بنظر میآمد که ممکن نبود نظیر آن در عابرین پیدا شود. این مردی بود متوسط القامه، تنومند، زشت اندام، تقریباً چهل و شش و چهل و هشت ساله، پیش چشمی کلاه کهنه اش یکطرف صورت او را که از تابش آفتاب سوخته بود میپوشید و قطرات عرق از چهره اش میریخت. پیراهنی از کرباس زرد داشت که با يك تکه نقره بگردنش مربوط و سینه یشم آلودش از قسمت گشاده آن نمایان بود.

دستمال گردنی چون طناب بخلقش پیچیده، شلواری از کتان کبود آمريك که يك سر زانوی آن از فرسودگی سفید و دیگری

سوراخ شده در پای، نیمتنه خاکستری رنگ مندرس که به آرنج یکدست آن پارچه سبز با ریسپان وصله زده بودند در بر، جوالی نادهان انباشته و محکم بسته در پشت، چوبدستی گره دار فتراشیده در دست، باهایی جوراب و در یک جفت موزه مستعمل، زلف زده شده، ریش دراز و آویخته، عرق، حرارت، راهنوردی، گرد و غبار، نمیدانم باین هیئت خراب چه حالتی میداد.

بی شبهه کسی او را نمیشناخت، این مسافری بود، از کجا میآمد؟ از سمت جنوب، شاید از ساحل دریا، زیرا از کوچه ای که هفت ماه قبل ناپلئون گذشته بود بقبه وارد میشد. معلوم بود این آدم تمام روز راه رفته و بی اندازه خسته است. زنان محله قدیم دینی که در کنار قصبه واقع است او را دیدند که زیر درختان جاده «کاسانندی» ایستاد و از چشمه آنجا آب خورد، گو یا بسیار تشنه بوده است. اطفالی که از عقبش میرفتند دو بیست قدم دور تر در میدان چهار سو او را مشاهده نمودند که از چشمه آنجا رفع عطش کرد.

همینکه بگوشه کوچه «پواشوه ر» رسید بدست چپ برگشته با اداره بلدیه رفت، پس از ربع ساعت بیرون آمد، روی سکوی جلو بلدیه که در چهارم مارس ژنرال «دروئو» برای تسکین هیجان مردم ایستاد و اعلان رسمی خواند ژاندارمی نشسته بود، شخص مجهول کلاه برداشته خاضعانه بژاندارم سلام داد و گذشت ژاندارم بی آنکه جواب بدهد مدتی از عقب باو نگاه کرد بعد با اداره داخل شد. در آن زمان مسافر خانه ای بنام «کرواد کولبا»

در دینی بود که مردی موسوم به «ژاکن لایار» آنرا اداره میکرد، بمناسبت قرابت این آدم با «لایار» دیگر که در شهر «گرنوبل» مدیر مهمانخانه «تروادوفین» بود اهل قصبه او را محترم میداشتند، در مراجعت امپراطور بسی حرفها در حق این مهمانخانه زده شد، مشهور بود که ژنرال «برتراند» در لباس درشکه چی چندین بار آنجا رفته و از جانب ناپلئون با افراد قشون نشانها و بروستائیان هدیه ها قسمت کرده است، راستی این است که ناپلئون هنگام ورود به گرنوبل در دار الحکومه منزل نکرده و گفته بود: «زرد مرد غیوری که میشناسم خواهم رفت» پس از این در «تروادوفین» نزول اجلال بعمل آمد و شرافتی برای این مسافر خانه حاصل گشت که آوازه اش تا مسافت بیست و پنج فرسنگ امتداد یافت و مهمانخانه «کرواد کولبا» نیز از این شأن و شهرت نصیبی برد. در دینی ژاکن لایار را عموزاده صاحب مهمانخانه گرنوبل میگفتند و این عنوان اهمیتی داشت.

شخص مجهول همین مسافر خانه عزیمت نموده از کوچه مطبخ وارد گردید، اجاقها میسوختند، مدیر بترتیب غذای جمعی از درشکه چیان و مکاربان که در طالار ازدحام کرده بودند رسیدگی میکرد. گفت و شنود و قهقهه حضار بگوش میرسید، مسافرین میدانند این صنف مردم چقدر خوشخورا کنند، کبکهای سفید و خروسها که بسیخ کشیده بودند روی آتش میچرخیدند، دو ماهی سیم درشت و یگدانه ماهی قزل آلا در تابه ها پخته میشدند.

صاحب مهمانخانه از باز شدن در ورود مسافرا فهمیده بدون

اینکه سر بلند کند گفت:

— مسیو چه میخواهد؟

مرد گفت:

— خوردن و خوابیدن.

— کاری آسانتر از این نیست.

در این لحظه بر کشته قیافه عجیب مسافر را دید و علاوه کرد:

— اما بایول.

شخص مجهول کیسه چرمی بزرگ از جیب در آورد و گفت:

— پول دارم.

— در اینصورت هر چه بخواهید حاضر است.

مسافر کیسه را بجزیب انداخت، پشتواره خود را نزدیک در

زمین گذاشته چوب در دست روی صندلی کوتاهی که پهلوی

آتش بود قرار گرفت. دینی قصبه کوهستانی است، اینجا شهبای

ماه اکتبر سرد میشوند، صاحب مهانخانه در چین رفت و آمد

بمسافر نگاه میکرد، مرد برسید:

— وقت غذا رسیده است؟

— الآن مهیا میشود.

در حالتیکه مرد پشت بصاحب مهانخانه کرده گرم میشد،

ژاکن لایبار گوشه روز نامه کهنه را که روی میز بود پاره کرده

چند سطر در آن نوشت و بخدمتکار داده چیزی بگوشش گفت و

او را بیاسدیه فرستاد. مسافر از این کار خبر نداشت، بار دیگر

برسید:

— وقت خوردن نزدیک است؟

— آنقدر نمانده است.

کمی نگذشت خدمتکار برگشت و همان کاغذ را آورد، ژاکن

لایبار بسرعت کسانی که جوابی را منتظر باشند کاغذ را گشود

و خواند بعد سر را حرکت داد و قدری فکر کرده دو قدم بطرف

مسافر برداشت و گفت: — مسیو باید از اینجا بروید.

مسافر حرکتی کرد و گفت:

— میترسید نتوانید از من پول بگیرید؟ میخواهید پیشکی

بدهم، پول دارم.

— برای این نیست.

— برای چیست؟

— شما پول دارید... من اطاق ندارم.

— در طویله بمن جا بدهید.

— طویله خالی نیست، اسبها جا را گرفته اند.

— در گوشه انبار، مشتی کاه بجای فرش مرا بس است.

این را بعد از غذا فکر میکنیم.

— غذا هم نمیتوانم بدهم... این جواب اگر چه به لهجه

تحقیر گفته نشد چون قطعی و مؤثر بود بر مسافر گران آمد، از

جا برخاست و گفت:

— من از گرسنگی میمیرم، از اول آفتاب تا حال دوازده

فرسخ راه آمده ام، پول میدهم خوراک میخواهم.

— چیزی ندارم.

مسافر خندید و با جاقها نگاه کرد و گفت:

- چیزی ندارید؟ پس اینها چه چیزند؟
- اینها را درشکه چپها و مکارها خریده اند.
- چند نفرند؟
- دوازده نفر.
- اینجا خوراک بیست نفر تهیه شده است.
- پول همه را قبلاً داده اند.
- شخص مجهول نشست و آهسته گفت:
- بمهانه آمده ام، گرسنه ام، جایی نخواهم رفت.
- ژاکن لایبار جلو رفته سر بگوش او گذاشته با هنگی تهدید آمیز گفت:
- برخیز، کم شو!

اینوقت مشارالیه با نوک چوب خود تراشه های هیزم را با جاق میانداخت، دهان باز کرد و خواست جواب بدهد مهانه خانه چپ نگذاشت و گفت: - حرف زدن بیفایده است، میخواهید بگویم چکاره اید و کیستید؟ اسم شما ژان والژان است، از بلدی به برسیدم، این است جوابی که داده اند، میتوانید بخوانید. کاغذی را که از مهانه خانه بیلدی به و از بلدی به به مهانه خانه سیاحت کرده بود باو نشان داد و بعد از اندکی سکوت گفت:

- میخواهم با همه بادب و انسانیت رفتار نمایم، زود بروید و معطل نشوید.

مسافر سر بر زیر انداخت، جوال خود را برداشت و بیرون

رفت. راه خیابان بزرگ را پیش گرفته، حقارت دیده و دلشکسته بدون اراده و مقصد معین از پای دیوار خانه ها عبور میکرد. اگر بعقب مینگریست مدیر «کرواد کولبا» را میدید که در خارج مهانه خانه با مشتریهای خود ایستاده حرف میزند، با انگشت بسوی او اشاره میکند و جمعی به ترس و تعجب بسختان او گوش میدهند، ملتفت میشد آسمش چه تأثیری دارد و چگونه همه از ورود او آگاه شده داستانها برایش ساخته اند. هیچ چیز ندید، کسانی که زبون و عاجز ندیده پشت سر نگاه نمیکند، میدانند بخت بد همه جا با آنها همراه است.

مدتی راه رفت، در کوچه های ناشناخت چنانکه در حالت حزن و اندوه دیده میشود قدم زد، خستگی را فراموش کرده بود ناگهان تأثیر شدید گرسنگی را احساس نمود، شب نزدیک میشد، بامید اینکه جایی پیدا کند اطراف را تفتیش کرد، در های مهانه خانه های بزرگ بروی او مسدود بودند، او منزلی یا مکانی محقر لازم داشت، این هنگام در انتهای کوچه یک روشنائی بنظر رسید، باین سمت عازم گشت، شاخه صنوبری از ستونی آویزان و در صفحه سفید آسمان پیدا بود، این میکده کوچه «اشافو» بود، مسافر ایستاد و از پشت شیشه نگاه کرد، اطاق بایکدانه لامپ روشن و آنتشی فراوان در بخاری میسوخت، چند نفر در اینجا میکساری میکردند، صاحب مهانه خانه پهلوی آتش نشسته دیگری از چنگال آویخته روی آتش میجوشید. این میکده که کار مهانه خانه را نیز صورت میداد دو در داشت، یکی بکوچه باز میشد و دیگری

بمزبله، مسافر جرئت نکرد از در اول وارد شود، جلو در دوم توقف نموده آنرا با ترس و شرمساری تکلف داده داخل شد، میخانه چپی پرسید « کیست؟ » مسافر گفت:

— آدمی که خوردن و خوابیدن میخواهد.

— بسیار خوب، هر دو موجود است.

مسافر باطابق در آمد، حاضرین بر گشته نگاه کردند، قیافه او در روشنائی بخوبی نمایان بود، او بفرود آوردن تو بیره خود مشغول و آنان مواظب معاینه وی، میخانه چپی گفت: — این آتش، غذا هم در کار بختن است، رفیق بیائید گرم شوید. رفت و نزدیک آتش نشست، پای کوفته اش را بطرف آتش دراز کرد، بوی خوش اشتها انگیز از دیک بشامه میرسید، اثر صلاح حال غیر معلوم از چهره اش که زیر کلاه پنهان بود مشهود شده بمنظره دردناک محنت زدگی مخلوط میگردد، این نیمرخی بود متین و قوی و محزون، زیر ابرو چشمانش مثل اخگری از زیر خار و خاشاک میدرخشید.

ماهی فروشی از حضار پیش از آمدن باینجا باداره ژاکن لایبار رفته اسبش را آنجا بسته و همین روز ما بین « براداس » و « اسکوبلن » باین آدم بدقیافه تصادف کرده بود، شخص مجهول در عرض راه از ماهی فروش خواهش کرد او را ساعتی ردیف خود سازد تقاضای او را نپذیرفت، این آدم کمی قبل از این با جماعتی جلو مهیاخانه « کرواد کولبا » ایستاده ملاقات خود را برای آنها نقل میکرد، میخانه چپی با این مشتری قدری حرف زده بعد نزد

مسافر رفت و دست به پشتش گذاشت و گفت:

— باید از اینجا بروی.

مسافر سر بر آورد و تملایمت جواب داد:

— آه! شما میدانید که مرا از آنجا بر گرداندند؟

— از اینجا نیز ترا بیرون میکنند،

— میخواهید کجا بروم؟

— بجای دیگر.

مسافر جوان و چوب خود را برداشت و خارج شد، اطفال و لپگرد که از مهیاخانه ژاکن لایبار تا اینجا او را تعاقب کرده بودند سنگی چند بجان او انداختند، بغضب عقب رفته آنها را با چوب تهدید کرد، بچه ها مثل خیل گنجشگان پراکنده شدند. از مقابل محبس میگذاشت، زنجیر را که بزنگ متصل بود کشید زنگ صدا کرد و در بچه ای گشوده گشت، کلاه از سر برداشت و پرسید:

— میتوانید امشب مرا منزل بدهید؟

— اینجا محبس است، اگر توقیف بشوید در بروی شما باز می شود.

از کوچه تنگی که باغچه های متعدد داشت شروع برفتن کرد، بعضی از این باغچه ها با چپر و دیوار علف محصور بودند. در یکی از آنها خانه کوچکی یک طبقه دید که پنجره آن روشن بود، بدرون خانه نگر بست، اطاقی بنظرش رسید با گچ سفید شده، در طرفی تختخوابی و گهواره ای، در طرف دیگر چند صندلی و تفنگی دو لوله بدیوار آویخته، سفره ای در وسط گسترده، روپوش کرباس

میز و بیبانه ملو شراب و بخار ديك طعام در روشنائی لاهب مسین مشاهده میشد. جلو میز مردی بشاش و خندان با بچه ای که روی زانو گرفته بود بازی میکرد، باندك فاصله از وي زنی جوان طفلی را شیر میداد، پدر میخندید بچه میخندید و مادر تبسم مینمود. شخص مجهول از دیدن این منظره شیرین متفکر شد، از خاطرش چه میگذشت؟ جواب این را خود او میتواند بگوید، شاید فکرش این بود که محتمل است اهل این خانواده او را بخوشروئی بپذیرند، در چنین جائی البته کمی رحم و انصاف پیدا میشود، آهسته شیشه را زد، کسی نفهمید، دوباره تکرار کرد و شنید که زن بشوهر گفت. در میزنند. شوهر گفت نه، صدائی نیست. در دفعه سوم شوهر برخاسته در را باز کرد. این مردی بود بلند قامت، نیمه روستائی و نیمه صنعتکار، پیش سینه ای از چرم و دستمالی سرخ و چکشی و ظرف باروت و بعضی چیزها در آن داشت. برای نیفتادن پیش سینه کمری از رو بسته بود، سرش بعقب متمایل، پیراهن فراخش کردن سفید برهنه ستر او را نشان میداد. ابرو انبوه، ریش بزرگ و سیاه، قسمت پائین صورت شبیه پوزه روباه، این آدم را يك حالت صاحبخانگی و استقلال بود که توصیف آن ممتنع است. مسافر گفت:

— ببخشید مسیو، میتوانید با پول يك كاسه سوپ بمن بفروشید و جائی برای خوابیدن در انبار باغ بمن بدهید؟ بگوئید، میتوانید؟
— شما کیستید؟

— من از «پوی مواسون» میآیم تمام روز دوازده فرسنگ

راه آمده ام، میتوانید مرا با پول قبول کنید؟
— از پد برفتن کسی که خرج خودش را میدهد مضایقه ندارم، چرا بمهائخانه نمیروید؟

— جا نیست.

— گمان ندارم اینطور باشد، امروز نه یکشنبه است نه روز عید است، به لا بار رفته اید؟

— آری، اما مرا راه ندادند.

— بمسافر خانه کوچه شافو سر زده اید؟

— آنجا هم مرا قبول نکردند.

از اینحرف امارات عدم اطمینان در صورت صاحبخانه ظاهر شده از سر تا پا در وي نگریست و با صدای لرزان پرسید:
— شما همان آدم نباشید؟...

نکاهی دیگر باو کرده سه قدم عقب رفت و چراغ را روی میز گذاشته تفنگ را برداشت، زن از شنیدن سؤال اخیر هر دو طفل را بغل کرده پشت سر شوهر پنهان شد و چشم بصورت مسافر دوخت، تمام این ماجری در مدت چند دقیقه روی داد، مرد چنان بوحشت در مسافر مینگریست که پنداشتی با ازدهای دمان روبرو شده است، بعد از اندکی تأمل در را باز کرد و گفت:

— بیرون برو.

مسافر گفت:

— رحم کنید و جرعه آبی بمن بدهید.

— یکدانه گلوله بتو میدهم.

این بگفت و در را بشدت هر چه تمامتر بست، شب بتدریج تاریک میشد، باد سرد کوههای آلپ میوزید، در بقیه روشنائی شامگاهان مسافر در یکی از بناغچه‌ها کلبه کوچکی دید و تصور نمود آن را با چینه ساخته اند، خود را بیاغچه انداخت، این کلبه را مدخلی تنگ و پست بود و به اینیه پاسبانان و مأمورین راه که در کنار جاده میسازند شباهت داشت. از گرسنگی و سرما در زحمت بود، بگرسنه ماندن راضی شد و برای محفوظ بودن از سرما جانی پیدا کرد. اینقسم منازل عاده شبها خالی هستند. روی شکم بزمین خوابیده خود را بخاک کشیده به کلبه داخل شد و از فرط تعب بیحرکت افتاد، خواست کوله بار از دوش بردارد و آنرا بآتش خود قرار دهد، در اینوقت غرشی شنید، محاذی مدخلی که آنرا در نامیدیم سگی دید غضبناک، اینجا لانه سگ بوده است، فوراً چو بدستی را برداشته جوال را بجای سیر استعمال نموده از کلبه بیرون جست و لباسش بیش از آنچه بود پاره شد.

تنها، بی ملجأ و پناه، از هر چیز محروم، از همه جا رانده، زمام شکیب از دست داده، در کوچه بروی سنگی نشست. گویا راهگذری شنیده بود که میگفت: بقدر سگی هم نیستیم! برخاست با امید اینکه درختی یا توده‌ای علفی بافته زیر آن بخوابد رو بصحرا نهاد، سر بزیر افکنده مدتی راه رفت همینکه دانست از جوار خانه‌های انسانی دور شده است باطراف نگاه کرد، در کشتزاری بود، پشته‌ای که زراعتش درو شده بود مثل سری که مویش را زده باشند پیش رویش پیدا، ظلمت از هر سوی برافق مستولی،

این تاریکی فقط از شب نبود، ابرها گوئی به تپه بلند تکیه کرده از آنجا با آسمان میشتافتند و از سیاهکاری دروغ نمینمودند، ماه گاهی چهره نمائی کرده فروغی شبیه بروشنائی اول غروب در سمت الرأس احداث میکرد، ابرها در آسمان قبه سپید میساختند که لمعه آن بزمین منعکس میگردد، در اینحال روی زمین از صفحه آسمان روشنتر بود و مجموع این احوال نمایشی خشیت انگیز داشت، جز درختی که از ورزش باد میلرزید و آواز حزین میداد در مزرعه چیزی دیده نمیشد، اگر چه بعید نبود شخص مجهول بواسطه نداشتن احساسات رقیقه از این منظره طبیعی وحشت نکنند، اما در آن آسمان، در آن تپه، در آن مزرعه، در آن صحرا، در آن درخت، کیفیتی بود که مسافر زمانی بیحرکت ایستاد. بعضی وقتها مثل این است که طبیعت دشمن انسان است. بقیه‌قیری برگشت، درهای قصبه بسته شده بودند، پس از جنگ

های مذهبی و محاصره «دینی» برج و باروی اینجا در ۱۸۱۵ باقی وغالب جا‌های آن خراب بود. مسافر از شکاف دیوار بشهر در آمد. ساعت هشت شب بدون تشخیص کوچه‌ها پیش میرفت، دارالحکومه و مکتب رهبر ترا گذشت، در حین عبور از میدان کلیسا مشتی را گره کرده به کلیسا نشان داد، در گوشه این میدان چاپخانه‌ای بود، بیان نامه امپراطور خطاب بقشون که خود انشاء نموده و از جزیره «الب» آورده بودند نخستین بار در اینجا چاپ شد. بیتاب و توان، مضطرب و بیچاره، روی سنگی جلوی در مطبعه خوابید، پیرزنی از کلیسا بیرون می‌آمد او را دید و پرسید:—

مسیو اینجا چه می‌کنید؟ مسافر بتغیر گفت: می بینید چه می‌کنم،
میخواهم بخوابم.

— روی این سنک؟

— نوزده سال خوابگاهم از چوب بود اکنون بستری از

سنک دارم.

— سر باز بودید؟

— آری

— چرا بمهانه خانه نمی‌روید؟

— پول ندارم.

— افسوس، بیش از چهار سو در کیسه من نیست.

— همانرا بدهید،

پول را گرفت، زن گفت:

— با این پول نمیتوانید در مهانه خانه بمانید، اینجا هم ممکن

نیست شب را بسر ببرید، البته خسته و گرسنه آید، بکسی اظهار
نموده آید؟

— همه جا رفته و گفته ام، از هر جا بیرونم کردند.

زن بازوی او را چسبیده در آن سمت میدان بخانه کوچکی

اشاره کرد و پرسید:

— اینجا رفته آید؟

— نه.

— بروید این در را بزنید.

— ۲ —

دعوت خرد و دانش مجزم و احتیاط

غروب همین شب، مسیو میر به ل پس از گردش شهر باطاق
خویش رفته مدتی بکتاب «وظایف» مشغول شد. آراء علماء
و روحانیون و عقاید مختلفه در ضمن دو قسمت در این کتاب
جمع آوری شده بودند، اولاً وظایف عموم، ثانیاً وظایف افراد
بتناسب درجات و طبقات آنان. قسمت اول را «سن ماتیو»
اینطور شرح میدهد: وظایف متعلقه بپرستش خداوند، وظایف
راجمه بخود انسان، وظایف زمان آینده، وظایف در حق تمام
مخلوقات. وظیفه های دیگر را از کتب متنوعه بدست آورده
در حق پادشاهان، رعایا، حکام، ازواج، اولاد، مادران،
جوانان، اطفال، خدام، مؤمنین، فصلها نگاشته میخواست این
تألیف نفیس را بموقع استفاده خلق بگذارد.

در ساعت هشت همچنان بکار اشتغال داشت و در کاغذ های
مربع بعضی چیزها مینوشت، در اینوقت مادام ما گلواری برای
برداشتن ظروف نقره از دولابچه متصل بخوابگاه باطاق وارد شد،
قدری هم گذشت، میر به ل دانست که هنگام صرف غذا رسیده
و خواهرش منتظر است، کتابی بزرگ را که روی زانو گرفته
بود بست و بخورد نگاه رفت. گفته ام که اطاق غذا خوری مستطیل
است، دری بکوچه دارد و پنجره اش رو بباغچه است، مادام
ما گلواری غذا را بسفره چیده با ماد موازل باب تستین صحبت
میکرد.

این دو زن را که هر دو متجاوز از شصت سال داشتند بسهولت میتوان تصور نمود، مادام ما گلوار کوچک و فربه و چابک، ماد موازل نازک و باریک و از برادرش اسد کی بزرگتر، فکری که بیان آن بیک صفحه نگارندگی محتاج است بواسطه برخی تعبیرات عوام با یک کلمه فهمیده میشود، اگر خواسته باشیم باین ترتیب عمل نمائیم باید مادام ما گلوار را «زن دهانی» و ماد موازل را «خانم» بنامیم. مادام ما گلوار کلاهی سفید و چلیپائی طلا در کردن داشت که اسباب زینت او در این خانه همین بود، لباسی از قماش سیاه آستین فراخ کوتاه در بر، لنگی کرباسین بانوار سبز در کمر، سینه بندی با دودانه سنجاق بجامه زرین متصل، جورانی زرد و کفشی مثل کفش زنان «مارسی» در پای.

لباس ماد موازل باب تستین ابریشمی نیم رنگ موافق برش سال ۱۸۶۰، کوتاه و تنک، سردوشها برجسته و آستینها تکمه دار. مادام ما گلوار زنی است عاقل و زیرک، دو کنج دهانش که بحالت غیر مساوی بالا رفته، لب بالائی او که از بائینی ضخیمتر است تکبر و تند خوئی او را معرفی میکند. وقتیکه میریه ل ساکت بود و سخنان او را گوش میکرد بازادی مزوج با احترام حرف می زد، همینکه رئیس روحانی تکلم مینمود سرا پا گوش میشد.

ماد موازل همیشه میخواست با اطاعت و حسن سلوک برادر خود را ممنون کند، با اینکه در جوانی بهره ای از جمال نداشت ملکات فاضله این نقصان را جبران میکرد، از روز نخست برای عطوفت و مهربانی خلق شده ایمان و شفقت و امید که ارواح را

گرم میکنند رأفت و نیک نفسی او را متدرجاً بمقام تقدس رسانیده بودند. ماد موازل باب تستین حادثه این شب را چندین دفعه نقل کرده تنی چند که هنوز زنده اند جزئیات آنرا بمخاطر دارند، هنگامی که میریه ل باطاق آمد مادام ما گلوار از بستن و قفل کردن در خانه مذاکره میکرد، در بازار شنیده بود مردی آواره و ناشناخت آروز بقبضه وارد شده در کوچه ها میگردد، احتمال میداده اند برای کسانی که شب بمنازل خود میروند تصادف با او خالی از خطر نباشد، حاکم و رئیس بلدی به لجاجت یکدیگر آسایش قصبه را مختل نموده بودند، اداره پولیس هم انتظامی نداشت، هر کس میبایست شخصاً مراقب حال خویش بوده شبها در خانه را محکم ببندد، مادام ما گلوار فقره آخر را شمرده تر گفت، میریه ل جلو بخاری نشسته باظهارات او توجه ننمود، مادام ما گلوار سخن را مکرر کرد، ماد موازل برای خشنودی او و نیاززدن برادرش گفت:

— میشنوید مادام ما گلوار چه میگوید؟

میریه ل گفت:

— بعضی حرفهای مبهم شنیدم. بعد صندلی را برگردانده دستها را روی زانو گذاشت و به تبسم گفت: — چه واقع شده؟ آیا خطری در پیش داریم؟

مادام ما گلوار مطلب را چنین بیان کرد که گدائی هرزه کرد بشهر آمده و ممهائخانه لبار رفته راهش نداده اند، از جاده «کاساندی» گذشته و او را دیده اند که در محلات از اینسوی

بآنسوی میدویده است، صورتش مخوف، حالتش جالب شبیه 'توره و طنابی هم در کمر داشته است. میریه ل پرسید:

— اینحرف راست است؟

پرسش میریه ل بر جرئت مادام ما گلوار افزود، کان برد

وحشتی در میریه ل پیدا شده است، گفت:

— امشب مصیبتی در قصبه ظاهر خواهد شد، این را همه میگویند، پولیس هم منظم نیست. زندگی کردن در يك شهر کوهستانی که کوچه های آن چراغ ندارد چقدر سخت است، روز و شب مردم در بیرون کار دارند، مادموازل حرف مرا تصدیق می کنند...

ماد موازل حرف مادام ما گلوار را قطع کرد و گفت:

— من؟ هیچ نگفته ام و نخواهم گفت، برادرم هرچه صلاح بداند همان خوب است.

مادام ما گلوار که مخالفتی از میریه ل احساس نکرده بود گفت:

— خانه ما محفوظ نیست، اگر «مونسینور» اجازه بدهد استاد «پولن موزبوا» آهنگر را صدا میکنم آمده چفت و بند درها را بکوبد، همه اینها کار یکدقیقه است و برای امشب لازم است، دری که بجزئی حرکت باز شود آنهم در اینوقت البته اسباب وحشت است، خصوصاً اگر نصف شب هم کسی در بزند «مونسینور» او را بورود دعوت میکند، خدا یا! حتی بی اجازه هم می آیند!

مادام ما گلوار هنوز این سخن را تمام نکرده بود که ضربتی

بدر زدند، میریه ل گفت: — داخل شوید.

دلیری در اطاعت بی اعتراض

در باز شد.

اما بعنف و شدتی که پنداشتی کسی بگشودن آن تصمیم نموده است.

یکنفر وارد شد، این آدم را میشناسیم، همان مسافر بی سرو سامانی بود که در کوچه ها سرگردان و برای خود جائی جستجو مینمود، باطاق آمد و بکقدم بر داشت و ایستاد، در را باز گذاشته جوانش در پشت و چویش در مشت بود. آثار وحشت گستاخی، خستگی، زور مندی در چشمانش آشکار، شعاع آتش صورتش را روشن میکرد. قیافه اش هول انگیز، مثل دیو زنجیر گسته داخل شده بود. مادام ما گلوار از ترس نتوانست فریاد کند، لرزید و دهانش باز ماند، مادموازل بر گشته مسافر را دید و از خوف نیم خیز شده کم کم بعطف بخاری توجه کرده بمیریه ل تگریست، میریه ل بی اضطراب باین آدم نگاه میکرد و میخواست مقصود او را بیبرد، شخص مجهول با هر دو دست بچوب خود تکیه نموده و بحاضرین مجال سؤال نداده بصدای بلند گفت:

— اسمم ژان والزان است، نوزده سال در جبرخانه بخدمت

شاقه محکوم بودم، چهار روز است آزاد شده ام، به «پوتارلیه» میروم، از بندر تولون تا اینجا چهارروز در راه بودم، امروز دوازده فرسخ پیاده آمده ام، امشب بیکی از مسافر خانه ها رفتم، بواسطه

جواز زرد که علی‌الرسم در بلدیه نشان دادم مرا نپذیرفتند، از اینجا به مهانخانه دیگر روی آوردم بیدترین وجهی بیرونم کردند، خواستم روز را در محبس شب کنم در برویم باز نکردند، راضی شدم در لانه سگی بماتم سگ هم مثل انسانها مرا گاز گرفت و را هم نداد، گویا میدانست من کیستم! ناچار سر بصحرا نهاده عزم کردم زیر خرگاه آسمان و روشنائی ستارگان بخوابم، اینجا هم ستاره دیده نمیشد، پنداشتم بارندگی خواهد بود و خدائی نیست که باران را مانع شود، بشهر برگشته در میدان روی سنک خوابیدم، زنی مرا باینجا دلالت کرد و گفت در اینخانه را بکوب، اینجا کجاست؟ مهانخانه است؟ پول دارم، صدونه فرانک و پانزده سو از زحمات نوزده ساله خودم جمع کرده ام، کرایه منزل و قیمت غذا هر چه باشد میدهم؛ بسیار خسته ام، دوازده فرسنگ پیاده آمده ام، گرسنه ام، بماتم؟

میریله ل گفت - مادام ما گلوار ظرف دیگر بسفره بگذارید. مسافر سه قدم پیش رفته بچراغ روی میز نزدیک شده مثل اینکه از سخنان میریله ل چیزی نفهمیده است گفت:

- شنیدید؟ من محکوم بودم، از جبر خانه میآم، این است جواز عبور من، می بینید رنگش زرد است، این کاغذ زرد از همه جا مرا طرد کرده باعث ذلت من است، میتوانم بخوانم؟ من خواندن را در محبس یاد گرفتم، آنجا برای کسی که بخواند درس بخواند مکتبی هست، ملاحظه نمائید در این ورقه چه نوشته اند: «ژان والژان محکوم مرخص جبر خانه، محل تولداو...»

دانستن این برای شما لازم نیست « پنجسال برای مجازات سرقت، چهارده سال برای اینکه چهار بار اراده فرار نموده در زندان مانده است، آدمی است بسیار خطرناک » همین سبب مرا بجائی راه نمیدهند، شما مرا میبذیرید؟ اینجا مسافرخانه است؟ خوراک و جای خواب بمن خواهید داد؟ اینجا طویله هست؟

میریله ل گفت - مادام ما گلوار لحاف پاکیزه بخوابگاه مهان بپسندید.

مادام ما گلوار برای اجرای امر حرکت کرد، میریله ل بمسافر گفت:

- بنشینید مسیو گرم بشوید، الان با هم غذا میخوریم و جای خواب شما حاضر میشود.

مسافر این حرفها را فهمید، علامات اندیشه و نومییدی که تا آزمان در چهره اش بود بمسرت مبدل شده دیوانه وار با کلماتی متقطع پرسید:

- مرا قبول میکنید؟ از خانه خود نمیروید؟ مرا مسیو خطاب مینمائید؟ گمان میکردم مانند سایرین رفتار خواهید کرد، گفتم کیستم، آه! آن زن نیکوکار که مرا باینجا فرستاد! اکنون غذا خواهم خورد! در بستر نرم خواهم خفت! بعد از نوزده سال روی راحت خواهم دید! شما آدم خوبی هستید. گذشته از این، پول هر قدر بخوانید میدهم، ببخشید آقای صاحب مهانخانه، اسم شما چیست؟ شما شخص دلیر جسور بوده اید، شما مهانخانه چی هستید چنین نیست؟

— من کشیشی هستم که اینجا منزل دارم.

— کشیش؟ کشیش بسیار خوب! در این صورت از من پول نخواهید گرفت، شما کشیش این کلیسائید؟ چقدر بیشعورم، کلاه شما را ندیده بودم!

در اثناء این مذاکره جوال و چویدست را بگوشه گذاشته نشسته بود، مادموازل بدیده ترحم باو نگاه میکرد، مسافر مداومت در حرف نموده گفت:

— شما هیچ تکبر ندارید، چه نیکو صفتی است برای یک نفر راهب! البته بیول من محتاج نخواهید بود....

— پول خودتان را نگاه دارید، گفتید صدونه فرانک است؟

— صدونه فرانک و پانزده سو.

— برای این پول چقدر وقت صرف کرده اید؟

— نوزده سال.

— نوزده سال؟

میریه ل آهی کشید، مسافر گفت:

— تمام این پول نزد من موجود است، از چهار روز تا کنون

بیست و پنج سو خرج کرده ام، این را برای خالی کردن بارهای

نجمار در «کراس» بمن دادند، باید بشما بگویم که ما نیز در مجلس

کشیشی داشتیم، در «مارسی» یک «اوه ک» دیدم که او را

مونسبور میگفتند، اوه ک یعنی بزرگ همه کشیشها، معذرت

میخواهم شاید توانستم مطلب را ادا کنم، این حرفها آنقدر از

من دورند که!... شما این چیزها را بهتر میدانید، کشیش ماروی



کرسی دعا میکرد، چیزی مخروطی از طلا در سر داشت که وقت ظهر میدرخشید، ما از سه طرف صف می بستیم، پیش رو چند عراده توپ با قتیله های مشتعل، خوب نمیدیدیم، او وعظ میکرد، حرفهایش را نمی شنیدیم، این است اوه ک و رئیس روحانی.

در حین تکلم مسافر میریه ل برخاست و در را بست، مادام ما گلوار ظرفی را که آورده بود روی میز گذاشت، میریه ل گفت، — مادام این ظرف را بقدری که ممکن است نزدیک آتش بگذارید.

بعد برگشته از مهمان خود پرسید:

— مسیو از سردی باد شب در کوههای آلپ باید چائیده باشید.

هر دفعه میریه ل با آن ملاطفت که در او سراغ داریم کله «مسیو» را تلفظ مینمود رونق مسرت در صورت مسافر آشکار میشد، بمحکومی مسیو گفتن بدان ماند که یکی از کشتی شکستگان جرعه آبی داده شود، ذلت و خواری عاشق بقرار احترام و اعتبار است، میریه ل گفت:

— این چراغ روشنایی ندارد.

مادام ما گلوار مقصود او را فهمیده شمعدانهای نقره را روشن کرد و آورد، مسافر گفت:

— آقای راهب، شما شخص بزرگی بوده اید. مرا تحقیر نمودید و بخانه خود راه دادید، شمعیهای خود را برای من روشن کردید، از شما هیچ پنهان ننموده گفتم که آدم بدبختی هستم.

میربه ل دست او را گرفت و گفت:

— میتوانستید خود را معرفی نکنید، اینجا خانه من نیست، خانه حضرت مسیح است، کسانی که در این خانه را میگویند درد و حاجت آنان برسیده میشود نه اسم و رسم آنها، شما خسته و گرسنه و تشنه اید، خوش آمده و قدم رنجه داشته اید، جای تشکر نیست، اینجا مال اشخاصی است که به پناهی محتاجند، این منزل بیش از من بشما متعلق است و آنچه اینجا است از شماست، دانستن نام شما چه لزوم دارد، قبل از اینکه بگوئید شما را می شناختم و اسم دیگر شما را میدانستم.

مسافر چشمها را باز کرده بتعجب پرسید:

— اسم مرا میدانستید؟

— آری شما برادر من نامیده میشوید.

— وقتی که اینجا رسیدم بی اندازه گرسنه بودم، مهربانی شما کرسنگی مرا رفع کرد.

— بسیار اذیت کشیده اید؟

— آه، آن پیراهن سرخ، آن گلوله های سنگین که به با می بندند، آن خوابگاه چوبین، گرما و سرما، کار کردن و جاب کندن، نازیانه، زنجیر، برای یک حرف بسیا هچال افتادن، در مریضخانه زنجیر بند بودن، سگها همه حال خوش بخت تر و راحت ترند! نوزده سال! الان چهل و شش سال دارم و یک جواز زرد، همین است و بس.

— شما از محنتکده بیرون آمده اید، گوش کنید، گنهکاری

که اشک ندامت بر چهره اش جاری است بیش از صد عادل پرهیز کار خرسند تواند بود، اگر از این محل رنج و مشقت بحالتی خارج شده اید که بغض نوع انسان در شما باقی است روزگار شما تأسف آورا است، اگر با فکر مسالمت و خیر خواهی آن را ترك کرده اید از همه ما بهترید.

غذا مهیا و عبارت بود از یک کاسه سوپ و نان و نمک، قدری گوشت کوسفند و پنیر تازه و انجیر، بطور فوق العاده از طرف مادام ما گلوار که عادت میربه ل را در این موارد میدانست شیشه شرابی بخورد نیها علاوه شده بود، میربه ل با امتنانی که در میزبانان میبهران دوست مشاهده میشود گفت:

— بصرف طعام مشغول شویم.

مسافر را در دست راست جای داد و خواهرش در دست چپ نشست، پس از خواندن دعا غذا را قسمت کرد و گفت:

— گویا از سفره ما چیزی کم است.

معمول چنین بود که هر وقت مهمانی یا مسافری میرسید میبایست از بشقابهای نقره بشماره حاضرین در سر میز موجود باشد، مادام ما گلوار این بار فراموش کرده بود، در این منزل تواضع و مقام وقار و استغناء طبع، دوست داشتن این تجمل حظ و لذتی کودکانه بود، مادام ما گلوار سه دانه بشقاب آورده جلو هر کدام یکی از آنها گذاشت، ظرفها روی میز بدرخشیدن شروع نمودند.

تفصیل پنیر سازی پونتاریه

برای اینکه خوانندگان را از چگونگی این پذیرائی و مذاکرات میریه ل بامسافر مطلع نمائیم، از مکتوبی که ماد موازل باب تستین بمادام «پوا شورون» نوشته قسمتی در اینجا درج میکنیم:

«... این آدم بهیچکس نگاه نمیکرد، باحرص و اشتها شدید غذا میخورد، بعد از طعام گفت:

- آقای راهب همه اینها بسیار خوب و از لیاقت من بالاتر بود اما باید بگویم که مکارها بهتر از شما میخورند و میاشامند.

این خرده گیری حریف بر من گران آمد، برادرم جواب داد:

- آنها بیش از من خسته میشوند.

- آنها پول دارند، شما فقیرید بلکه راهب هم نیستید، عدالت خداوند اقتضا میکرد که شما کشیش محله باشید.

- عدل الهی بیش از حد قیاس است. گفتید به پونتاریه میروید؟

- با آنجا میروم، فردا صبح باید در راه باشم، مسافرت سختی است، بقدریکه شب سرد میشود روز گرم است.

- جای خوبی است، در موقع انقلاب که خانواده من بیریشانی دچار گردید اولاً به «فراش کنته» ملتجی شدم، مدتی در اینجا بسر بردم، صاحب عزم و اراده بودم، کاری برای خودم پیدا کردم، اینجا انتخاب شغل آسان است. کارخانه های کاغذ، دباغیها، تقطیر خانه ها، فابریکهای روغن کشی، ساعت سازی، فولاد

رزی، در آنجا یافت میشوند. متجاوز از بیست کارخانه آهن و مس در آنجاها هست که چهار از آنها در لودس، شاتیون، اودینکور، بور، ازهمه مشهور ترند.

کمان این است برادرم همین اسامی را شمرد و بعد از من پرسید

- خواهر عزیزم در این ولایت کسی نداریم؟

- مسیو «لوسنه» که در اداره سابق مأمور نگهبانی دروازه ها بود از اقوام ماست.

- آری اما در ۹۳ هیچکس خویش و پیوند نداشت، در آن

تاریخ جز زور بازو و استناد بقوت کسی را معین و مساعدی نبود، من کار کردم، مسیو ژان و الزان در پونتاریه کارخانه های پنیر سازی معتبر دأر است که آنها را میوه فروشی مینامند.

برادرم از طرفی باین آدم غذا میخورانید و از طرفی تفصیل پنیر سازی پونتاریه را میگفت: - این بردو قسم است، انبارهای بزرگ متمولین که چهل یا پنجاه گاو دارند و در تابستان از هفت تا هشت هزار قالب پنیر میدهند، پنیر سازهای مشترک روستائیان که گاوها را در یکجا نگاه داشته شیر آنها را میان خودشان قسمت می نمایند. برای جمع کردن شیر یکنفر را که «گورن» نام دارد اجیر میکنند، این شخص روزی سه بار شیر را جمع آوری کرده روی چوبخط علامت میگذارد و حساب اعضاء شرکت را ضبط میکند، در اواخر آوریل بساختن پنیر مشغول شده در اواسط ژون گاوها را بکوه میبرند.

مسافر هر قدر بیشتر میخورد بهتر قوت میگرفت، طبیعت

برادرم را میدانید، این سخنان را با خوشنودی ابتدا کرده با مسرت و مهربانی بآنها میرسانید، گاهی مرا نیز بصحبت داخل میکرد، برای اینکه او را با اهمیت این کار متوجه سازد تعریف شرکتهای «پونتاریه» را تکرار مینمود، میخواست بترتیبی که شائبه اجبار در آن نباشد مقصود خود را بگوید. مرا يك چیز مکدر کرد، این آدم همان بود که گفته ام، برادرم جز چند کلمه راجع بمسیح که وقت ورود او بزبان آورد دیگر حرفی نزد، بسیار مناسب بود که خودش را معرفی کند، اگر دیگری بجای برادرم بود فقط پیروش جسم او قانع نشده روحش را نیز از زندان صفات زشت خلاص میکرد و او را با نصیحت و موعظت براه رستگاری میبرد. برادرم نژاد و مولد و زندگی گذشته او را نپرسید، از این سؤال که احتمال ظهور بعضی مطالب در آن میرفت محتجب بود. در موقعی که از زندگانی دهقانان در جبال پونتاریه صحبت میکرد مخصوصاً مراقب بود عبارتی بر زبانش نگذرد که مسافر را بیازارد، بزور فکر مقصود برادرم را دانستم، این ژان والزان بسبب تهاجم بدبختیها به تسلیت محتاج بود، برادرم نمیخواست برده از درد های درونی بردارد، آری انسانیت همین را اقتضا میکند، دلداری و نوازش آفریده مسکینی بهترین صدقات است، این لطف رفتار از همه پندها و اندرزها نیکوتر است، جائی را که درد میکنند دست نباید زد، دلشکستگان را با ترشروی و تلخکویی نباید آزرده، برادرم اینها را ملاحظه میکرد، بطوریکه مسیو «ژدئون» یا کیش محترمی را قبول مینمود او را پذیرفت، در آخر غذا انجیر میخوردیم،

در زده شد، نه نه ژربو با بچه اش آمد، برادرم پیشانی طفل را بوسیده با زده سو گرفت و باو داد، مسافر بهیچ چیز دقت نمیکرد و حرف نمیزد، بسیار خسته بود، بعد از رفتن نه نه ژربو برادرم دعای ختام طعام را خوانده بمهمان گفت، وقت خوابیدن شماست، مادام ما گلوار سفره را برچید، با هم بالا رفتیم، یکدانه پوست بز کوهی در اطاق من بود، برای انداختن آن بروی لحاف مهمان، مادام ما گلوار را دوباره بائین فرستادم. شبها هوا سرد است و این پوست جا را گرم میکند، افسوس که کهنه شده مویش میریزد، این پوست را با کاردی که قبضه اش عاج است و آنرا سر سفره استعمال میکنم برادرم در آلمان از شهر «توت لنگن» خریده است، مادام ما گلوار برگشت، در طالاری که رخت میخشگانیم ادعیه شبانه را خوانده بیحرف باطاق خود رفتیم.

- ۵ -

استراحت

مسیو بین ونو بهمشیره خودش بجز گفته یکی از شمعدانها را برداشت و دومی را بمهمان داد و گفت: - مسیو میخوام شما را بجای خواب ببرم.

ژان والزان از عقب او روانه شد، تقسیمات داخلی خانه را نوشته ایم، خوانندگان میدانند که برای ورود باطاق پذیرائی و رسیدن محلی که خوابگاه مهمان بود میبایست از اطاق خواب رئیس روحانی گذشت، وقتیکه میربه ل و مسافر از اینجامیگذشتند

مادام ما گلوار ظرفهای نقره را در قفسه متصل به تختخواب جا بجا میکرد، این ازکارهای مرتب او بود که هر شب قبل از خواب انجام میداد، میریه ل مهپارا بخوابگاه رسانید و گفت:

— راحت بخوابید، فردا صبح پیش از عزیمت يك فنجان از شیرکرم گاوهای ما خواهید خورد.

عبارت «تشر میکنم» هنوز تماماً تلفظ نشده بود که حرکتی غریب در مسافر ظاهر گشت، اگر ماد موازل باب تستین و مادام ما گلوار اینحال را میدیدند از ترس میلرزیدند، تاکنون علت این تبدل را ندانسته ایم، میخواست اظهار نماید یا تهدید کند؟ يك مشوق طبیعی نا معلوم باین حرکت وادارش میکرد؟ ناگهان برگشته هر دو دست را بسینه نهاده با نگاهی و حشیانه بمیزبان خود گفت:

— مرا درخانه خود جا میدهید و نزد خود میخوانباید؟ بعد خنده موحش کرد و پرسید:

— درست فکر کرده اید؟ از یک دانسته اید که من آدم

ککش نیستم؟

میریه ل گفت:

— این راجع بخداوند است.

پس از این جواب مثل کسیکه دعا کند لبها را حرکت داده دو انگشت دست راست را بلند کرد، مسافر را تقدیس نمود، او هم نظور ایستاده بود، میریه ل با طاق خود رفت، وقتی که در این قسمت خانه مهمان بود برای پوشیدن محراب برده در معبد کشیده

میشد، هنگام مرور از اینجا میریه ل زانوزده دعائی مختصر تلاوت کرد. کمی بعد از این در باغچه بود، چیزهایی را که فکرهای روشن و دلهای بیدارشها بدیدن آنها موفق میشوند گردش کنان تماشا میکرد.

مسافر چنان خسته و بی طاقت بود که از پاکیزگی و سفیدی رختخواب چیزی نفهمید. بعد از زندانیان شمع را با سوراخ بینی خاموش کرد، جامه در تن دراز کشیده فوراً خوابش در ربود.

— ۶ —

ژان والزان

مقارن نصف شب ژان والزان بیدار شد.

ژان والزان بيك خانواده فقير روستائی از سکنه «بری» منسوب بود، در طفولیت خواندن و نوشتن یاد نگرفت، همینکه بحد بلوغ رسید در «فاورول» درختها را تراش میکرد، مادرش «ژان ماتيو»، پدرش «ژان والزان» یا «ولاژان» ناهیده میشد که ممکن است از «و والاژان» محرف باشد. با نداشتن حزن و اندوه طبعی متفکر داشت، این حال خلقتهای صدیق خیر خواه است، در آغاز عمر وی پدر و مادرش مردند، مادر از تب رضاع وفات یافت، پدر از درخت افتاد و درگذشت. برای ژان والزان خواهری ماند بزرگتر از او، بیوه و شوهر مرده با هفت پسر و دختر، این خواهر برادر خود را پرستاری کرد و نا شوهرش زنده بود او را از خود جدا نمود، روزیکه همشیره اش

بی شوهر ماندخواهر زاده بزرك ژان والزان هشت و کوچکتر از همه یکسال داشت. اینوقت ژان والزان بیست و پنجساله بود، فهمید که باید این بچه ها را نگاهداری کرده زحمت همشیره اش را تلافی نماید، این کار را وظیفه خود میدانست، جوانی او با کار سخت و مشقت زیاد و فائده کم میگذشت، او را با کسی فرصت معاشقه و مراوده نبود، پس از غروب خسته و در مانده بخانه میآمد، ساکت می نشست و سوپ خود را میخورد، خواهرش غالباً تیکه گوشت و پارچه پیه و مغز کلم را از کاسه برادر میربود و به بچه ها میداد. ژان والزان روی میز خم شده، سرش تقریباً در کاسه، زلف بلندش باطراف آن ریخته، باین وضع گویا حرکات خواهرش را نمیدید و نجاهل میکرد. در فاورول قدری دور تر از کلبه خانواده « والزان » زنی موسوم به « ماری کلود » اقامت مینمود، خواهر زادکان ژان والزان که اکثر اوقات گرسنه می ماندند نزد این زن رفته با اسم مادرشان شیر میگرفتند بعد در کنار راه یا پشت دیوار خرابه با هم جنگیده، بسرو کله یکدیگر زده آن را میخورند. اگر مادر آنها از این نوع سرقت اطفال خبر داشت همه را تنبیه میکرد، ژان والزان پول شیر را نهانی به « ماری کلود » داده آنها را از مجازات خلاص میساخت.

وقت تراش اشجار روزی هیجده سو مزد میگرفت، وقت حصاد دروگر و رنجبر و چوپان بود، بقدریکه میتوانست از کار کناره نینمود، خواهرش هم بیکار نمینامد، اما با هفت بچه این چاره جوئی بکجا میرسد؛ لاجرم از حمله فقر و بریشانی کارشان بسختی کشید،

در این اثناء زمستان رسید و سرما دشت و هامون را فرا گرفت، ژان والزان کار نداشت، این خانواده تیره بخت بدرد گرسنگی مبتلا شد، هفت طفل ناله میکردند و نان میخواستند.

شب یکشنبه « موبرایزابو » صاحب دکان نانوائی در میدان کلیسای فاورول صدائی شنیده برخاست و نگاه کرد، از شیشه پنجره که بضرب مشت شکسته بود دستی دراز شده نانی برداشت و برد، ایزابو بعجله در را باز کرده دزد نان را دستگیر نمود، این دزد که نان را دور انداخته و دستی آغشته بخون داشت ژان والزان بود. این حادثه در ۱۷۹۵ واقع شد، ژان والزان را بمحاکم آزرمان بردند و بتهمت سرقت شبانه در یک خانه مسکون متهم کردند، تفنگی داشت و بواسطه مهارت در تیر اندازی گاهی بی رخصت بشکار میرفت، بروز این مسئله نیز مؤید جرم و تقصیر گردید، قانون این ایام کسانی را که بی اجازه در قرق شکار میکردند قاچاقچی وغارتگر مینامید، این را هم بگوئیم که میان آدمها و اشخاصی که در شهرها مرتکب جنایات میشوند فرق بسیار و گردانی حد فاصل است، صیاد غیر مأذون در بیشه ها و قاچاقچی در کوهها و دریاها بسر میرسد، شهرها مردمان دیوسیرت بد طینت بار میآورند، کوه و دریا و جنگل انسان وحشی میپرورد لکن جنبه جوانمردی و آدمیت را از آنان سلب نمیکند.

ژان والزان محکوم شد، حکم قطعی و صریح بود، تمدن ما ساعتی هولناک دارد، در این تساعات طوفان مجازات قانونی ظاهر شده موجودی را معدوم و آبادی را خراب مینماید، هیئت اجتماعی

در این دقیقه منحوس از يك وجود متفكر دوری میجوید!
ژان و الزان بعقوبت پنجسال حبس و خدمات شاقه معاقب
گردید، ۲۲ آوریل ۱۷۹۶ بوسیله يك اعلان رسمی اهالی پاریس
مطلع میشدند سردار كل عساکر فرانسه که امر نامه «دیرکتوار»
اورا «بوواناپارت» مینامید در «مونتنوت» ایتالیا بر خصم غلبه
کرده است، همین روز گروهی از محکومین را مغلولاً به «یسه تر»
میفرستادند و ژان و الزان یکی از آنها بود.

هم اکنون زندانبانی نود ساله این بیچاره را که در انتهای
زنجیر چهارم مقید و در زاویه شمالی محبس بند بر پای داشت
خوب بخاطر دارد، او نیز مثل رفقاء خود روی خاک و خاشاک
نشسته از روزگار محنت و مذلت خویش چیزی نمیفهمید و شاید
بیم و هراس اینحال را درك نمیکرد، دراحتمالات آشفته که
از خاطر این فلکزده نادان میگذشتند گویا بعضی فکرهای شبیه
آمیز نیز بود، وقتی که خواستند میخ زنجیر را در پشت گردنش
برچین کنند زیر ضربات چکش میزارید و میگریست، گریه
کلوگیرش کرده بود، نمیتوانست حرف بزند، گاه میگفت: «من
در فاورول درخت میتراشیدم» گاه دست راست را بلند نموده
تدریجاً هفت بار پائین آورده میخواست بگوید برای نگهداری
هفت نفر بچه باین روز سیاه گرفتار شده و این کار را کرده است.
کاروان مقصرین با ملازمت بخت بدبراه افتاد و پس از بیست و
هفت روزبه «تولون» رسید، آنجا پیراهنی سرخ باو پوشانیدند،
نام و نشان از میان رفت، او دیگر ژان و الزان نبود، او را نمره

۲۴۶۰۱ مینامیدند.

خواهرش چه شد؟ اطفال بیگناه چه کردند؟ کیست که این
چیزها را فکر کند، بر گهای نهال تازه را که با مال میکنیم چه
میشوند؟ این بچه ها بهمین برکها شباهت داشتند. این ایتم بیکس
و بی پناه، این بی نوابان محروم از وسائل زندگی، خود را
بجریان حوادث و آفات سپردند. که میداند کجا رفتند؟ هر يك
بطرفی رو آورده بگردانی عمیق فرو شدند و بقعر برتگاه بیچارگی
غلتیدند، چرخ مشعبد برده ظلمت خویش بر آنها افکند و نامشان
را از جریده ایام محو کرد. وطن خود را ترك نمودند، برج
ناقوس دهکده، حدود مشق خاک، همه چیز آنها را ندیده و نشناخته
انکاشت.

کاش همین بود، ژان و الزان هم بعد از چندسال آنها را فراموش
کرد. در این قلب زخمی باز شد فقط جای آن باقی ماند، در مدتی
که در تولون بر وی گذشت یکبار اسم خواهرش را شنید، این
نیز در سال چهارم گرفتاری او بود، نمیدانم خبر همشیره اش را
که آورد؟ مردی که خواهرش را می شناخت او را در كوچه
«ژندر» پاریس در جوار «سن سولپیس» با پسری خرد سال
دیده بود، شش طفل دیگر چه شدند؟ شاید مادرشان هم نمیدانست،
هر روز بمطبعة نمره ۳ واقعه در كوچه «سابو» رفته اوراق
مطبوعه را تا میکرد و میدوخت، زمستان در ساعت شش صبح
میبايست آنجا باشد، پسر هفت ساله اش را بمکتبی که در عمارت
چاپخانه بوده میبرده است، چون خودش سر ساعت شش بمطبعه

میرفته و مکتب در ساعت هفت باز میشده، این طفل روزی يك ساعت در حیاط ایستاده و از سرمای زمستان میلرزیده، اجاره نمیدادند او را مطبوعه ببرد میگفتند عمله را از کار باز میدارد، کارگراها که صبح از آنجا میگذشتند این بچه را میدیدند در کوچه روی سنگفرش نشسته یا چمباتمه زده یا بدیوار تکیه کرده خوابیده است.

روزهای بارانی پیرزنی در بان مجالش رقت نموده او را باطاق خرابه خود میخواند، بچه بگوشه‌ای خزیده برای گرم شدن کوبه را بغل کرده تا وقت باز شدن مکتب میخوانیده، این است آنچه بژان و الزان گفتند. يك روز با این خبرها بسر برد، این بارقه تذکری بود که درخشیدن آن چند نایبه دوام کرد، دری بود که برای آگاهی از حال این تیره بختان یکدقیقه باز وفی الفور بسته شد، دیگر از کسی حرف آنها را نشنید، تا پایان عمر روی آنها را ندید، در هیچ جا با آنها تصادف نکرد، در این حکایت سوزناک نیز پس از این گفتگویی از آنها نخواهد بود.

آخر سال چهارم حبس، موقع فرار زان و الزان رسیده بود، در این قرار گاه فضیحت و فساد اخلاق چنانکه رسم است رققا و دوستانش کار فرار او را آسان کردند، گریخت، دو روز در صحراها گردید، لکن زیر نگاه تفتیش بودن، هر دقیقه برگشتن و بهر سو نگرستن، از هر صدا لرزیدن، از سقفی که دود میکند، از آدمی که میگذرد، از پارس کردن سگ، از دویدن اسب، از ساعتی که زنگ میزند، از راه و بیراهه، از دیدن در روز، از

ندیدن در شب، از خواب، از خار و خس ترسیدن را میتوان آزادی نامید؟ غروب روز دوم گرفتار شد، سی و شش ساعت چیزی نخورده و نخوابیده بود، محکمه بحری سه سال بر حبس او افزود و مدت مجازاتش بهشت سال رسید، سال ششم دو باره دست بکار فرار زد اما نتوانست، وقت باز دید حاضر نبود، يك تیر توپ شلیک شد، پاسبانان بچستجو برخاستند و او را زیر دنده یکی از کشتیهای نوساز یافتند، مقاومت کرد و بمقام مدافعه برآمد، گریختن و باهامورین حکومت درآویختن، مکافات این نمرود در قانون جبرخانه پیش بینی شده است، حبس او پنج سال دیگر بطول انجامید، سیزده سال شد، سال دهم باز پای برکاب گریز نهاد، ایندفعه هم سه سال بر مدت مذکور افزودند، شانزده سال شد، سال سیزدهم مجدداً شور فرار در سرش پدید آمد، بعد از چهار ساعت توقیفش کردند و با ازدیاد سه سال دیگر بر مجموع سالهای بدبختی وی قضیه به پایان رسید، نوزده سال شد.

در اکتوبر ۱۸۱۵ دروه مجازات زان و الزان تمام و مستخلص گردید، در ۱۷۹۶ بجرم دزدیدن يك قرصه نان و شکستن يك شیشه بمحبس رفته بود.

جای جمله معترضه ایست، بار دوم است که نگارنده کتاب بواسطه مطالعات در مسائل متعلقه بمجازاتهای قانونی، سرقت يك نان و فحایع مترتبه بر آن را نشان میدهد. «کلود گو» [*]

[*] Claude Gueux این کتاب دومین مدافعه نامه ایست که هوگو بر ضد مجازات اعدام نگاشته است، «کلودگو» کارگر جوان سی و پنجساله یکروز از شدت گرسنگی نان میدزد و پنج سال بجنس مافتد، او را به

و ژان و الزان نانی دزدیده بودند، يك احصائیه انگلیسی تصدیق مینماید که در لندن از پنج سرقت دو فقره آن بسبب گرسنگی واقع میشود.

ژان و الزان با چشم اشکبار بزندان میرفت، امروز از همه تأثرات و افعالات بی نصیب است، آنوقت مایوس بود، اکنون تار يك و متفکر است، بر این روح چه گذشته بود؟

- ۷ -



تاریخی

درون نو میدی

تاریخی

جمعیت بشری که مؤسس این مظالم است باید در این کارها تأمل کند، گفتیم که ژان و الزان نادان بود اما احق نبود، روشنائی طبیعی در او یافت میشد، بدبختی نیز برای خود فروغی دارد، این روشنی دومی اندکی مقوی روشنی باطنی او شد، زیر شلاق و زنجیر، در اثناء مقاسات زجر و مشقت، جلو آفتاب سوزان جبر خانه، در خوابگاه چوبین زندان، وجدان خود را تجسس نمود و فکر کرد، محکمه ای تشکیل داد و بمحا کمه پرداخت.

معترف شد که بیگناه نبوده و او را بی سبب حبس نکرده اند، کاری قبیح و بیقاعدگی از او سر زده بود، اگر نان را از صاحبش «کلرو» میفرستند، آنجا با جوانی موسوم به «آپن» آشنا شده بامهم دوست میشوند، مدیر محبس بمصاحبت این دورفق رضا نمیدهد، چندین هفته کلودکو درخواست مینماید این ملاقات دوستانه را مانع نشوند استرحامش را نمی پذیرند، آخر الامر مدیر محبس را میکشد، پس از محاکمه خود او را اعدام میکنند.

میخواست شاید برضایت میداد، اگر آترا از ار باب خیر با از طریق سعی و عمل بدست میآورد بهتر بود، آدم گرسنه چطور میتواند منتظر بشود؟ این سخن بی جواب نیست، اولاً کسی بحرف از گرسنگی نمی میرد، ثانیاً خوشبختانه یا بد بختانه انسان چنان جان سخت آفریده شده که میتواند مدتی با عوارض جسمانی و روحانی مقاومت نماید و زنده بماند، برای او و اطفال خواهرش صبر کردن مناسبتر بود، فهمید با ضعف و عجزی که دارد بدرستی و شدت به کربان جامعه بشر چسبیدن و بدستکاری سرقت از چنگ فقرهائی یافتن غلط است. برای خروج از مضیقۀ تنگدستی از در میگذشت که بزشتکاری و د نألت منتهی میگشت.

بعد از خود پرسید:

در این واقعه تنها او مسؤول است؟ برای کار کردن حاضر بود و کار پیدا نمیکرد، میل داشت لقمه نانی بدست آورد نمیتوانست، پس از وقوع جرم و اقرار آبا مجازات از روی استحقاق بود؟ تندروری و بی پروائی قانون در تعیین جزاء از جرم مجرم بزرگتر نیست؟ آبا در این موارد یکی از دو کفه ترازو یعنی کفه عفو و انعامش نباید سنگین تر باشد؟ این عقوبتها برای تطهیر آلودگیهای مقصرین کافی است؟ بیبهاغه فرار مدت حبس او را امتداد دادن، هر روز بر تیره بختی او افزودن، سوء قصدی است که از قوی در حق ضعیف ظاهر میشود، جنایاتی است که در دیوان معدلت انسانی بوجود آمده نوزده سال طول میکشد.

باز از خود سؤال کرد:

هیئت اجتماع حق دارد اعضاء خود را زمانی به بلیات بی احتیاطی مغایر عقل و منطق و زمانی بمشقات مآل اندیشی ظالمانه دچار نماید؟ میتوانند در احوال مختلفه رفتار متساوی اتخاذ کرده برای تقصیر جزئی انسان را بعد از الیم مبتلا کنند که اثری از رحم و مروت در آن نباشد و همیشه بیچارگان را میان فقدان کار و افراط مجازات نگاهدارد؟ آیا این جور و اعتساف را عدل و انصاف میتوان شمرد؟ فقیر در مانده ای که از خوشیها و تنعمات انصافی دیگران بهره نبرده و همه عمر خون دل خورده و در آتش بیچارگی سوخته است بیش از همه مستوجب رحم نیست؟

پس از این سؤالات هیئت اجتماع را مقصر یافته آنرا محکوم ساخت و سزاوار بغض و خصومت خود دید، مردم را مسؤول این بخت برگشتگی دانسته قرار گذاشت بکروزی باز خواست نماید، مابین ضرری که از او بوجود آمد و زحمتی که در عوض گریبانگیر وی شد هیچ نقطه تناسب نبود، چنین نتیجه گرفت که بی سبب محکومش نکردند اما محققاً رفتار جا برانه پیش آوردند.

ممکن است انسان اشتهاً متغیر شود اما همینکه از جهت خویشتر را معذور دید دلتنگ میشود، اسباب خشم و تکدر ژان والژان فراهم شده بود، جمعیت بشر جز شرارت در حق او کاری نکرد، چهره عبوس خود را که «عدالت» نام داشت بوی نشان داد، این سیاه غضبناک را هم کسانی می بینند که ضربت جامعه را میپذیرند، باو نزدیک شدند اما برای اینکه آماج انتقامش قرار دهند، باو آشنائی کردند اما بعزم اینکه بدژخیمش بسپارند.

از آغاز طفولیت نه از مادر نه از خواهر از هیچکس حرف محبتی نشنیده و نگاه شفقتی ندیده بود، از نو میدی بنومیدی از محنت بمحنت افتاد، بالاخره دانست که زندگانی عبارت از جنگ و جدال است، در این مبارزه مغلوب شده جز حقد و کینه سلاح مهاجمه نداشت، این حربه را در محبس تند و تیز کرد تا بعد از رهائی بکار اندازد.

محکومین زندان تولون مکتبی داشتند که رهبان «فرر» اداره مینمودند و بهر يك از محبوسین که میخواستند مسائل لازمه را میآموختند، ژان والژان در چهل سالگی باین مکتب رفت و خواندن و نوشتن و حساب یاد گرفت، احساس کرد هر قدر هوش و فهم خود را تقویت کند همانقدر اساس دشمنی و کینه توزی او محکمتر خواهد شد، گاهی از دانستن راهی بمفسده باز میشود.

ژان والژان پس از اثبات تقصیر جمعیت بشری خدا را نیز که

آفریننده هیئت اجتماع است محاکمه کرد و محکوم ساخت!

باین ترتیب در مدت نوزده سال اسارت، روح این آدم هم ترقی هم تنزل کرد. از طرفی بسراچه خاطرش روشنائی وارد گشت و از طرفی تاریکی داخل شد، چنانکه ملاحظه نمودیم ژان والژان نازمان ورود بزندان طبعاً بدنبوده است، بعد از شکیبائی برآتهمه رنج و عذاب و توقف نوزده ساله در آن سرزمین حسرت و شقاوت طبیعتش دگرگون شد و خدا و خلق را انکار کرد.

اینجا موقع فکر و تأمل است.

آیا در سرشت انسان استحاله کاملی باین شکل ممکن الوقوع

است؟ کسی را که بزاد ان نیک آفریده انسان میتواند خوبی او را ببدی مبدل کند؟ تأثیر طالع و تقدیر در روح تا چه اندازه است؟ بخت بد میتواند روح را دستخوش تبدلات خود سازد؟ قلب بواسطه مؤثرات ناگوار و تراکم نعمتها و مشقتها بی در پی میتواند - مانند مهره پشت که زیر فشار خم می شود - از استقامت اصلی خود منحرف شده راه راست را بگذارد و براه کج برود؟

در ارواح انسان خصوصاً در روح این ژان والژان از جانب قدرت فاطره يك شراره ذاتی و عنصر ملکوتی ودیعه نهاده اند که در این عالم تباه نمیشود و در جهان دیگر زنده جاوید است و نکوکاری بفرزندگی و رونق آن میافزاید و بد کرداری نمیتواند بالمره آن را خاموش نماید؟

سخنان مهم مبهم .

اگر یکسفر قیافه شناس ژان والژان را در اوقات استراحت در زندان تولون میدید و این مخدول قاتون و مردود تمدن را مشاهده میکرد که هر دو دست را بسینه نهاده، سر زنجیر را برای اینکه بر زمین نکشد بچیب گذاشته، ساکت و متفکر و مایوس بهر سو نگران است، بی تردید در جواب سؤال آخری ما از گفتن « نه » مضایقه نمی نمود. مکتوم نباید داشت که علماء « وظائف اعضاء » در این هیکل خیب و خسران جز بدبختی علاج ناپذیر، جز نکبت بیدرمان چیزی نمی یافتند. باین بسیار قانون زده رحم میکردند اما بمعالجه او جرئت نمی نمودند، بلکه از تماشای غارهای موحش که

در این روح دهان گشوده بودند هر اسیده عقب میرفتند. چنانکه « دانت » [*] در تعریف دوزخ کرده آنها نیز از این وجود کله « امید » را که دست خداوند به پیشانی هر فرد از افراد بشر نگاشته محو میکردند و میسزدند .

آیا ژان والژان از سر اثر روحیه خود که ما بشرح و کشف آن پرداخته ایم آگاه بود؟ آیا مواد و عناصر سفالت خود را میدید؟ این آدم نادان میدانست در طی این زمان از توالی افکار گوناگون که گاه بلند و گاه پستش کرده بتدریج بروی چه گذشته است؟ حالانی را که از وجدانش صادر میشدند میشناخت؟ این را باور نداریم و بگفتن آنها جرئت نمیکنیم، ژان والژان بقدری جاهل بود که با دیدن آنها شداید شعورش برای دانستن بسی چیزها کفایت نمی کرد، چگونگی ابتلاء خود را هنوز بدرستی نمیدانست، ژان والژان در ظلمت قدم میزد، در ظلمت زحمت میکشید، در ظلمت با خصومت همراز و همدستان بود، میتوان گفت در این جایگاه ظلمانی مثل نابینایان با هر دو دست اطراف را رسیدگی کرده راه میرفت. بعضی وقت يك تکان غضب، يك

[*] *Dante Alighieri* دانت آلیگیری شاعر شهیر ایتالیا و صاحب منظومه معروف « داستان الهی » است که از نفائس ادبیات غرب بشمار میرود و با نلب زبانها ترجمه شده و شروع مفصل بر آن نگاشته اند. این داستان دارای ۱۴۳۱ شعر و مشتمل بر سه قسمت است: جهنم، بهشت، برزخ. « داستان الهی » دانت را مانند رساله « غفران » ابوالعلاء معری و « فردوس مقوق » میلتن انگلیسی تصور نموده اند. عقیده بعضی بر این است که معری مبتکر این موضوع بوده و دانت و میلتن مضمون کتاب خود را از او اقتباس نموده اند.

فروغ برق آسا از خود او و از خارج ظاهر میگشت که تاریکیهای روحش را روشن مینمود. بعضی وقت اشعه رعب انگیز در جلو و عقب وی نمایان شده گردابه‌های مدهش سرنوشت او را نشان میدادند، بعد از زوال روشنائی دوباره ظلمت در بالای سرش خیمه میافراشت، این وقت کجا بود؟ خودش هم نمیدانست.

عقوبانی که پایه آنها بر بیرحمی است گاه انسان را بایک نتایج غیر معلوم کودن و ابله میکنند و گاه از آدم حیوانی وحشی و سبعی خونخوار میسازند، گریز مکرر و تشبث دائمی ژان و الزان از دلائل این مطلب است و از تأثیر قانون در روح انسان خبر میدهد: ژان و الزان بی آنکه نتیجه را ملاحظه نمایند باز تجارب گذشته عبرت گیرد همینکه فرصت بدست میآید میگريخت، همانطور که گرک از دام میگریزد فرار میکرد، سائقه فطری باو میگفت: «خود را خلاص کن»، اگر قوه مدرکه داشت او را از گریختن مانعت مینمود، دریغ که عقل و تدبیر پیش و سوسه نفس اماره نابود میشد. وجودیکه اسیر حس حیوانی شده بود بایک روش اضطرابی حرکت میکرد، پس از گرفتاری بر مدت مجازات قانونی او میافزودند، این سخت گیری بجای اینکه او را متنبه کند بیشتر محترز و متوحش میساخت.

این را هم فراموش نکنیم که در جمعیت محکومین جبرخانه از حیث زور و قوت ژان و الزان را هموردی نبود. در موقع برداشتن بارهای سنگین، کشیدن طنابهای کشتی، حرکت دادن چرخها، جای چهار نفر را میگرفت. آلات ثقیله را چنان باسانی بر میداشت

که همه از این زور بازو متعجب بودند، در واقع خدمات جراتقل را انجام میداد و بهمین سبب او را «ژان لوکریک» میخواندند. روزی هنگام مرمت عمارت بلدیة شهر تولون چیزی مانده بود ستون ایوان خراب شود، ژان و الزان شانه به ستون داد و ایستاد تا عمه رسیدند و بکار مشغول شدند.

ژان و الزان زور آزمائی زیر دست بود، محبوسین همیشه در فکر فرارند و قوت را بامهارت توأم ساخته یک فن حقیقی ایجاد مینمایند که اسم آن «فن اعصاب و عضلات» است، این گرفتاران بند و زنجیر که بر پرندگان حسد میبرند هر روز در خفا با ورزش و موازنه سروکار دارند. ژان و الزان دیوار را بالا رفته در محلی که برآمدگی نداشت جای پا پیدا میکرد، در زاویه دیوار باستعانت پشت و پس زانو سر آرنج و باشنه را بنا هموار بهای سنک تکیه داده باین ترتیب تا طبقه سوم میرفت و گاهی خود را بیام محبس میرسایید.

کم حرف میزد، هیچ نمی خندید، برای دیدن تبسم او که به انعکاس خنده شیطان شباهت داشت وسالی یک یا دو بار اتفاق می افتاد وسیله مؤثر و هیجان شدید لازم بود، گفتم همیشه بجزبی هولناک متوجه است و دیده دقتش از آن منحرف نیست، میان ادراکات طبیعت ناقص و فکر خسته عاجز احساس میکرد که کابوس مهیب بروی مسلط است، هر وقت برگشته بعقب مینگریست یا تهوری مخلوط بترس تصور مینمود او را بیسیاستگاه میزند و هم اکنون از فراز سلامت به نشیب هلاکت میافتد، صورتهای موهوم

بیشمار مرکب از قوانین و افکار باطله و حوادث مختلف و سایر چیزها بنظرش میرسیدند، اینها را جداگانه نمیتوانست ببیند، مجموع این غرائب را که در عظمت مثل اهرام است و تمدن نامیده میشود ملاحظه میکرد و میترسید.

از این هیئت زشت نامطبوع بعضی اشکال را تشخیص میداد و بعضی کیفیتها را ضبط میکرد. اینجا مأموری چوب بدست، آنجا ژاندارمی شمشیر بکمر، قدری نزدیکتر یک آرشوه ک با تاج ریاست روحانی، دورتر و بالاتر از همه امپراطور را میدید که بادمهیم خسروانی بر تخت قرار گرفته و پرتو جواهرش چشمها را خیره میکرد. این فروزندگانها عوض اینکه ناریکی ذهن را سترده موجب شکفتگی خاطر وی شوند او را بیشتر مکدر میکردند. همه اینها، قوانین، خرافات، وقایع، اشخاص و اشیاء، بالای سر او حرکت نموده با جنبش نهانی و مشوش که از خواص تمدن است او را معذب می داشتند.

ارواحی که بقعر نایاب بدبختی افتاده اند، بیچارگانی که هیچکس بانها نگاه نمیکند، اشخاصیکه مطرود قانونند، احساس مینمایند که سنگینهایی جمعیت بشری بروی آنان افتاده است.

ژان والژان در اینحالت فکر میکرد، فکرش چگونه بود؟ اگر دانه ارزن زیر سنگ آسیا میتوانست ببیندیشد بی شبهه مثل ژان والژان میاندیشید. حقایقی مزوج بخیالات و خیالاتی آمیخته بحقایق، حالتی عجیب در او بوجود میآوردند که توصیف آن دشوار است. در اوقات حبس ناگهان کار را ترک میکرد و بفکر فرو میرفت،

با اینکه نسبت بسابق عقل و استدلالش کاملتر بود باز طغیان مینمود، سرگذشت خود را پراز حوادثی میدید که باورکردنی نبود، تصور میکرد آنچه بروی گذشته در خواب بوده نه در بیداری. پاسبان زندان را در چند قدمی خود ایستاده مییافت، این آدم در نظرش با دیو مردمخوار تفاوت نداشت، از این دیو شلاق میخورد و رضا بقضا داده نفس نمیکشید. میتوان گفت برای ژان والژان دیدار آفتاب و ماه، روزهای خوش تابستان، بامداد خرم بهار، فضای مصفای آسمان مقنود بود.

بطور اجمال میگوئیم که کارگری آزار فاورول، محبوس خوفناک تولون، در مدت نوزده سال آزار تربیتی که دید ووصفت بدکسب کرد: اول توحشی مقرون بسوء عمل و حس انتقام سریع، دوم خیالاتی قریب بدیوانگی و تعمدر مباشرت کارهای ناستوده. واسطه اجراء این کارها چه بود؟ رسوخ فکر تلافی و تشفی قلب از هر کس بهر طریقی که ممکن باشد، فرار استوار در تخفیف بارگران سرافکنندگی و رسوائی، بدکردن با عموم مردم. آغاز و انجام مقاصد ژان والژان چه بود؟ خصومت با قانون، خصومتی چنان مستحکم که اگر اراده آزادی ترقی آنرا مانع نمیشد مضراتش از جامعه انسانی تجاوز کرده بعالم خلقت میرسید و در گذرگاه خویش نیک و بد را مضمحل میساخت.

معلوم میشود آنچه در جواز نوشته و او را «آدم خطرناک» نامیده اند بیجا نبوده است. سال بسال این روح در زندان میخشکید، دل خشک دیده خشک دارد. روزی که از زندان بیرون

آمد نوزده سال میگذشت قطره اشکی از چشمش بیرون نیامده بود.

- ۸ -

موج و ظلمت

یکنفر درد دریا!

چه خواهد شد! کشتی نمیایستد، باد میوزد، این کشتی سیاه راهی درپیش دارد که از رفتن ناگریز است، میگذرد.

این آدم گاه پنهان و گاه پیداست، زیر آب میرود، روی دریا دیده میشود، فریاد میزند، دست استغانه بهر سو حواز میکند، هیچکس نمیشنود، کشتی از وزش باد میلرزد و بر رفتن مشغول است، کارکنان و مسافری کشتی آدمی را که غرق میشود نمی بینند، سر این بیچاره در وسط موجهای خروشان مثل قطعه ایست، صداهای دلخراش وی در اعماق ورطه هایل نابود میگردد، این کشتی که از جلو چشم او عبور میکند چقدر دهشت انگیز است! دیده بان دوخته بدقت نگاه میکند، کشتی دائماً کوچک شده آنها را میشکافد، بشتاب میرود، میگریزد.

کمی پیش از این همین آدم در کشتی بود، میرفت و میآمد، از تنفس و آفتاب قسمتی داشت، چه روی داد که کارش باینجا رسید؟ بایش لغزید، افتاد، تمام شده، اکنون در این شوریده دریا غوطه میخورد، زیر با جز مایع فرار چیزی نمی بیند، قطعات موجها از هر طرف او را احاطه نموده اند، آنها او را میبرند، شکافهای نامعلوم میخواهند او را بلع کنند، هر دفعه که زیر آب ناپدید می شود

برنگاههای تاریک می بیند، نباتات دریائی او را میگیرند و پایش را گرفته بسوی خود میکشند، احساس میکند خودش گرداب و جزئی از اجزاء امواج است، چیزی نمانده رشته زندگانش از هم بگسلد، موجی بدست موج دیگرش میسپارد، دریای دنی بخفه کردن او میکوشد، آبهای ژرف پهناور با حال احتضارش بازی میکنند، گویی این آب از کینه و دشمنی ترکیب یافته است.

بقدریکه میتواند دست و پا میزند، شنا میکند، میایستد، این قوت ضعیف با قوت خستگی ناپذیر طبیعت میجنگد.

کشتی کجاست؟ آنجا، از میان سیاهیهای نیمرنگ افق نمایان است. تندبادها میوزند، کفها تاب و توانش را معدوم مینمایند، غریق جز الوان تیره ابرها چیزی نمی بیند، برای مردن مهیاست، جنون دریا او را به تسلیم نفس محکوم کرده، صداهای غریب میشوند که گوشش با آنها آشنا نیست، این صداها از دریا میآیند یا از خشکی؟ نمیداند.

چنانکه فرشتگان ملازم حال بخت برکشتگانند گروهی از طیور بالای سرش پرواز میکنند، اما از آنها چه همراهی بعمل میآید؟ آنها میبرند، میخوانند، او میبرد و زندگی را وداع میگوید. میان دو چیز بی پایان مثل دریا و آسمان مدفون است، اولی مدفون و دومی روپوش یا کفن اوست.

تاریک شبی آفاق را فرا گرفته، مدنی است بشناوری مشغول است، زمام طاقت از دست داده، کشتی از هیچ سمت پیدا نیست، در این ورطه هولناک تنهاست، در آب فرو رفته بیرون میآید، بر

میگردد، فریاد استرحامش بلند میشود، اینجا اثری از انسان نیست، خدا نجاست؟

صدا میکند، کسی را بیاری میخواند، نه در افق نه در آسمان هیچ بنظر نمی‌رسد، بفضای وسیع، بموج، بعلفهای دریائی، بتخته سنگها ملتجی میشود. هیچیک مسؤل او را اجابت نمی‌کنند، همه کردند، از طوفان اعانت میجوید اما طوفان مطیع فرمان ابدیت است. تاریکی، مه غلیظ، تنهایی، غرش موجها، حرکات وحشیانه آنها، خود او خسته و درمانده است، تکیه گاهی ندارد، فکرش این است پس از مرگ با چه احوالنا معلوم ملاقات خواهد کرد، سرما اعضایش را از کار انداخته، دستش باز و بسته میشود اما نمیتواند چیزی را بگیرد. بادها، ابرها، طوفانها، نفخات هوا، ستاره‌ها همه بیفایده اند! چه باید کرد؟ کسی که از زندگی بستوه آمده مرگ را میپندیرد، خود را بکشاکن امواج سپرد، آنست که بقعر دریا فرو میرود.

ای رفتار ظالمانه جمعیت بشر که اشخاص و ارواح در گذرگاه تو نابود میشوند!
ای محیطی که آنچه را قانون اجازه میدهد در خود غرق میکنی!

ای فقدان شوم معاونت! ای موت اخلاقی!
دریا عبارت از حوزه اجتماع بشر است، اصول جزائیه که انسانها ساخته اند محکومین خود را در آن میافکنند. دریا فقر و تنگدستی است، کسی که در این چاه افتاد میتواند کالبد بی روح

بشود، این مرده را که زنده خواهد کرد؟

- ۹ -

زیبانهایی نو

همینکه ساعت خلاصی از جبر خانه رسید و باو گفتند «ژان والژان آزاد شدی» از مشاهده این سعادت غیر مترقب پرتوی از روشنائی حقیقی بقلبش وارد شد، آنقدر نگذشت که این روشنائی از تأثیر اقتاد، فکر رهائی متحیرش کرده بود، تصور میکرد بعالمی جدید داخل میشود، برای آزادی جواز زرد باو دادند.

این زندگی نو مراستها و کدورتها داشت، از قرار حساب خودش میبایست وقت رفتن صد و هفتاد و یک فرانک باو بدهند، غافل از اینکه چون روزهای یکشنبه واعیاد کار نکرده باین سبب اندکی از اندوخته نوزده ساله اش کاسته خواهد شد، این هم در مدت مذکور تقریباً بیست و چهار فرانک میشد، بهر حال این پول بواسطه کسرهای مختلف صد و نه فرانک و بانزده سوشده بود که در موقع بیرون آمدن از محبس باو تسلیم نمودند. ژان والژان از این حساب چیزی نفهمید، خود را متضرر دید و یقین کرد پولش را دزدیده اند.

روز دیگر در «گراس» جلوی یک کارخانه عطر سازی جمعی را دید که بفرود آوردن بارها و بسته‌ها مشغولند، تکلیف خدمت کرد، پذیرفتند، صاحبکار از رشادت او ممنون شد، اینوقت ژاند ارمی از آنجا میگذشت باونگاه کرد و جواز خواست، جز

اطاعت چاره نبود، از رفقا پرسیده و دانسته بود که اینجا بهر کارگر روزی سی سو میدهند، شب اجرت خود را مطالبه نمود، پانزده سو باو دادند، مزدور بقیه مزد را خواست گفتند « همین ترا بس است »، اصرار کرد او را بجنس تهدید کردند!

آنجا حکومت از حاصل نوزده ساله زندگانی محنت خیز او مبلغی بیپایه کسر قانونی بسرقت برد، اینجا نوبت مردم است، اکنون نصف حق او را دزدیدند و غصب کردند. در انقضاء مدت حبس بنجات نمیتوان امیدوار بود، اوقات گرفتاری با آخر میرسد اما مجازات تمام نمیشود.

این بود آنچه در کراس بروی گذشت، از ورود او به «دینی» آگاهیم و میدانیم چگونه از وی پذیرائی کردند.

- ۱۰ -

بیدار میشود

دو ساعت بعد از نصف شب ژان و الزان بیدار شد، بیست سال بود جای خوابی باین خوبی ندیده بود، بیش از چهار ساعت خوابید، خستگی گذشت، چشمها را گشوده در تاریکی باطراف نگاه کرد و دوباره برای خوابیدن بر هم نهاد.

بواسطه اشتغالات روح باحساسات متفرق روزانه انسان بسهولت میتواند بخوابد، اما پس از بیداری خوابیدن دشوار است، ژان و الزان نتوانست بخواب رود، بفکر مشغول شد، در متفکره او چه چیزها بود؟ یادکارهای گذشته و کنونی او اشکال و مشخصات خود

را کم کرده، کوچک و بزرگ شده مانند صورتی که در آب را کد منعکس گردد و با اندک حرکت بهم برآید بحالتی منقلب و متموج خودنمایی میکردند، از این سوانح فکریه یکی بیش از همه مؤثر شده باقی را مغلوب میساخت که ما باظهار آن مبادرت میمائیم.

ظروف نقره را که روی میز دیده بود بخاطر میآورد، میدانست بیشتر از چند قدم میان او و مخزن ظرفها فاصله نیست، وقت آمدن باینجا جای دولا بچه را شناخته بود، حساب می کرد که قیمت آنها معادل دو بیست فرانک است، دو برابر دخل و نتیجه عمل نوزده ساله او!

اگر اداره محبس از حق او نمیدزدید تقدینه اش از این زیادتر میشد، مدتی باخیالات متخالف و افکار بی قرار خویش مجادله داشت، ساعت سه در رسید، چشم باز کرد و ناگهان راست شده در جای خود نشست، دست دراز کرده بچوالم خود که در گوشه اطاق بود چسبید و زمانی در اینحال ماند.

اینوقت شب که همه خوابیده بودند اگر کسی او را میدید میترسید، ناگاه خم شد، کفش از پا بیرون کرد و آهسته بروی حصیری که در نزدیکی بود گذاشت، بعد بی حرکت بفکر فرورفت، تصادم تفکرات لاحق با تصورات سابق مغزش را بهم میزد، قیافه شخص موسوم به «بروه» از آشنایان زندان تولون و شلوار پاره او که با تسمه بکمرش بسته بود در نظرش مجسم میشد، اگر زنک ساعت صدا نمیکرد تا آخر شب حالش چنین بود، بکلی برخاست، هنوز مردد بود، بهر سمت نگر بست، گوش داد، سکوت مطلق در

همه جا. با احتیاط تا پنجره رفت، شب آنقدر تاریک نبود، ماه چهارده شبه گاه در پشت قطعات ابر پنهان میگشت و از این روی در بیرون روشنیها و سایه ها و خسوفهای کوچک و در اینخانه بر توی شبیه سیده دم بوجود میآمد.

ژان والزان به پنجره نگاه کرد، پنجره میله آهن نداشت و با چفت ریزه بسته شده بود، پنجره را باز کرد، بادی سرد و تند با طاق داخل شد فوراً آن را بست، بانگ دقت اطراف و جوانب را تفتیش کرد، باغچه با دیوار سفید کوتاه محصور بود، انسان میتوانست بی زحمت از آن بالا برود، بیخ باغچه سرد درختها فاصله های مرتب داشتند، دانست که اینجا بواسطه دیوار از خیابان و کوچه مفروز است.

پس از معاینه مثل کسی که بخواهد با عزم راسخ بکاری اقدام کند از یشواره خود چیزی در آورد و روی خوابگاه گذاشت، کفش را بچیب انداخت، سرجوال را محکم کرد و بدوش گرفت، پیش چشمی را پائین کشید، چوب را پیدا کرد و بگوشه پنجره تکیه داد، چیزی را که روی جای خواب گذاشته بود برداشت، این مثل پارچه آهنی بود که یک سرش را تند و تیز کرده باشند، تشخیص اینکه قطعه آهن مزبور برای چه ساخته شده در این تاریکی خالی از اشکال نیست، شاید اهرم یا آلت مدافعه است، اگر روز میبود میدانستیم این یک قسم شمعدانی است که در چاههای معادن استعمال میشود، در آنصورت زندانیان را در حوالی شهر تولون ببردن سنک و امیداشتند، لهذا پیدا شدن آلات حجاری

تزد آنها مستبعد نبود. این شمعدانها را از آهن ساخته اند و قسمت زیرین آنها برای فرو رفتن بر زمین تک تیز است.

شمعدان را بدست راست گرفته، نفس را دزدیده، محترزانه بجانب اطاق میریه ل رفت. همینکه نزدیک شد در را نیمه باز یافت، میریه ل در را نبسته بود.

- ۱۱ -

چه میکنند؟

جز سکوت عمیق چیزی نبود.

بملایمت نهانی و اندیشناک گریه که بخواهد با طاقی داخل شود دست بدر گذاشت و برگشودگی در افزود، کمی صبر کرد دوباره بیاز کردن مصمم شد، در بی صدا پس رفت، مدخل برای ورود کفایت میکرد اما میز کوچکی در اینجا مانع دخول بود، مجبور شد بکلی در را باز کند. از حرکت در صدائی طنان و ممتد برخاسته مثل صور اسرافیل در سامعه ژان والزان منعکس شده او را مرتعش نمود، گفתי این صدا میخواهد خفتگانرا از خواب برانگیزد و خلق را از قصد و نیت او آگاه سازد.

لرزان و هراسان ایستاد، رگهای شقیقه اش مانند پتک آهنگران میزد، تصور کرد بیدار نشدن اهل خانه غیر ممکن است، گویی در با این آواز ترسناک از مردم استعانت میجست، الان پیر مرد بیدار میشود، این دو نفر زن فریاد بر آورده خلق را جمع میکنند، آنقدر نمیگذرد ژاندارمها میآیند، کارش در آن واحد تمام است.

همانجا چون هیكل متحجر ایستاده بود، چند دقیقه گذشت، سر پیش برده درون اطاق را تجسس نمود، همه خوابیده اند، صدای در هیچ کس را بیدار نکرده است، خطر گذشته اما ترس و تشویش هنوز باقی است، معهنا عقب رفت، فکر کرد که باید فوراً کار را انجام بدهد، قدمی برداشته باطاق داخل شد، اینجا چیز هائی بود که بطور وضوح پیدا نبود، در يك سمت میزی با اوراق و مجلدات پراکنده، در یکطرف نیمکتی لباسها رویش گذاشته شده، ژان والزان با کمال احتیاط پیش رفته تنفس منظم رئیس روحانی را می شنید.

ناگهان ایستاد، کان نمی کرد باین زودی بخوابگاه میریه ل رسیده باشد.

گاهی طبیعت مثل اینکه میخواهد ما را بتفکر دعوت نماید منظره های مؤثر خود را بکارهای ما مخلوط میکند، از نیم ساعت تا کنون قطعه ابری روی آسمان را گرفته بود، همین که ژان والزان جلو خوابگاه میریه ل رسید ابریکسو رفت و روشنائی سیمین ماه سیاه میریه ل را روشن کرد، هوای نقاط مسکون آلپ سفلی شبها بسیار سرد میشود، میریه ل با لباس خوابیده و دست راستش از لحاف بیرون آمده بود، در انگشت این دست که نیکو کاریهای آرا دانسته و شناخته ام مهر ریاست روحانی دیده میشد، آتار سکونت در چهره اش آشکار، لبها متبسم، پیشانی با يك نور غیر مرئی منور، هیئتی مستریخ و محتشم، حالی دور از تکدر و ملال در وی مشهود بود. اشخاص صالح عادل که به پیرایه فضائل

معنوی آراسته اند در خواب با آسمانی که با چشم دیده نمیشود نگاه میکنند، شعاعی از این آسمان بر میریه ل میتافت، این آسمان را با خود داشت، این آسمان وجدان او بود.

آن ماه شب چارده، آن طبیعت ساکن، آن باغچه بیحرکت، آن خانه آرام، آنساعت ودقیقه، آن خاموشی، نمیدانم چه حالتی باسایش میریه ل داده، این موی سفید، این چشمان فرو بسته، این چهره پراز امید واعتماد، این سر پیر و خواب طفل صغیر را بهاله حشمت و مهابت احاطه کرده بودند.

ژان والزان شمعدان در دست بتعجب نگاه میکرد، هرگر نظیر این را ندیده بود. اطمینان میریه ل او را متوحش مینمود. عالم اخلاق منظره عالی تر از این ندیده است که يك وجدان ناراحت در حین اقدام بکاری قبیح این خواب عبرت آمیز را تماشا کند، بژان والزان نزدیک بودن و باخاطر فارغ خوابیدن! هیچکس حتی خودش نمیتواند بگوید در این لحظه از قلب او چه میگذشت، ژان والزان چه فکر میکرد؟ سوالی است دشوار، دیده از صورت میریه ل برنمیگرفت، آتار قلق و اضطراب از وجناتش ظاهر بود. گفתי در انتخاب راه نجات یا اختیار طریق هلاک تردید دارد، نمیداند این سر را بشکنند یا این دست را ببوسد. اندکی بعد، دست چپش بتائی بلند شده کلاه برداشت، کلاه بدست چپ، شمعدان بدست راست، در تفکر مستغرق گردید.

رئیس روحانی باهمان آسودگی زیر آن نگاه وحشت انگیز خوابیده بود، در تابش روشنائی چنین بنظر میآمد صلیبی که

روی بخاری است بازوان را برای هر دو باز کرده یکی را تقدیس میکنند و دیگری را میبخشد. آخر الامر کلاه بسر نهاده خود را به دولابچه رسانید، شکستن قفل بانه شمعدان لازم نبود؛ کلید روی در بود، سبد ظروف نقره را بیرون آورده باطاق پذیرائی برگشت، ظرفها را بجوال گذاشت، سبد را بیاغچه انداخت، چوبدست را برداشت، از پنجره پائین افتاد، مثل پلنگ از دیوار باغ جستن نمود و گریخت.

- ۱۲ -

میریه ل بکار خود مشغول است

روز دیگر صبح زود میریه ل در باغچه گردش میکرد، مادام ما گلووار سر اسیمه نزد او آمد و پرسید: - جنابعالی، از سبد ظروف نقره خبر دارید؟

- آری.

- خدا را شکر.

میریه ل سبد را که کنار مرز افتاده بود نشان داد و گفت: این است.

- این که خالی است! ظرفها چه شده اند؟

- آنها را میخواستید؟ نمیدانم.

- آه خدایا! دزدیده اند! کار آدم دیشبی است!...

- مادام ما گلووار بسرعت باطاق رفته برگشت و گفت:

- مهان ظرفها را برده است، ببینید رد پای او پیدا است.

از این گوشه دیوار خود را بکوچه انداخته گریخته است! میریه ل گلی را که شکسته بود ملاحظه میکرد، بصدای مادام ما گلووار سر بر آورد و آهسته پرسید:

- این ظرفها مال ما بودند؟ من مدتی آنها را نگاه داشتم، مال فقرا بود، ققیری آمد و حق خود را برد.

- برای من و ماد موازل تفاوت نمیکند، جنابعالی پس از این در چه ظرف غذا خواهید خورد؟

- حرف عجیبی است! مگر ظرفهای روی ما چه شده اند؟

مادام ما گلووار شانه را حرکت داد و گفت:

- ظرف روی بوی بد میدهد.

- ظرف آهن؟

- مزه مخصوص دارد.

- ظرف چوب استعمال میکنیم.

چند دقیقه دیگر میریه ل سر میزی که دوشینه از ژان والژان پذیرائی کرده بود نشسته غذا میخورد و بخواهرش و مادام ما گلووار مدلل میداشت که بی ظرف نقره انسان میتواند نان را بشیر بزند و بخورد، مادام ما گلووار سخت برافروخته بود و میگفت: چنین آدمی را کسی بهلوی اطاق خود میخواهد؟ باید ممنون باشیم که بدزدی قناعت کرده، و قتیکه انسان فکر میکند از ترس میلرزد.

برادر و خواهر میخواستند بر خیزند اینوقت صدای در

بلند شد، میریه ل گفت:

- داخل شوید.

در باز شد، سه نفر ژاندارم کریبان ژان والژان را چسبیده نگاه داشته بودند. صاحب‌منصب پیش آمده سلام نظامی بمیره ل داد و گفت:

— مون سنیور... [*]

ژان والژان که سر بسینه آویخته بود از شنیدن این کلمه بحالتی حاکی از تعجب شدید بمحضرین نگاه کرد و سؤال نمود:

— مونسنیور!... این کشیش محله نیست؟

یکی از ژاندارمها گفت:

— ساکت باش، مونسنیور رئیس روحانی این ناحیه است. میره ل بسرعتی که پیری و کبرسن اجازه میداد خود را بانها رسانیده بژان والژان گفت.

— شما آید؟ از ملاقات شما خوشوقتم، بسیار خوب! این شمعدانهای نقره را هم بشما داده بودم، می‌توانید از فروش آنها دوست فرانک تحصیل کنید، چرا اینهارا بابشقاها نبرده اید؟ ژان والژان چشمها را فراخ گشوده بحیرتی که هیچ يك از لغات معموله نمیتواند آنرا تعریف کند بمیره ل نگریست، صاحب‌منصب ژاندارم پرسید:

[*] *Monseigneur* لقب و عنوانی است که در فرانسه بشاهزادگان و کاردینالها و روحانیون محترم و اشخاص بزرگ داده میشود، سنور بمعنی آقا و ارباب و مقدم قوم است، سابقاً ملوک الطوائف را سنور میکفتند.

— مونسنیور، از اینقرار حرف این آدم راست بوده است؟ اورا در راه دیده توقیف کردیم، مثل آدمی که بگریزد میرفت و این ظرفهارا میبرد.

میره ل به تبسم گفت:

— البته گفته است که آنها را کشیشی دیشب باو بخشیده است، شما حرف اورا باور نکرده تا اینجا آورده اید، این توهین بزرگی است.

— میتوانم بگذاریم برود؟

— مسلماً و بی معطلی.

ژاندارمها ژان والژان را رها کردند، مشارالیه یکقدم عقب رفته بصدای غیرملفوظ مثل این که در خواب حرف میزند پرسید:

— مرا میگذارند بروم؟

ژاندارم جواب داد:

— مگر نمیشنوی؟ بله مرخص هستی.

میره ل گفت:

— دوست من، قبل از آنکه بروید شمعدانهای خود را هم بردارید.

برخاسته شمعدانها را برداشت و باو داد، مادموازل و مادام ماگلوار نگران این احوال بودند. ژان والژان میلرزید، شمعدانها را گرفت، میره ل گفت:

— بی ترس و تشویش میتوانید بروید، هر وقت خواستید اینجا بیائید لازم نیست از دیوار باغ بگذرید، روز و شب در

خانه باز است.

بعد برگشته براندارمها گفت:

— آقايان ديگر زحمتی ندارم.

ژان والثران در حال اغماغ بود، میریبه ل نزدیکتر رفت

و گفت:

— فراموش نمائید که بمن وعده کرده اید این پولها را در

راه اصلاح نفس خرچ نموده آدم خوب باشرفی بشوید.

ژان والثران که این وعده را بیساده نمی آورد حیران ماند و

ندانست چه بگوید، میریبه ل بصدای بلند این کلمات را ادا کرد:

— ژان والثران، برادر من، شما دیگر بصفت ناپسند ارتباط

ندارید، من روح شما را خریده مبادی فاسده و افکار زشت را از آن

دور کرده بخداوند میسپارم.

— ۱۳ —

بقی ژروه

ژان والثران رو بگریز نهاد و از قصبه خارج شد، بشتاب میرفت

و بی آنکه بداند بجای اول بر میگشت، ناظر کارش همین بود،

احساسات تازه که تا کنون موجود نبودند او را متأثر میکردند،

خشم و غیظی در خود میدیافت اما نمیدانست چرا و برای چیست.

نمیتوانست بگوید باهانت و تحقیر دچار شده است، میخواست از

تأثری که بروی غلبه میکرد رهائی یابد، گاه باخشونت بیست ساله

زندگانی خویش مجادله مینمود، میدید اساس عداوتی که در

ضمیرش متمکن بود میخواهد متزلزل شود، از خود میپرسید

جانشین آن چه خواهد بود، گاه محبوس بودن و در دست ژاندارمها

گرفتار ماندن را از اینحال بهتر میشمرد. از جاهائی که میگذشت

بوی گلغای دبیرس این فصل، ایام طفولیتش را یادآوری میکرد.

از تذکر خوشیهای آن اوقات غمگین بود، تمام روز فکرهاائی که

اظهار آنها دشوار است در خاطرش جمع میشدند.

مقارن غروب که سنک ریزه ها سایه های طولانی اجدات

میکنند، ژان والثران در جلگه وسیع پشت بوته خازی نشسته بود.

جبال آلپ در افق پیدا، هیچ علامت از وجود دهکده یا آبادانی

حکایت نمیکرد، شاید از اینجا تا «دینی» سه فرسنگ مسافت بود،

راهی که این صحرا را سراسر میشکافت از چند قدمی او میگذشت.

اینوقت که ژان والثران غرق تفکر بود آواز مسرفی شنید برگشت

و نگاه کرد، طفلی دوازده ساله از اهل «ساووا» را دید ساز خود

را بیپهلوی او بخته، جعبه ای بر پشت بسته، زانو از سوراخ شلوار

نمایان، جست و خیز کنان میخواند و میآید. این از اطفال بانشاطی

بود که از شهری بشهری میروند و همیشه خرم و خندانند، طفل در

وسط راه میایستاد و چند دانه پول را مثل بچه هائی که شیر خط

بازی میکنند بهوا میانداخت و میگرفت.

یک سکه چهل سومیان اینها بود. طفل بی آنکه ژان والثران

را ببیند پولها را بهوا انداخته پشت دست را برای گرفتن آنها باز

کرد، با مهارتی که در این بازی داشت ایندفعه نتوانست همه را

بگیرد، سکه چهل سو غلتید و تا پیش پای ژان والثران رفت،

ژان و الزان با بروی آن گذاشت.

بچه مراقب حرکت پول بود، بی تعجب بطرف ژان و الزان روانه شد. اینجا محلی بود خالی از عابر و متردد، دسته از مرغان در آسمان پرواز میکردند، تابش آفتاب بچهره دهشت آلود ژان و الزان درخشندگی خونین میداد و در موی بچه رشته های زرین بنظر میآورد، با اعتماد طفولیت که مرکب از جهالت و عصمت است بژان و الزان گفت:

— پول مرا بدهید.

— اسم تو چیست؟

— یقی ژوره.

— گم شو.

— مسیو پول مرا بدهید.

ژان و الزان سر بزیر انداخت و جواب نداد، بچه فریاد کرد:

— پول مرا! پول سفید مرا!

چنین بنظر میآمد که ژان و الزان نمیشنود، بچه یقه نیمتنه اش را چسبید و تکانش داد، میخواست کفش او را از روی خزانه خود بلند کند و میگفت:

— پولم را، سکه چهل سویی خود مرا میخوام.

بچه گریه میکرد، ژان و الزان نشسته بود و چشانش یکنوع دوران و تیره گی داشت، بتعجب در طفل نگریست آنگاه دست بچوب خود دراز کرده نعره زد و گفت:

— اینجا کیست؟

— مَم مسیو، یقی ژوره، پول مرا بدهید.

بعد بتهدید گفت:

— پایت را بردار ببینم!

ژان و الزان بشدت از جا برخاست و گفت:

— هنوز اینجائی؟ خواهی رفت یا نه؟

بچه از ترس لرزید و با تمام قوت روی بفرار نهاد، آفتاب غروب کرده بود، تاریکی اطراف ژان و الزان را میگرفت، از صبح چیزی نخورده و شاید تب داشت، بچه گریخت اما او بهمان حال باقی است. سر پا ایستاده، نفسش بفاصله های طولانی سینه او را بالا میبرد، نگاهش بیارچه سفال سبز درده یا دوازده قدمی معطوف است، سرما عاقبت در وی مؤثر شد، کلاه در سر محکم کرد، تکمه های لباس را انداخت، با پیش گذاشته خواست چوب را بردارد، در این لحظه سکه چهل سو را که از فشار پای او کمی بخاک فرو رفته میان سنگها میدرخشید مشاهده نمود. مثل اینکه بجزیران الکتریکی دچار شده باشد لرزید و از خود پرسید:

— این چیست؟

سه قدم عقب رفت و نتوانست از این نقطه چشم بردارد، این پول که اندکی پیش از این زیر پایش بود گفقی چشمی است که در تاریکی باو مینگرد. پس از چند دقیقه با یک حرکت اختلاجی آنرا برداشت و مانند حیوان وحشی که بنخواهد جانی برای خود پیدا کند حواشی افق را تفحص نمود، هیچ ندید، گیتی جامه ظلمت میپوشید، جلگه سرد بود، ابرهای بخوری رنگ بمر کر آسمان

صعود میکردند. آهی کشید و از راهی که طفل غایب شده بود رفتن آغاز کرد، بعد از سی قدم ایستاد، بهر طرف نگریست، کسی نبود، با همه توانائی خود فریاد زد: «پتی ژروه! پتی ژروه!» جوانی نیامد. جز سایه که با صره اش را از کار میانداخت، جز سکونی که آوازش در آن کم میشد، در این بیابان چیزی نمی یافت. بادی سرد نمایش حزن آمیز بمواد ارضی میداد، شاخه های نازک درختان از وزش باد بهم برآمده بهر سو متمایل میشدند، پنداشتی کسی را نهدید کرده تعقیب مینمایند. دوباره براه افتاد و بعد بدو بدن شروع کرد، بصدائی متأسف کلمات «پتی ژروه! پتی ژروه» را تکرار مینمود. محققاً اگر بچه این صدا را میشنید خود را پنهان کرده از ترس نفس نمیکشید.

براهی سواره رسید و از او پرسید:

— طفلی را که از اینجا میرفت دیده اید؟

— ندیده ام.

— اسمش پتی ژروه است.

— نمیدانم.

دو دانه پنجه فرانکی براهب داد و گفت:

— اینها را بفقرا قسمت کنید، این بچه ده ساله بود، باین

اسم کسی را نمیشناسید؟ میتوانید خبری از او بمن بدهید؟

— ممکن است اهل اینجا نباشد، هر روز بسیاری از مردم

ناشناخت میآیند و میروند.

دو دانه پنجه فرانکی دیگر داد و گفت:

— برای مستحقین خودتان.

آنگاه بحالتی قریب بجنون اظهار کرد:

— مسیو مرا توقیف کنید من دزدم.

راهب رسید و مهمیز به تهبگاه اسب زد و بتاخت درگذشت. ژان و الزان فریاد زنان و جستجوکنان مسافتی پیمود و کسی را ندید، بالاخره سر سه راهی ایستاد، ماه طلوع کرده بود، اطراف را نجسس نموده چند بار پتی ژروه را صدا زد و خاموش شد، این آخرین کوشش او بود، زانوهایش طاقت نگهداری او را نداشتند، مثل این بود که يك قدرت مخفی زیر سنگینی وجدان زیبانکار وی عاجز و ناتوانش کرده است. روی سنگی بزرگ افتاد، چنگ در موی سر فرو برد و صورت میان دو زانو نهاد و گفت: — آدم سیاهکار بدبختی هستم.

متعاقب این، عنان اختیارش از دست رفت و باران اشک از دیده روان کرد، از نوزده سال تا کنون نخستین دفعه بود که چشمش با گریه آشنا میشد.

وقتی که ژان و الزان از خانه رئیس روحانی بیرون آمد از این عواطف و احساسات بی نصیب بود، نمیدانست چه نحولی در وجودش پیدا شده است، سخنان پیرمرد که گفته بود: «فراغوش نمائید بمن وعده کرده اید آدم با شرفی بشوید، من روح شما را خریده بدبها را از آن دور کرده بخدا میسپارم» بیادش آمده میخواست با کبر و نخوت که حصار اعمال ذمیمه است این اندرزهای عطوفت آمیز را مقهور سازد، میدانست که عفو و انعام این کشیش از تمام

شاید سخت تر بوده است، تصور میکرد اگر با این دستور نیکبختی مقاومت کند قساوت قلب او قطعی خواهد بود، اگر در راه مطاوعت قدم گذارد باید از معاندتی که در طی چندین سال روحش را بر کرده و آنرا وسیله تسلی خود قرار داده دست بردارد، در این محاربه میبایست با غالب متمرد باشد یا مغلوب منقاد، مابین شرارت او و حلم و قنوت این مرد جدالی عظیم در گرفته بود، در جلو این روشنائی مثل مست طافح میرفت.

در این حال میتوانست بفهمد سرگذشت او در قصبه «دینی» چه نتیجه خواهد بخشید؟ آیا زمره های نهانی زندگانی را که بعضی اوقات میخواهند چیزی اخطار نمایند یا فکر و فهم را بیازارند میتوانست بشنود؟ هاتقی باو میگفت هنگام آزمایش طالع است اگر در این موقع بخوزه آدمیت وارد نشود بدترین مردم خواهد شد. ارتقاء بمدارج شرافت و در اخلاق فاصله بر رئیس روحانی برتری جستن، سقوط بورطه فرومایگی و از محبوس زندان تولون ذلیل تر بودن هر دو در دست او بود.

سؤال آنرا که در جای دیگر کرده ایم اینجا باید تکرار کنیم، این آدم از همه این احوال چه میفهمید؟ گفته ایم که بلیات و نوائب روزگار انسانرا تربیت میکنند لکن مشکوک بود که ژان والژان بر حل این مسائل موفق گردد، او تمام چیز هارا میان دود و تاریکی میدید، میریه ل خواست باوصایا و تلقینات خویش این زندانی مرعوب منکوب را بشاهراه فوز و فلاح دعوت کند، اما این نور ساطم چشم او را خیره میکرد، تصور سعادت احتمالی روز های

آینده گیج و مدهوشش کرده مثل بوم که از دیدار آفتاب بترسد او نیز از ملاقات روشنائی فضیلت میترسید، چیزی که بتحقیق می دانست این بود که آدم دروژی نبود، نمیتوانست ادعا کند رئیس روحانی باو نزدیک نشده و باوی گفتگو نکرده است، سخنان میریه ل از لوح خاطرش زدوده نمیشد.

در چنین حالتی «پتی ژروه» را دید و پول او را گرفت، چرا؟ خودش هم نمیدانست، شاید این بقیه عادات زشتی است که در مدت گرفتاری آموخته بود، واضحتر بگوئیم، پول بچه را اونندزید طبع و خوی حیوانی بارتکاب این عمل و ادارش کرد همین که عقل و فکر بیدار شد و از قباحت این کار آگاه گشت، ژان والژان گامی چند عقب رفت و با تألم و اضطراب فریاد زد، این عمل قبیح تأثیری داشت، مرحله آشفتنگی فهم و هوش را عبور کرد، چنانکه در کار های شیمیائی اجزاء يك عنصر بوسائط محمله از هم جدا میشوند این حرکت زشت او تیک را از بد و روشنائی را از تاریکی تفریق نمود، بنابراین مثل کسیکه بخواد از مهلکه بیرهیزد خواست طفل را پیدا کرده پولشرا بدهد، همینکه نتوانست در نهایت نومیدی خود رار دل و تیره بخت نامید، بحالتی دچار گشت که صورت جدا گانه خویش را معاینه کرد، ژان والژان محبوس زندان تولون، با گوشت و استخوان، بالباسی که پوشیده بود، با چوبی که بدست داشت، با جوال پر از اشیاء مسروقه، با چهره مظلوم عبوس، با خاطر مملو از نیات مضره، پیش چشمش متجسم گردید. این ژان والژان را؛ این مایه خوف و رعب را دید و چیزی نماند فریاد کرده بگوید:

— این کیست؟

دماغش در یکی از آن اوقات خطرناک بود که هجوم خیالهای واهی حقیقت را میمکد و نقشی موهوم از آن باقی میگذارد، در اینوقت انسان مشهودات را نمی بیند و اشکال ضمیر رادر خارج وجود خود ملاحظه مینماید.

پس از آنکه باصورت خویش روبرو شد و آنرا تماشا کرد در این گمراهی حس برتوی پدید آمد، بعد از امعان نظر دانست که این روشنائی شکل انسانی دارد. این روشنائی میریه ل بود، وجدانش بنوبه بمیریه ل و ژان والژان که مقابل او ایستاده بودند نگریست، از تأثیر عجیبی که مخصوص این حال ذهول و حیرت است بقدری که در توهمات فرو میرفت میریه ل بزرگ میشد و ژان والژان حقیر و نابود میگشت، تا آنکه او از میان برخاست و میریه ل برجای ماند، روح این تیره بخت را رئیس روحانی از فروغی فروزنده برگزیده بود ژان والژان مدتی زار زار گریست، خوناب دل از مژده فرو ریخت، برقت قلب زنان و ترس کودکان گریه کرد.

در اثناء گریه بامدادی روشن در مغزش نمودار میشد. زندگانی گذشته، تقصیر نخستین، کفاره طولانی، سفاقت خارجی، خشونت باطنی، رهائی از زندان با آنهمه سرمایه انتقامجویی، اقامت در خانه میریه ل و حوادث بعد از آن، کاری که آنجا کرد، پولی که از بچه گرفت، همه را در این روشنائی میدید و در کتاب عمر خویش جز کلمات ننکین چیزی نمیخواند، حیاتش فضاقت آمیز و روحش مکروه بود امانوری بر این روح مبتافت، تصور میکرد شیطان رجیم رادر

ضیاء و بهاء جنت نعیم می بیند.

نمیدانیم گریه او چقدر طول کشید و پس از آن چه شد و کجا رفت، ظاهراً شب همین روز يك نفر در شگه چی که از «گرنوبل» به دینی مراجعت مینمود شخصی را جلو خانه مسیو «بین ونو» میریه ل دیده بود که روی سن کفرش کوچه زانو زده با کمال عجز و انکسار دعا و مناجات میکرد.



*
کتاب سوم

در سال ۱۸۱۷

~~~~~

- ۱ -

سال ۱۸۱۷

کتاب سوم

در ۱۸۱۷ لوی هیجدهم با یکنوع ثبات و متانت شاهانه که خالی از تکبر نبود سال بیست و دوم حکمرانی خود را درک میگرد؛ [\*] در این سال مسیو «دسورسوم» شهرت کامل داشت، دکان هائی که کلاه گیسی میفروختند باهید بازگشت مرغ سلطنت بزنک لاجورد ملون و بگل آراسته بودند، در این زمان بی غل و غش کنت «لینش» در لباس اعیان فرانسه با بیبی درازو و حمایل سرخ مثل اینکه مصدر شغل بزرگی است روزهای یکشنبه در کلیسای «سن ژرمن د پره» با مور آنجا رسیدگی مینمود، علت تشخیص او این بود که با داشتن ریاست بلدیة «بور دو» در ۱۲ مارس ۱۸۱۴ شهر مزبور را قبل از وقت به «دوک دانگوم» تسلیم کرد، عضویت سنا هم بهمین مناسبت ضمیمه القاب او گردید.

در ۱۸۱۷ بلای «مود» بر اطفال چهار ساله و شش ساله

[\*] هوکو از عنوان پادشاهی فرانسه که لوی هیجدهم در ۱۷۹۵ بر خود بست بر سیل مزاح و تمکیم حرف میزند، حکمرانی واقعی او ده سال بود، از ۱۸۱۴ شروع شد و در ۱۸۲۴ پایان آمد.

مستولی شده آنها را زیر کلاههای چرمی بزرك که بسریوش اسکیمو شبیه بودند میفشرد و بلع میکرد، در این سال افواج فرانسه مثل قشون اطریش لباس سفید میپوشیدند و بجای نمره باسامی ولایات موسوم بودند، ناپلئون در جزیره «سن هلن» بود، چون انگلیسها باو ماهوت سبز نمیدادند بیوشیدن لباسهای کهنه خود اکتفا میکرد، در ۱۸۱۷ «پلگرینی» میخواند و ماد موازل «بیگوتینی» میرقصید، «اودری» هنوز بوجود نیامده «پوتیه» بدرجات اعتبار میرسید، مادام «ساکي» جای «فرپوزو» را میگرفت، مسیو «دللو» برای خودش آدمی بود، شریعت با بریدن دست و سر «پلنیه» و «کاربنو» و «تولرون» تصدیق میشد، «نایران» پیشخدمت شاه و «آبه لوئی» وزیر مالیه مانند دونفر فالگیر بیکدیگر نگاه میکردند، در ۱۷۹۰ روز چهاردهم ژویه هر دو در شان دمارس آئین اولین جشن سالیانه فتح باستیل را بحری داشتند، نایران بسمت ریاست روحانی دعا خواند و لوئی بعنوان ملازمت با او همراه شد. در ۱۸۱۷ در خیابان همین شان دمارس چند ستون کبود بنظر میآمد که بعلاقم عقاب و زنبور مزین بودند وزیر باران و روی علف میپوسیدند، این ستونها که دوسال پیش در «شان دمه» صفه امپراطور را نگاه میداشتند بعضی از حریق معسکر اطریشها در جوار «گروکایو» سیاه شده بعضی در اردو بگرم کردن دست درشت آلمانها خدمت کردند. در این سال دو چیز مظهر توجه عمومی بود «ولترتوکه» و «قانون مشروطیت» در ۱۸۱۷ «دوتون» سر بریده برادرش را بحوض

«مارشه اوفلور» انداخت و این جنایت هیجانی بزرگ بوجود آورد، وزارت بحریه به تفتیش حال کشتی «لامه دوز» که میبایست شرمساری «شوماره» و نیکنامی «زریگول» را مستور بدارد شروع میکرد، کلنل «سلو» برای اینکه سلیمان پاشا بشود بمصر میرفت، عمارت «ده ترم» بدکان پیپ سازی مبدل میگشت، شاه نشین کوچک که بیکطرف برج هشت گوشه سرای «کلنی» مربوط و در زمان لوی شانزدهم رصدخانه «مهسیه» منجم بود همانطور دیده میشد، «دوشس دوراس» در اطاق خلوت مفروش باطلس آسمانی رنگ کتاب «اوریکا» را برای تی چند از دوستان خود میخواند، حرف «ن» را از قصر لوور میتراشیدند و پیل «اوسترلیتز» را پیل باغ پادشاهی مینامیدند، لوی هیجدهم آثار «هوراس» را مطالعه میکرد، انجمن دانش فرانسه جمله «تحصیل و تتبع موجب سعادت است» را موضوع مکافات میدانست، مسیو بلار رسماً از فصحا بود و بواسطه او «بروآه» مدعی العموم که نامش در هجو نامه «پول لوتی کوریه» ذکر شده قدم بدرجه ترقی میگذاشت، یک «شاتو بریان» دروغی باسم «مارشانتری» پیدا شده بود، کتاب «کلردالپ» و ملک عادل را از کتابهای نفیس می پنداشتند، «مادام کتن» را اول نویسنده عصر میشمردند، اسم ناپلئون از دفتر اکادمی محکوم میشد، فرمان سلطنت شهر «آنکولم» را بمکتب بحری تحویل مینمود، چون دوک دانکولم امیرال معروفی بود این شهر میبایست بندر بزرگ دولت محسوب شود و گرنه خلس فاحش بارکان سلطنت میرسید. اعلان «فرانکنی» حقه باز که نزدستیهای او را شرح میداد در

این سال بدیوارها چسبانده شد، او پاش شهر هر روز در اطراف آن جمع میشدند و هیئت وزراء در خصوص منع یا تصویب انتشار این اعلان مشاوره مینمودند، مسیو «پائر» مؤلف «آینهز» که زگیلی در صورت مربع خود داشت جمعیت موسیقی محرمانه مارکیز «سوسنای» را اداره میکرد، تصنیف «لرمیت دسن آدل» را همه دخترهای جوان میخواندند، قهوه خانه «والوا» برای طرفداران خاندان بوربن و کافه «لامبلن» برای هواخواهان امپراطور دائر بود، «دوک دبری» را یکی از شاهزاده خانمهای «سی سیل» ترویج میکردند، از وفات مادام «دستائل» یک سال میگذشت، اجودان های حضور و قتیکه ماد موازل مارس را میدیدند سوت میزدند، روزنامه های بزرگ بسیار کوچک بودند، جریده مشروطیت حامی مشروطیت بود، روزنامه «لامینه رو» شاتو بریان را شاتو بریانت میخواند و بآخر اسم این نویسنده شهیر یک «ت» افزوده باعث خنده میشد، روزنامه نویسهای فی شرف در ستونهای جراید مزدور خود به تعقیب شدگان ۱۸۱۵ دشنام میدادند، درایت از «داود» عقل از «آرنول» استقامت از «کارنو» سلب شده بود «سولت» نمیتوانست در محاربه غالب شود، ناپلئون دیگر هوش و استعداد نداشت، مکاتیب کسانی که تبعید میشوند کمتر بمقصد میرسند و پولیس آنها را ضبط میکند، همه این را میدانند، «دکارت» در منفای خود باین سبب دلتنگ بود، داود در یکی از روزنامه های بلژی یک از رسیدن کاغذها شکایت کرد، شاه پرستان در اوراق خویش آنچه خواستند در حق او نوشتند. قتله پادشاه و رأی



دهندگان و دشمنان و متفقین و ناپلئون بناپارت نزد این اشخاص یکسان بودند، ارباب ذوق اعتراف مینمودند که لوی هیچدم موجود زوال ناپذیر مشروطیت است و پس از این شورش در فرانسه ظاهر نخواهد شد، در پایه مجسمه هنری چهارم که اخیراً در پل جدید نصب شده بود کلمه «ردی دوس» را میکشیدند، مسیو «پیه» برای تقویت حکومت در کوچه «ترز» نمره چهار مجلسی آراسته بود، مسیو «کانوئل» و «اوماهونی» و «شایدن» با استخراج نتیجه دسته بندی ساحل همت میگذاشتند، حزب «سنجاق سیاه» بمواضعه مشغول بود، «لاورد ری» و «تروکف» طرح اتحاد میربختند، مسیو «دکاز» بواسطه آزادبخواهی از متنفذين شده بود، شانوبریان در خانه نمره ۲۷ کوچه «سن دو منیک» هر روز صبح جلو پنجره ایستاده با چشم متوجه بآینه و يك جعبه آلات دندانسازی و جراحی دندان های خود را پاك ميكرد و مطالب كتاب «حکمرانی موافق مشروطیت» را میگفت و منشی او مینوشت، حاکمیت اقتصاد «لافون» را بر «نللا» ترجیح میداد، مسیو «فلتر» حرف A را و مسیو «هفان» حرف Z را بجای امضا میگذاشتند، «شارل نودیه» کتاب «ترز او بر» را تألیف میکرد، طلاق لغو شده بود، لیسه ها را کولژ مینا میدند، شاگردان مدارس با اینکه گل طلا به یقه دوخته بودند برای بادشاه رم بضرع مشت میچنگیدند، جاسوسهای دربار تصویر «دوک داورلئان» را که در همه جا دیده میشد به «مادام» نشان میدادند، مشارالیه در لباس سرهنگی هوسار از «دوک دبر ری» صاحب منصب «دراکن» زیبا تر بنظر

میآمد، اهالی پاریس با پول خودشان گنبد انوالید را دو باره تذهیب میکردند، اشخاص جدی از هم میپرسیدند «ترنگلاک» در فلان مسئله یا در فلان وقت چه خواهد کرد، مسیو «کلزل دموتال» در چند مطلب با مسیو «کلزل دکوسرک» معارض بود، آکادمی که مولیه را رد کرده بود «پیکار» مضحکه نویس را بعضویت میپذیرفت، این آدم در تماشاخانه «اودئون» بازی «له دو فلییر» را بمعرض نمایش میگذاشت، همه میخواستند از مخالفین یا موافقین «دموتار لو» باشند، «فاویه» فتنه انگیز و «باوو» شورش طلب بود، «پلیسیه» کتابفروش مؤلفات ولتر را بعنوان «اثر ولتر از اعضاء آکادمی» چاپ میکرد، بیچاره باور کرده بود این طریقه برای جلب مشتری کافی است. آراء عمومی تصور مینمود «شارل لوازن» در آینه از نواغ خواهد بود، جمعی که بترقی و اشتها آینه اورشک میبردند این شعر را ساختند: اگر لوازن پرواز کند خواهند دانست پنجه ها و چنگالها دارد. چون کار دینال «فش» از کار کناره نمیکرفت مسیو «دینس» امور مذهبی لیون را انجام میداد.

بنا بر لایحه کاپیتان «دوفور» منازعه دره «داپ» میان فرانسه و سویس تولید اختلافات میکرد، «سن سیمون» خوابهای غریب میدید، در شعبه علوم آکادمی شخصی «فوریه» نام بود که او را اخلاف فراموش نمودند، تمیذام در کدام طبقه زیر شیروانی يك «فوریه» دیگر بود که او را روزگار آینده متذکر خواهد شد. در این سال لرد باپرون قدم بعرصه مینهاد، «داوید دانثر»



میخواست سنگ مرمر را مثل خمیر نرم کند، راهب «کارن» در مکاتب روحانی کوچۀ بن بست «فویاتین» زبان بمداحی «فلی سیته رو بز» گشوده بود این کشیش غیر معروف همان است که بالاخره به «لامنه» موسوم گردید، چیزی که دود میکرد مانند سنگ شناور در رود خانه سن حرکت نموده از پل «روایال» تایل لوی پانزدهم میرفت و میآمد و از زیر پنجره «تویلری» میگذشت، این يك ماشین، یکقسم بازبچه، يك خیال خام، يك کشتی بخار بود. مسیو «وبلان» مصلح دارالفنون و مسبب عضویت اشخاص در آکادمی نمیتوانست بصورت آنها درآید، محله های «سن ژرمن» و «مارسان» نظر بزهد و تقدس مسیو «دلارو» آرزو داشتند مشار الیه مدیر پولیس باشد مسیو «دیویترون» و «رکامیه» در مدرسه طب از الوهیت عیسی سخن رانده یکدیگر را بمشت تهدید مینمودند، «کویبه» در حالی که بایک چشم بتوراة و یادگیری بطبیعت مینگریست در صورت امکان از توفیق مستحانات بامتن کتاب و اجبار آنهاستایش موسی مضایقه نداشت، مسیو «فرانسواد نوشتاتو» زارع ماهر شاگرد «پارمنتیه» زحمتها میکشید که کلمه «پارمنتیه» قائم مقام کلمه «پوم دتر» بشود و هرچه بیشتر میکوشید موفق نمیشد. «آبه کرگوار» رئیس روحانی چندسال قبل، نماینده قدیم کنوانسیون و عضو سابق سنادر مناقشات قلمی سلطنت طلبان بلقب کرگوار رذل بدنام مفتخر میگردد. (بلوشر) برای خراب کردن پل «ینا» مورچلی کننده بود، دو سال پیش این سوراخ را با سنگ نازه سدود نمودند اکنون همه می توانستند آرا زیر طاق سوم پل مزبور مشاهده نمایند، يك نفر که

«کنت دار نواز» را هنگام ورود به کلیسای «نوتردام» دیده و با آرزبلند «برزمانی» که بناپارت و آلمانا دست بهم داده اینجا میآمدند افسوس میخورم» گفته بود بعدلیه احضار شده بجرم اخلال آسایش عمومی بششماه حبس مجازات یافت، خائنین در کمال آسودگی زندگانی میکردند، کسانی که يك روز قبل از جنگ بدشمن پیوسته بودند بادی به وطنطنه از معابر میگذشتند و ثروت و سامان خود را همه نشان میدادند، فراریان محاربه «کاتربرا» و «لیتی» خویشان را از بندگان مخلص و چاکران خدمتگذار حکومت می شمردند و نمی دانستند که بدیوار داخلی مستراح عمومی انگلیس این عبارت را نوشته اند: «پیش از آنکه بیرون بروید لباس خود را درست کنید.»

این است آنچه از وقایع ۱۸۱۷ بطور درهم و برهم بخاطر داریم [\*\*\*] تاریخ این خصوصیات را نادیده پنداشته همه را فراموش میکند. جز این نیز چاره ندارد، زیرا ضبط تمام این اخبار ممکن نیست، این حوادث که حقیر و کوچک بنظر میآیند - اگر چه نه واقعه کوچک در عالم انسانیت و نه برك کوچک در عالم نباتات یافت میشود خالی از فائده نیستند، چهره قرنها از سیهای سالها تشکیل مییابد. در این سال ۱۸۱۷ چهار نفر جوان پارسی شوخی خوبی ترتیب دادند.

[\*] مسیو ادموند بهره این فصل را جمله بجمله در کتابی مخصوص موضوع بحث قرار داده و بر ویکتور هوگو اعتراضاتی نموده است.



- ۲ -

## چهار جفت

این جوانان از اهالی تولوز، لیموز، کاهور، مونتوبان و هر چهار محصل و شاگرد مدرسه اند. در پاریس درس خواندن با پاریسی بودن مساوی است، این جوانها اهمیتی ندارند: هر روز نظائر آنها را میتوان دید، چهار نمونه نوظهور، نه خوب نه بد، نه عالم نه جاهل، نه هوشمند نه ابله، همه در سن بیست سالگی و بهار جوانی.

در این عصر اصطلاح «آرتر» متروک شده این صنف جوانان را «اوسکار» مینامیدند و همین سبب در تصنیفی چنین گفته میشد: عطریات عربستان بسوزانید اوسکار میآید، اوسکار را خواهم دید!

این کلمه از منظومه «اوسیان» بیرون آمده بود، در آن ایام ظرافت «اسکاندیناو» و «کالدونی» را می پسندیدند، اسلوب خالص انگلیسی مدتی پس از این میبایست ظاهر شود، و لنگتون که اولین آرتر بود آنوقت در محاربه و اترو فاع شد.

این اوسکارها اولی «تولومیه»، دومی «فاموی»، سومی «لستولیه». چهارمی «بلاشوه ل» نامیده میشوند. بدیهی است هر يك معشوقه ای دارند، بلاشوه ل «فاووریت» را که بانگلیس رفته و باین اسم موسوم شده بود دوست میداشت. لستولیه «داهلیا» را میپرستید. فاموی یا «زفین» نزد عشق میبخت

تولومیه دلباخته شیفته «فاتین» بود. فلووریت، داهلیا، زفین، فاتین، دخترانی بودند ظریف و زیبا و تابان و معطر. اما ظاهر حالشان گواهی میداد که سوزن از دست نهاده و از کارگری خیاطان بانکشده اند. اگر چه بواسطه عشق زودگذر نا راحت شده اند لکن آرامش سعی و عمل در چهره آنان پیداست، انسان بیک نگاه میدانست که گل عفاف این چار دختر تازه روی بیژمر دگی گذاشته و هنوز شرمساری سقوط نخستین در آنها موجود است.

کوچکتر از همه را جوان و بزرگتر را پیر میگفتند، دختر پیر بیست و سه سال داشت. برای اینکه چیزی پوشیده نماند میگوئیم که سه تن از اینان فی قید و محرب بودند و میدانستند در هوای منقلب زندگانی با کدام نال و بر پرواز کنند، تنها فاتین با اولین تصورات عهد شباب بسر میبرد. داهلیا و زفین خصوصاً فاووریت داستان حیاتشان لواحقی دارد، در فصل اول عاشقی «آدولف» نام، در فصل دوم «آلفونس»، در فصل سوم «کوستاو» مشاهده میشود. فقر و هوسرانی و میل خود آرائی نصیحت دهندگان خیانتکارند که انسان را با ملامت و استهالت اغفال مینمایند و همیشه با دخترهای فقراء نجوی کرده چیزها بانها یاد میدهند، چون کسی در فکر محافظت آنان نیست ناچار این حرفها را میشوند، بدبختی و ذلت این بیچارگان و سنگی که بجانب آنها انداخته میشود از شنیدن این حرفها و پذیرفتن این راهنماییهاست، پس از آنکه گوششان با این نصایح پرشد بالایش بی عفتی دچار میشوند. آری،

گرسنگی آدم را بقبول هر ننگ و عار و امیدارد، افسوس! کوه  
 «ژونکفرو» نیز اگر گرسنه باشد این تکالیف را میپذیرد!

اوقات توقف فاووریت در انگلیس زفین و داهلیا زندگی او  
 را نحسین میکردند، این دختر بزودی سر و سامانی پیدا کرد  
 و صاحب خانه شد، پدرش معلم ریاضی و پیر مردی مجرد بود که  
 بلهجه «کاسکن» حرف میزد و برای تدریس بخانه‌ها میرفت، این  
 پروفیسور در ایام جوانی جامعه خادمه‌ای را می بیند و عاشق میشود،  
 فاووریت ثمره این عشق‌بازی است، گاهی پدرش تصادف مینمود،  
 روزی بیرزنی بخانه او میآید و میگوید: مادموازل مرا میشناسی؟  
 نه - من مادر توام. پس از این بوفه را باز کرده میخورد و  
 میآشامد و نهالی خود را آورده آنجا منزل میکند. این مادر  
 سالوس غرغر و ابداً با فاووریت حرف نمیزد، خوراک چهار نفر را  
 خورده نزد دربان خانه از دخترش بدگویی میکرد.

چیزی که داهلیارا به لستولیه و دیگران راغب ساخته او را  
 به بیکاری و امیداشت ناخنهاي خوشگل او بود، با این سر پنجه  
 نگارین چگونه میتوان کار کرد؟ زنی که با کدامی و فضیلت را  
 دوست میدارد بزیمی دست و لطافت اندام اهمیت نمیدهد، زفین  
 بادلتوازی و نافرمانی خود ملک دل فاموی را مسخر کرده بود.  
 جوانان بایکدیگر رفیق و دختران با هم دوست بودند، این دوستیها  
 همیشه عشق و علاقه را دو برابر میکنند.

عاقل و فیلسوف، این دو حالت متفاوت است، از ملاحظاتی  
 که در حق این هیئت کوچک غیر منظم بعمل آمده معلوم میشود

فانتین دختری متین و مؤدب و فاووریت و زفین و داهلیا شوخ چشم  
 و طرار بودند، خواهند گفت فانتین عاقل چرا به تو اومیه مایل  
 بود، اینجا سلیمان جواب میدهد که عشق و محبت قسمتی از عقل و  
 حکمت است. باید بگوئیم که این عشق پاك فانتین، نخستین عشق  
 خالص و بی شائبه اوست. از این چهار دختر تنها او بود که یکنفر  
 بی تکلف با وی صحبت میکرد.

فانتین از نارکیهای حوزه اجتماع بیرون آمده امارات گمنامی  
 در ناصیه اش پدیدار بود، در قصه «مونتروی سورمر» متولد شد،  
 پدر و مادرش کیست؟ هرگز پدر و مادر او را کسی نشناخت، نامش  
 فانتین است، چرا؟ هیچکس نمیداند. هنگام تولد او «درکتوار»  
 در فرانسه حکومت میکرد، فانتین اسم تعمیمی نداشت، کلیسا  
 بشناختن بیچارگان تنزل نمیکند، شاید در اوقات کودکی که پاره‌نه  
 در کوچه‌ها میگردیده باین اسم موسوم شده، همانطور که قطرات  
 باران به پیشانی‌ش میافتاده این نام نیز بتصادف او را پیدا کرده  
 است، اهل محل او را فانتین کوچولو میخواندند، کسی بیش از این  
 مطلع نبود.

در ده سالگی مولد خود را ترك کرده نزد یکی از صاحبان  
 اراضی رفت و خدمتکار شد، در پانزده سالگی بعزم «امتحان بخت  
 و طالع» پیاریس شتافت، چندانکه توانست از حدود غث و عصمت  
 تجاوز نمود، فانتین دختری شده بود باجمالی دلفریب و کیسوانی  
 فتنه انگیز و دورسته در دندان، جبهیزی گران قیمت از زر و گوهر  
 داشت امازش درس و مرواریدش در دهان بود. برای زندگانی



کار کرد، معنی تن آسانی ندانست، قلب هم برای خودش گرسنگی دارد با عشق آشنا شد، تولومیه را دید و پسندید، تولومیه این معاشره را بازیچه تصور مینمود و فانتین خویش را مفتون مییافت، کوجه های «کارتیه لان» که گردشگاه پسران و دختران هستند مقدمه این رؤیای عاشقانه را مشاهده کرده اند؛ در معابر پر پیچ و خم «پانتون» که مهد ظهور بسی از این داستانهاست فانتین مدتی از تولومیه گریخت اما چنان میگريخت که همواره با او ملاقات می نمود، يك قسم احترازی هست که بجزستجوشبیه است، خلاصه کلام اینکه مناسبات محبت میان این دو نفر فراهم آمد.

بلاشوه ل، لستولیه، فاموی جمعیتی تشکیل میدادند که تولومیه رئیس آنها محسوب میگردد. تولومیه شاگرد قدیم مدرسه صاحب چهار هزار فرانک عایدات، چهار هزار فرانک پولی است که بدیده حقارت نمیتوان در آن دید. در حالتیکه سی سال از عمرش میگذشت بواسطه بی مبالائی و افراط در باده خواری پیش از وقت چین بصورتش افتاده، دندانهایش ریخته و بعارضه صلح دچار گشته بود. چنانکه خودش میگفت کله اش سی ساله و زانویش چهل ساله بود، غذا را بزحمت هضم کرده يك چشمش همیشه آبریزه داشت، هر قدر جوانیش روی بخاموشی مینهاد باز ارعشرت و نشاط را گرم میکرد، بجای دندانها لطیفه گوئی و مسخرگی، بجای زلف عیاشی و شادمانی، بجای تندرستی هزل و ریشخند را نشانده بود. چشم گریانش همیشه میخندید، اگر چه نعمت شباب بشتاب از وی مفارقت مینمود او قهقهه میزد و آتش کامرانی میافروخت،

گاهی شعر میگفت، از همه چیز بدگمان بود و پیرایه امتیاز بر خود می بست، این آدم اصلح مستهزء ریاست زمرة رفقارا تصاحب کرده بود. روزی سه نفر دوستان خود را بگوشه کشیده گفت:

— یکسال است فانتین و داهلیا و زوفین و فاووریت میخواهند بایک کار خلاف انتظار اسباب تعجب آنها را فراهم کنیم، بانها وعده داده ایم، مثل پیر زنهای «نابل» که جلو «سن زانوویه» زانو زده میگویند: — «ای صورت زرد رنگ معجزه خود را ظاهر کن» اینها هم دائماً بمن میگویند این کار عجیب را کی بما نشان خواهی داد؟ موقع کار است در این خصوص قراری بدهیم.

تولومیه چند گله آهسته بارقفا حرف زد، گویا این مذاکره بسیار بازمه بود که تبسمی پراز تحسین در چهار لب مرتسم گردید و بلاشوه ل گفت: — خوب فکری است.

بعد بقمهوه خانه پراز دود داخل شدند، بقیه صحبت در آنجا از میان رفت، اینقدر میدانیم که این چهار جوان مصمم شدند روز یکشنبه معشوقه های خود را بگردش و تفرج دعوت نمایند.

— ۳ —

### چهار بچهار

چهل و پنجسال پیش از این شاگردان مدارس و دختران شوخ و شنک پاریس جاهائی را گردشگاه خود ساخته بودند که امروز توصیف آن دشوار است، پاریس بکلی عوض شده و از نیم قرن بجلگه حوالی آن تغییرات عمده راه یافته، جایی که آن

وقت دو چرخه های کرایه کار میکردند امروز واگنها و راهپای آهن میگذرند، در آبهایی که قایقهای کوچک آمد و شد داشتند امروز کشتیهای بخار حرکت میکنند، سابقاً «سن کلو» میگفتند اکنون «فه کان» میگویند. پاریس سال ۱۸۶۲ شهری بود که تمام فرانسه از محلات و مضافات آن شمرده میشد.

این چهار جفت همه بیعاریها و دیوانگیها را در گشت و گذار بیرون شهر بجا آوردند، هنگام تعطیل مکاتب بود، یک روز گرم و براق تابستان فاووریت که نوشتن میتوانست بنام چهار نفر این کلمات را به تولومیه نوشت: «برای زود حرکت کردن ساعت خوبی است.»

فردا در ساعت پنج صبح با درشکه به «سن کلو» رفتند، آبشار خشک را دیدند و گفتند اگر آب میداشت بسیار تماشائی بود، غذای چاشت را در «تت نوار» صرف کردند، بفانوس «دیوژن» سوار شدند، در پل «سه ور» بلیت برداشتند، در «پوتو» گل چیدند، در «نویلی» فی لبک خریدند، شیرینی سیب خوردند، بی اندازه خوشوقت شدند.

دخترها مثل مرغانی که از تنگنای قفس خلاص شده باشند میگفتند و میخندیدند و شادمان بودند و گاهی سیلی کوچکی بصورت جوانان میزدند. مستی بامداد عمر! ساهاهای پرستیدنی! باطهای لرزنده پروانگان! هر که میخواهید باشید بخاطر دارید؛ برای محافظت سر معشوقه دلارامی که از عقب شما میاید شاخه های درختان را پیش و پس کرده اید؟ در دامنه که از باران خیس

شده با زن خاطرخواهی که دست شما را گرفته باشد لغزیده و: «آخ کفشم چطور شد» گفتنش را شنیده اید؟

دخترها هر چهار زیبایی و صبا حتی بکمال داشتند، در این روز شوالیه «دلا بونیس» شاعر زیر اشجار بلوط سن کلو گردش میکرد همینکه ناز و خرام آنها را دید سه تن از زیباترین نوع حسن و جمال اساطیر را متذکر شد و گفت: همانها هستند اما یکی زیاد است فاووریت محبوبه بلاشوه ل که بیست و سه ساله و از همه بزرگتر بود جلو تر از دیگران میدوید و میچید و مثل پروانه میپیرید و میرفت، وقتیکه زفین و داهلیا بهم میرسیدند منظره دلکش و دلپذیری بوجود میآمد که خود آنها نیز این لطف اتفاق را فهمیده بیکدیگر تکیه میکردند و بروش انگلیسی حرکت مینمودند.

لستولیه و فاموی تفاوت مسیو «دلنگور» و مسیو «بلوندو» را برای فانتین بیان میکردند. بلاشوه ل گوئی برای این خلق شده بود که روزهای یکشنبه شال فاووریت را بردارد، تولومیه قافله سالار این هیئت از عقب میآمد و با لطیفه ها و شوخیها باثبات ریاست خود میکوشید. شلوار فراخ رکبدار، عصای دو دست فرانکی، چیزی که سیگار مینامیدند از ترینینات او بود. هیچ چیز دقت او را جلب نمیکرد و دائماً سیگار میکشید. سایرین بتعجب میگفتند: این تولومیه چه آدمی است؟ چه شاورای پوشیده است! چه قوت و تأثیری دارد!

اما فانتین، این دختر مفهوم مسرت و صورت سعادت بود.



دندانهای سفیدش گفتی از جانب خداوند به تبسم نمودن و عقل و هوش ربودن مأمور بودند، کلاه حصیری خود را بیش از آنکه بسر گذارد دوست میداشت در دست داشته باشد، در اینحال کیسوانش از ورزش نسیم پریشان شده و بجمع آوری محتاج گشته از فرار «کالاته» زیر درختان بید حکایت مینمودند، لبان گلرنگش بوضعی ساحرانه در تکلم، گوشه های دهانش آکوچه اندکی رویبالا برگشته بود و میتوانست عشاق گستاخ را بمحصول آرزو تشویق کند اما مژگان سیاه فروهشته اش وقار و متانتی بچهره میداد که این اندیشه ناصواب را تکذیب میکرد، جامه نازک و خوشرنگ در بر، کفشی ظریف مانند پای افزار یونانیان قدیم در پای داشت که از نواری آن روی جوراب سفید شکل X حاصل میگشت، دختران دیگر لباسی که سینه و سر دوش آن باز بود پوشیده و با کلاه آراسته بکل بر جلو خود میافزودند، نزد آرایش بی پروای این سه تن، نیمتنه فانتین که در یکحال زیبائیهایی ادا می نمود او را نشان میداد و پنهان میکرد، اگر در محفل معروف و بکنتمس «ست» دیده میشد اولین جائزه ظرافت و عشوه کبری را که با عفاف و ادب مسابقه داشت دریافت مینمود، سادگی و عدم تصنع کاهی بسیار مؤثر و نظر فریب است.

چهره درخشان، نیمرخ لطیف، چشمها هم رنگ سپهر کبود، پلکها ضخیم، پاها کوچک، ساق و مچ دست فربه، باندازه که در بعضی جاهای بدن رنگ لاجوردی رگها نمایان باشد سفید پوست، گونه طفلانه و باطراوت، گردن سبزه، پس گردن چاق و نرم، دوشها

در تناسب سزاوار تقلید، در مرکز دوش يك گودی مشهی از خلال جامه پرتدین پیدا، بهجت و شادمانی مصور، ملاحظت و صباحت بحسب، همانا فانتین چنین بود.

فانتین از طلعت زیبای خود خبر نداشت. متفکرین بیبمانند، رهبان معبد حسن، صاحب نظران واقف بر موز جمال که هر چیز را با تمامی و کمال مقایسه میکنند اگر باین دختر کارگر نظر میکردند خوشگلی متناسب و موزون عهد قدیم را از میان خوشگلی ظریف و شفاف پاریس مشاهده مینمودند. گفتیم که فانتین مفهوم مسرت بود، میتوانیم او را تمثال شرم و آزر بنامیم، اگر کسی در احوال او دقیق میشد میدید با وجود تأثیرات عشق و جوانی سرشته عفت و محاسن صفات است، گاه بحیرت و تعجب مینگریست، این تحیر نجیبانه نکته ایست که «پسیشه» را از «ونوس» جدا میکند، انگشتان دراز نازکش بانگشت راهبه که باسنجاق طلا خا کستر آتش مقدس را بهم میزند شبیه بودند، صورتش هنگام راحت و سکون حالت دوشیزگی را اعلام میکرد، گاه حشمتی بروی چهره میگشت که شکفتگی رویش ناپدید میشد و این تغییر بسی غریب بود، این وقار و انقباض ناگهانی بعضی وقت به بی اعتنائی ربه النوع شباهت داشت، تناسب چهره از خط موازنت مابین پیشانی و بینی و زرخ بوجود میآید، میان فاصله که قاعده بینی را از لب بالا جدا میکند فرورفتگی لطیف غیر محسوسی بود، «باربروس» در حفريات قونیه همین علامت را در مجسمه «دیان» دید و عاشق آن شد.

عشق ورزی خطا ست، چنین باشد، فانتین بیگناهی بود که

در این دریا شناوری میکرد.

— ۴ —

### تولومیه تصنیف اسپانیولی میخواند

این روز از بام ناشام همه روشنائی و شفق بود، کفنی طبیعت دست از کار کشیده بروی آنها میخندید، خاک «سن کلو» معطر بود، نسیمی که از رود خانه سن میوزید برگهار آهسته حرکت میداد، شاخه های درختان از موج هوا حرکات و اشاراتی داشتند، زنبورها گلهای یاسمن را تاراج میکردند، پروانگان میان شبنم و یونجه زار فرو میآمدند، مرغان هر جائی در پارک پادشاه میخواندند، این چهار جفت با آفتاب و صحرا و گلها و درختها دمساز شده میخندیدند و بازی میکردند و پای کوبان و دست افشان میرفتند، پروانه ها را دنبال نموده گل میچیدند، جورابها را میان علفهای بلند تر کرده با قلبی لبریز شوق و سری پر شور اینجا و آنجا بوسه می شکستند، تنها فانتین غمگین بود و دوست میداشت. فاووریت باو میگفت: تو همیشه اینطوری.

این است خرمی و شادمانی، این عبور سعادت مند دعوتی بود بسوی حیات و طبیعت و از هر چیز صفا و روشنائی تراوش میکرد. در زمان پیش فرشته ای بوده که برای عشاق باغها و چمنها میساخته است، از این روی دلباختگان را در صحرا ها مکتبی هست که آنجا درس محبت میخوانند، شاگردان این مدرسه پیوسته درس عشق را از سر میگیرند، تا این دبستان ابدی موجود است از

شماره متعلمین آن کاسته نخواهد شد، از اینجا است که شعرا برای بهار چامه سرائیها کرده هر يك بزبانی مقدم آن را ستوده اند. بزرگ و کوچك، توانگر و درویش، بلند پایه و فرومایه، درباری و شهری، تمام خلق اتباع این فرشته اند.

دوست داشتن چه تبدل غریبی است! میخندند، یکدگر را جستجو میکنند، فروغی لطیف در هوا پیدامیشود، آن فریادهای كوچك، آن دویدها از پی هم، آن آغوش کشیدنها هنگام بهم رسیدن، آن عبارات شبیه آوازهای روح فزا، آن محبتها و برستشها، آن بوسه ربودنهای دهانی از دهان دیگر، همه اینها مثل شعله با آسمان صعود میکنند.

دوشیزگان بهشتی روی گاهی متاع حسن را بفارت میدهند، تصور مینمایند مرهبت جوانی و جمال از آسیب زوال ایمن است، فلاسفه و شعرا و نقاشان از مشاهده این حال بهت و حیرت نمی دانند چه کنند.

بعد از صرف غذا بدیدن درختی که تازه از هندوستان آورده و در باغ پادشاهی کاشته بودند رفتند، اسم آنرا بخاطر نداریم، این درختی بود ساقه بلند، شاخه هایش بنازکی ریسبان، بی برگ و غرق گل سفید، هر روز مردم برای تماشا آنجا جمع میشدند.

همینکه این کار نیز بانجام رسید تولومیه گفت: سواره برویم. الاغداري پیدا کرده از راه «وانو» و «ایسی» مراجعت نمودند. اینجا حادثه روی داد، در آن زمان باغ ملی را مسیو «بورگوین» متعهد ذخائر نظامی اداره میکرد، در حین مرور از اینجا بیاغ



داخل شدند، از طرف «آبه بریس» برای ناب خوردن طنابانی بدو درخت تناور بلوط بسته شده بود، پسرها دختر هارا به نشیمنگاه بادپیچ نشانده بتاب دادن شروع کردند، در اهتزاز البسه رنگارنگ حالانی بود که اگر «گروز» نقاش آنها را میدید بسیار می‌پسندید. در اینوقت تولومیه بمناسبت اینکه «تولوزا» از بلاد اسپانیول عموزاده شهر «تولوز» مسقط الرأس اوست تصنیف قدیم «کاله‌کا» را در خور این مقام دیده بنای خواندن گذاشت:

|               |                |
|---------------|----------------|
| سوی دبادا ژوز | آمور مه لاما   |
| توتامی آما    | اس آن می اویوس |
| پورک آنسناس   | اتوس ییه رئاس  |

فقط فاتیمن در این بازی بارفقا همراهی نکرد، فاووریت برآشتفت وگفت:

— من اینحالتهارا دوست ندارم.

الاغهارا رها کرده از رودخانه سن با کشتی گذشتند، از «باسی» تا حدود «اتوال» پیاده رفتند، از ساعت پنج صبح سرپا بودند، در ساعت سه افتان و خیزان بجانب ارتفاعات «بژون» عازم شدند، خط مارپیچ راه تا درختان شائزلیزه منتهی میگشت، فاووریت گاهی می پرسید: — آن کار حیرت انگیز را چه وقت خواهیم دید؟ تولومیه جواب میداد: — کمی صبر لازم است.

— ۵ —

### میکنده بومباردا

پس از گردش خسته و گرسنه بمیکنده «بومباردا» که در شائزلیزه

است ورود کردند، این شخص در کوچه «ریوولی» و گوشه جاده «دلورم» نیز شعبه‌ها داشت، این میخانه عبارت بود از اطاق بزرگ بایک شاهنشین و یک نختخواب، از حمام روز یکشنبه قبول این مکارانجویر مینمود، رودخانه و سنگبست آن از میان اشجار نارون دیده میشد، قسمتی از شعاع آفتاب از پنجره باطاق میتافت، روی یک میز کلاههای مردانه و زنانه و دسته های گل، روی میز دیگر شیشه های شراب و آب جو و پیمانه ها و ظرفها و سایر چیزها. چهار جفت در اطراف میز نشستند، روی میز بهم ریخته و بی ترتیب و زیر آن بی ترتیب تر، بقول «مولیه ر» پاها زیر میز راحت نبودند، تفرجی که در ساعت پنج صبح شروع شد در چهار و نیم عصر این حال را داشت.

خورشید روی بغروب مینهاد و اشتها از دست میرفت، خیابان شائزلیزه پر از آفتاب و جمعیت و روشنائی و غبار بود، انسان تصور مینمود اسبهای مرمر «مارلی» شیشه زنان میان ابرهای طلائی رنگ بروی دو پایستاده اند، کالسکه ها میرفتند و میآمدند، یک اسکادرون از فوج مخصوص چند نفرطیال و شیبورچی در جلو از «نوبلی» سرازیر میشدند، بیری سفید که از تابش آخرین اشعه مشعله خاوری سرخ رنگ بنظر میآمد در فراز قبه عمارت توپلری متموج بود، جمعی بی شمار در میدان «کنکرد» که آنوقت میدان لوی پانزدهم نام داشت گردش میکردند، اغلب اشخاص گل نقره را که هنوز در ۱۸۱۷ منسوخ نشده بود جای نشان بسینه زده بودند، دختران خردسال رقص کنان هجو حکومت

صدروزه را میخواندند، روستائیان جامه نو پوشیده در میدان «مارینی» دایره ها ساخته انگشتر بازی میکردند و باسبان چونی سوار شده میچرخیدند و عرق میخوردند؛ بعضی از کارگران مطابع کلاه کاغذی بسر گذاشته مسخرگی مینمودند و صدای خنده آنان بگوش میرسید.

در آن تاریخ با اینکه همه هوا خواه سلطنت بودند و مملکت در امنیت و آسایش میزیست «آنکلس» رئیس پولیس در خانه راپرت محرمانه خود که بشاه داده بود چنین میگفت:

«اعلیحضرتنا» از تفتیش او ضاع فروگذار نکرده ایم، از این مردم نباید ترسید، اینها مثل گربه بیقید و احمال کارند، ممکن است معدودی از اراذل و اوباش ابالات محل ملاحظه باشند اما پاریسیها بانها شباهت ندارند و اشخاص کوچکی هستند، یکنفر از عساکر همایونی میتواند چندین نفر را گوشمال بدهد، از سکنه پایتخت ترسی نیست، بتحقیق رسیده که از پنجاه سال باینطرف قد اهایلی کوتاه میشود، اینها جز مشتی سبک مغزان دروغ پرداز چیزی نیستند!»

شیرشدن گربه را رؤسای ادارات پولیس باور ندارند اما این واقع شده است، پاریسیها امکان این امر را مدلل نمودند، همین گربه ناتوان که کنت آنکلس آنرا حقیر میشمرد در دوره جمهورییت قدیم حیوانی مبارک و میمون بود و آزادی را در انظار مجسم میداشت، در میدان عمومی «کرینت» نزدیک هیکل رب النوع عقل و صنایع برای گربه مجسمه بزرگ از برونز ساخته بودند.

کنجکاو یولیس برای دانستن احوال اهالی پاریس کاربست بیفایده، یکنفر آتنی برای یونان هر چه باشد یکنفر پاریسی نیز برای فرانسه همان است. هیچکس مثل پاریسی تنبل و خوشخور و راحت طلب و فراموشکار نیست لکن باین چیزها مطمئن نباید بود. از تسامح و سستی دریغ ندارد اما همینکه امری خطیر پیش آمد از اقتحام مهالك و ابراز فطانت کوتاهی نمیکند، تارمق دارد از طلب باز نمی ایستد، میکوشد تا بمقصود و مطلوب میرسد، باوسر نیزه بدهید واقعه دهم اوت را درست میکند، تفنگ بدهید در «اوسترلیتز» میجنگد، پاریسیها نقطه اتکاء نا پلئون و مصدر قوت داتون هستند. سخن از وطن میروند؛ سر باز میشود. حرف آزادی در میان است؛ سنگهای کوچها را میکند. هشیار باشید! زلف پر آشوبش دلیرانه است، غفلت نکنید! همینکه کار یک کوچه را تمام کرد بچند شعبه منشعب میگردد. و قتیکه ساعت اقدام رسید این شهری کوچک بزرگ میشود، در این هنگام قد کوتاه بلند و پاریسی تن پرور زور آزمائی هنرمند است، چشمش با خشم و غضب مینگرد، نفسش جای طوفان را میگیرد، از آن سینه بقدری هوا بیرون میآید که میتواند کوههای آلپ را بلرزه درآورد. در سایه غیرت و مجاهدت اهل پاریس شورش با قوه قشون در آمیخت و اروپا را تسخیر نمود. پاریسی میخواند این علامت شادی اوست، آوازه خوانی او را با خلق و سجت او تطبیق کنید تا بدانید کیست و چکاره است، زمانی که جز تصنیف «کارمانیول» چیزی برای خواندن ندارد لوی شانزدهم را در هم میشکند، اگر سرود



«مارسیه ز» را بخواند عالم را نجات میدهد.

پس از افزودن این حاشیه به راپرت «انگلس» یچهار جفت خود مان برگردیم، چنانکه گفتیم از غذا فارغ شده بودند.

- ۶ -

### آنجا که یکدیگر را می پرستند

صحبت سر سفره و مذاکرات عاشقانه را ضبط نمیتوان کرد، سخنان عشق از ابر و حرفهای میز غذا از دود است. فاموی و داهلیا زمزمه میکردند، حواس تولومیه متوجه باده گساری بود، زفین میخندید، فانتین تبسم مینمود، لستولیه فی لبک خود را میزد، فاووریت بچشم محبت به بلاشوهل مینگریست و میگفت: -  
ترا از جان و دل دوست دارم. بلاشوهل گفت:

- اگر من ترا نمیخواستم چه میکردی؟

- از عقبت میآمدم، صورتت را چنگ میزدم، برویت آب

میپاشیدم، میدادم ترا توفیق کنند.

بلاشوهل از شنیدن این حرفها که خود پستدی او را تقویت

مینمود تبسمی کرد، فاووریت گفت:

- آری، قراولها را صدا میکردم، دلتنک میشدم، ای بی

چشم و رو!

بلاشوهل در صندلی خود دراز کشید و با کمال غرور چشم

بر هم نهاد، داهلیا به فاووریت گفت:

- می بینم بلاشوهل را بی اندازه دوست داری.

- نه، جوانکی را که بروی منم نشسته است دوست میدارم، اگر بدانی چه جوانی است! گویا میخواهد آکتور بشود، همینکه بخانه میآید مادرش میگوید: آه خدایا دیگر راحتی ندارم، او باین شکایتها اعتنا نکرده بسوراخی تاریک خزیده بخواندن شعرو خطابه و داد و فریاد مشغول میشود، از وکیل عدلیه که نزد او نویسندگی میکند روزی بیست سو میگیرد، بسیار خوب و خواستی است، چیزی نمانده برای این بچه دیوانه بشوم، معهدا به بلاشوهل میگویم ترا دوست دارم اما دروغ میگویم! داهلیا حالم خوش نیست، فصل تابستان بیارندگی گذشت، بلاشوهل خسیس و لثیم است، نخود فرنگی در بازار کم است، انسان نمیداند چه بخورد، بقول انگلیسها بد خلق و تنک حوصله ام، روغن کران است! بین در جائی که یک نختخواب دارد غذا میخوریم، این زندگانی آدم را مایوس میکند.

- ۷ -

### علم و معرفت تولومیه

سازین نیز بیکار نبودند، از خنده و مزاح و مطایبه هنگامه

برپا شده بود تولومیه بمیان افتاد و گفت:

- زود وبی تأمل حرف نزنیم، اگر میخواهیم باو قر و نمکین

خودمان چشمها را خیره کنیم از مطالعه و تفکر غافل نشویم،

حاضر جوانی و بدیهه گوئی ذهن را خالی میکند، آبجو روان

هرگز کف نمی بندد، براحترام ضیافت خود بیفزائیم، آهسته غذا

بخوریم، عجله لازم نیست، بهار را به بینید، اگر تند برود میسوزد یعنی یخ میکند، عجله بهار درخت هلو و زرد لورا از کار میاندازد، افراط در مسرت طعام را میکشد، «کرمودلاریتیه» با «تالیران» همعقیده است.

از این سخنان نمرود و عدم امتنانی در حضار دیده شد و از آن جمع بلاشوه ل گفت:

— تولومیه بگذار راحت باشیم.

فاموی گفت: — پست یادگذار.

لستولیه فریاد زد: — بومباردا، بومبانس، بامبوش!

فاموی اظهار کرد: — هنوز یکشنبه تمام نشده است.

لستولیه اعتراض نمود: — از حد اعتدال تجاوز نکرده ایم.

بلاشوه ل گفت: — تولومیه آسودگی مرا تماشا کن.

تولومیه جواب داد: — مارکی دمون کالم شده؟

این پاسخ که يك ملعنة لفظی داشت [❖] مثل سنگی که بحوض انداخته شود تأثیر کرد، در آن تاریخ «مارکی دمون کالم» از مشاهیر سلطنت طلبان بود، همه قریباً هاساکت شدند، تولومیه مانند کسی که پس از مدتی دوباره رشته کار را بدست آورده باشد گفت:

— دوستان من آرام باشید، این لطیفه آنقدر نازکی نداشت

[❖] لطیفه تولومیه در دو کلمه mon calme و Montcalm است که تلفظ هر دو یکسان و مدلول آنها مختلف است، اولی یعنی «آسودگی من» و دومی نام شخصی است.

که باین تحیر استقبالش کردید، ایهام و بزله کوئی از عقول اشخاص بوالهوس حاصل میشود، سخن هرل بجائی که میخواهد میاقتد، فکری که این نخم حماقت را میگذارد در کبودی آسمان ناپدید می گردد، لکه سفید روی سنک عقاب تیز چنگ را نمیتواند از طیران باز دارد، در عالم انسانیت و در خارج آن مردمان بزرگ با این لطایف آشنا بوده اند. مسیح، موسی، اشیل، کلوپاتر، در حق سن پیه ز، اسحق، یولی نیس، اوکتاو، لطیفه هاساخته اند. این را نیز باید گفت که لطیفه «کلوپاتر» پیش از جنگ «آکسیوم» بود و گرنه امروز هیچکس شهر «تورین» را بخاطر نمیآورد، اکنون بموعظه و نصیحت خود بر میگردد، برادران من غوغا و هاهو لازم نیست، صنایع لفظی بکار مبرید، گوش کنید، من مثل «آنفیا راثوس» حازم و مدبرم و مثل قیصر سرم بی هوس، لغز گفتن و معما آوردن جائی دارد و هر کار را اندازه ایست، بهتر آنکه غذا را هم اندازه باشد. خانمها شما نان مربائی را پسندیده اید اما از افراط بپرهیزید، در خوردن شیرینی هم اصول و ترتیبانی ضرور است، شکم خواره مجازات بر خوردن را می بیند، سوء هضم از جانب خداوند بتأدیب معده مأمور است، این را نیز بدانید که هر يك از حسیات و شهوات ما حتی عشق ما را معده ایست، مصلحت چنین است که این معده انباشته نشود، در هر چیز کله آنها را باید بموقع استعمال نمود، آنکه بتواند در حین لزوم در بروی اشتها بیفتد و هوا و هوس را حبس کرده شخصاً خود را توقیف نماید حکیم و کار آزموده است، کمی بمن مطمئن باشید، از قراریکه



امتحانات من میگویند از علم حقوق بی بهره نیستم و تفاوت مسائل جاریه و معوقه را میدانم، در خصوص عقوبات زمانی که «موناسیوس دمانس» در رم مباشر استنطاق پدر کتیا بود رساله بلغت لاتین نوشته عقیده خود را گفته ام، ظاهراً خیال دارم دکتر بشوم، از تمام اینها که اظهار کردم حماقت من ظاهر نمیشود، توصیه میکنم در آرزوها میانہ روی را از دست ندهید، چنانکه میدانم اسم فلیکس تولومیه است یقین دارم خوب حرف میزنم، سعادت مند کسی است که در وقت مناسب مثل «سیلا» یا «اوریزن» خود را کنار کشیده از هر چیز فراغت جوید!

فاووریت که بدقت گوش میکرد گفت:

— فلیکس! چه گله خوبی است! این اسم را دوست دارم،

بزبان لاتین یعنی خوشبخت.

تولومیه گفت:

— اشراف، آقابان، دوستان من! میخواهید از گرد حوادث

و آفات آزرده نشوید؟ میتوانید عشق را حقیر شمردہ از حجله

زفاف در گذرید؟ چیزی از این ساده تر نیست، این است نسخه

آن: لیموناد بخورید، بوزش شدید عادت نمائید، خود را خسته

کنید، از کشیدن سنگها و بردن بارهای گران تن زنید، بیدار

بمانید، جوشانده نیلوفر و مشروباتی که نیرات دارند بیاشامید،

عصاره خشخاش و فلفل بزی بنوشید، اینها را از امساک چاشنی

دهید، با کرسنگی بسازید، استحمام در آب سرد را فراموش نمائید،

کمر بندی از علف ببندید، لوحه از سرب ببدن بچسبانید، با مایع

«ساتورن» و آب مزوج بسر که خود را بشوئید.

لستولیه گفت:

— من يك زن را از همه اینها که گفتم بهتر میدانم.

— زن! زنهار! زنهار! بد بخت کسیکه به تبدلات قلب زن

تسلیم شود. تشنه باد وصال از رنج خمار خیر ندارد، زن باین سبب

از مار میگریزد که آنرا در خبانت و بد کرداری از خود

ماهر تری ببند.

بلاشوه ل گفت: — تولومیه مست شده.

— بخدا نه.

— خوش باش.

— خوشم.

تولومیه پس از این جواب پیمانه خود را بر کرده بر خاست

و گفت:

— پاینده باد شهرت و افتخار شراب، «ننگ ته باک که کانام»

ببخشید ماد موازها اسپانیولی بود، یعنی بزرگی خم شراب باندازه

بزرگی اقوام عالم است! «آروب» کاستیل شانزده لیتر، «کانتارو» ی

آلکانت دوازده، «آمود» کاناری بیست و پنج، «گوارتن» بالثار

بیست و شش، خمرة «پتر کبیر» سی لیتر شراب میگیرد: زنده باد

این شخص و خمرة او که گنجایش آن از همه بیشتر است!

خانمها این پند دوستانه را بشنوید، اگر بد نمانست بگذارید

همسایه ها شما را بفریبند، فریب خوردن از خواص عشق است،

عشق برای این خلق نشده مثل خادمه انگلیسی که زانویش بینه

بسته باشد چمبانه بزند و در گوشه بماند، نه، عشق را برای این نیافریده اند، عشق در همه جا میگردد و آوارگی را می پسندد. میگویند خطا و نسیان مخصوص انسان است، من میگویم مخصوص عشق است. خانمها شما را میپرستم، ای زلفین، ای ژوزفین بصورت شما چین افتاده، اگر چنین نبودید زیبا تر میشدید، صورت شما حالت صورتی را دارد که سهواً روی آن نشسته باشند. فاووریت فرشته است! بزی است! ژوزی بلاشوه ل از کوچه «کرین پواسو» میگذشت دختری دید که جوراب سفید بالا کشیده اش ساق او را نشان میداد، این دیباجه لطیف دل از دستش ربود، این دختر فاووریت بود. ای فاووریت لبان تو شبیه لب دختران یونانی است، فقط «او فوربون» صورتگر قدیم یونان که او را نقاش لب مینامیدند میتوانست لب و دهان ترا طراحی کند. گوش کن، پیش از تو کسی شایسته این اسم نبود، تو برای این بوجود آمده که مثل «نوس» سیب را بگیری بمانند حوا آن را بخوری، فاووریت تو مبداء حسن و مطلع جمالی، حوا را تو بوجود آورده، امتیاز اختراع زن خوشگل از مختصات تست. چون کلام از نظم به نثر انتقال یافته است بصیغه مفرد مخاطب باشما حرف نمیزنم، ایندی قبل از اسم من صحبت کردید، از این سخن آتش عشق من زبانه کشید، هرچه میخواهیم باشیم، قلب را با اسم مربوط نمائیم، اسم فریبنده است، نامم فلیکس است اما خوشبخت نیستم، کلمات دروغ میگویند، کورکورانه معانی آنها را نپذیریم، از «لیه ژ» چوب پنبه واز «پو» دستکش خواستن غلط است. میس داهلیسا اگر بجای شما

بودم خودم را «روزا» مینامیدم، گل باید بابوی دلاویز خویش تمامه را محظوظ کند وزن باید دارای فهم و کیاست باشد. در حق فانتین چیزی نمیگویم، او دختری است حساس و متفکر و خیال دوست، طیفی است بریوش باعفاف و حجاب راهبنات، با اینکه در میان شماسن عنان خاطر را بدست تصورات میسپارد، دعا میکنند، میخوانند، بی آنکه از خود خبردار باشد دیده با آسمان میدوزد، اینوقت در باغی گردش کرده بزندگانی بیش از آنچه هست میبیند. ای فانتین این را بدان، من که تولومیه ام خیالی بیش نیستم اما آن دلارام ماه رخسار که جمالش صفای بامداد بهار دارد و سر ناپای نازگی و شیرینی و جوانی است حرف مرا گوش نمیکند! ای فانتین که سراواری «مارکرت» یا مروارید نامیده شوی، تو دختری بدیل مشرق زمینی!

خانمها نصیحت دوم من این است، هرگز شوهر نکنید، مزاجت پیوندی است که با خوب میشود یا بد، از این مخاطره بگریزید، آه چه میگویم؟ مرض ازدواج علاج پذیر نیست، ما عقلاء و حکماء هرچه بگوئیم نمیتوانیم دختر هارا از خیال پیدا کردن شوهران متشخص و متمول مانع شویم، بهر حال ای دختران دلربا این را بخاطر داشته باشید، شما در خوردن قند افراط میکنند، عیب شما همین است، دندانهای سفیدریزه شما قند را میپرستند، درست ملتفت بشوید، قندیک نوع نمک است، املاح خاصیت خشکانیدن دارند، قند بیشتر از نمک های دیگر میخشکاند. داخل رگها شده مواد مایع خون را میمکد، از انجماد خون انسان مسلول میشود، بعد



نوبت مردن میرسد. از اینجا است که پیدا شدن قند در پیشار  
بمرض سل بسیار نزدیک است.

اکنون بردها بر میگردد، آقایان بی آنکه وجدان شما آورده  
شود معشوقه های یکدیگر را بیغما بگرد، شکار کنید، عشق دوست  
ورفیق نمی شناسد، هر جا زنی زیبا باشد آنجا مایه جنک و جدال  
مهیاست، زن خوشگل سبب نزاع و محاصمت است [۴]، زن  
خوش صورت جرم مشهود است، تمام مهاجمات و منازعات از زنها  
بوجود آمده اند، زن حق مرد است. «روملوس» زنان «سایین»  
را، «گیوم» زنان «سا کسون» را، «سزار» زنان رومن را  
ربود و با خود برد. کسی که محبوب زنی نیست لاشخوری است که  
در اطراف معشوقه دیگران پرواز میکند، به بیچارگانی که از این  
نعمت محرومند اخطار عالی بنا پارت را یاد آوری میکنم: «سربازها  
شما هیچ ندارید و دشمن همه چیز دارد.»

تولومیه سکوت کرد، بلاشوه ل گفت:

— نفسی تازه کن.

همین وقت بلاشوه ل ولستولیه و قاموی بخواندن شروع نمودند  
این آوازی بود مرکب از قوافی و کلمات بی معنی، این است موضوع  
آن: «بابا بوقلمونها بمأموری پول دادند که مسیو کلرمون تونز  
در سن ژان پاپ بشود، اما کلرمون پاپ نشد برای اینکه کشیش

[\*] Casus belli - حالت جنک - تعبیری است لاتینی، بعلی  
اطلاق میشود که وقوع آن مابین دو مملکت یا دولت باعث جنک باشد،  
مثلا توهین سفیر کبیریک دولت «کازوس بللی» است. در مورد تیرکی  
مناسبات دو نفر هم بطور استهزاء این تعبیر را استعمال میکنند.

نبود، مأمورین متغیر شده پوها را پس دادند.»

تولومیه پیمانته خود را بر کرد و گفت:

— نا بود باد حکمت و معرفت! تمام چیز هائی را که گفتم  
فراموش نمائید، نه عاقل باشیم نه مدبر نه معتدل، این ساغر را  
بنام شادمانی بسر میکشم، سرور و شاد کام بشویم! درس حقوق  
را با خوشی و خوردن تکمیل کنیم، سوء هضم را بخاطر نیاوریم،  
ما را چه که «ژوستی نین» تراست و «ریپای» ماده، کامرانی را  
در همه جا تحصیل نمائیم، زنده باد کائنات! دنیا الماس بزرگی است!  
همه جا آذین و سوراخ و عیش بر باست! من خوشبختم، آهنگ طیور  
حیرت فراست، بلبل را مشگر رایگان است، ای تابستان سلام بر تو،  
«ای لوگر امبورک»! ای کسانی که در کوچه مادام و جاده رصدخانه  
بتفرج میروید! ای دختران ماهروی که اطفال را با خود بگردش  
میرید، اگر قاقهای «اودئون» نبود بیابانهای وسیع آمریکا  
جنونی را می پسندیدم، روح من بجنکلهای دست نخورده و  
چمنزارها پرواز میکند، همه چیز خوب است، مگسها در شعاع  
آفتاب میخوانند، فاتین مرا ببوس!

تولومیه سهو کرد و فاووریت را بوسید.

— ۸ —

مردن يك اسب

زفین گفت: — در مهمانخانه «ئدون» بهتر از اینجا میتوان  
غذا خورد.

بلاشوه ل گفت: — بومباردا از «ئدون» باسلیقه تراست و

و تزییناتش آسیائی است، نگاه کنید در طالار باین آئینه‌ها بدیوار نصب کرده اند.

فاووریت گفت: - اگر قدری از آن در بشقاب من بود بیشتر ممنون میشدم [✱]

بلاشوه ل گفت: - کارها را ملاحظه نمائید، دسته اینها نقره و مال ندون استخوان است، بنابراین قیمت نقره از استخوان بیشتر است.

تولومیه گفت: - کسی که چانه اش نقره است از این قاعده مستثنی است.

فاموی گفت: - تولومیه من ولستولیه الآن با هم مباحثه داشتیم.

- مباحثه خوب است اما مشاجره نیکو تراست.

- بحث ما راجع بفرسفه است، «دکارت» و «اسپی نوزا» کدام را می پسندی؟

- «دزوریه» را.

پس از این جواب قدحی آشامید و گفت:

- راضی هستم زنده بمانم، در صورتیکه سخنان ناصواب را میتوان بزبان آورد معلوم میشود هیچ چیز در روی زمین بیایان نرسیده است، من بابدیت معتقدم، امر غیر مترقب از قضیه منطقی ظاهر میشود، هنوز در این عالم اشخاصی هستند که میتوانند صندوق

[✱] glace بمعنی آئینه و یخ بستنی است. اینجا فاووریت لطیفه بردازی کرده است.

عجائب اسرار را بخوشحالی باز کنند و ببندند، خانمها شرابی که باین آسودگی میخورید شراب «ماده ر» است و از «کراس داس فریراس» که ارتفاعش از سطح دریا ۵۹۱ ذرع است میآید! خوب است در اثناء میکساری این نکته را بدانید، ۵۹۱ ذرع را صاحب بلند همت این میخانه بچهار فرانک و پنجاه سانتیم بشما میفروشد!

فاموی حرف تولومیه را قطع کرد و گفت:

- رأی توتالی قانون است، از مؤلفین کدام را می پسندی؟

- بومباردا مستوجب فخر و مباحثات است! اکر

میتوانست برای من روسی ورقاصه پیدا کند با «منوفیس دلفانتا»

و «تیزلیون دکرونه» مساوی میشد. «آپوله» بما میفهماند که در

مصر و یونان قدیم بومبارداها بوده اند. افسوس، در کارگاه طبیعت

چیز تازه یافت نمیشود! سلیمان و «وبرژیل» نیز همین را میگویند،

چنانکه «بریکلس» با «آسپازی» بسفاین جنگی ساموس سوارشد،

«کارابن» هم با «کارابین» بقایق سن کلو سوار میشود، یک کله

دیگر، خانمها میدانید آسپازی که بود؟ اگر چه در زمانی زندگانی

میکرد که زنها روح نداشتند اما خود او روح بود، روحی افروخته تر

از آتش و باصفا تر از صبح صادق.

اگر اینوقت در سنگبست زودخانه اسپ نیماقتاد ممکن نبود

تولومیه سخن کوناه کند، بمحض افتادن اسب و ایستادن دو چرخه

خطیب ما نیز ایستاد. این اسپ بود پیژولاغری که باری سنگین

میبرد، چون کارش بجان رسیده بود از اینجا پیشتر رفت، جمعی



از دحام کردند، گاریچی شلاقی سخت بحیوان نواخت، اسب برای اینکه دیگر از جای برنخیزد همانجا از پای درآمد، رفقای تولومیه باینطرف برگشتند، تولومیه موقع را غنیمت دانسته باوازی که با فریاد گاریچی موافقت داشت شعری سروده نطق خود را ختم نمود. فانتین آهی کشید و گفت: - بیچاره اسب.

داهلیا بخنده گفت:

- فانتین برای اسب غمگساری میکند، اینقدر هم سفاقت

می شود!

فاووریت هر دو دست را بسینه نهاده و سر بعقب متمایل

ساخته از تولومیه پرسید:

- آن کار موعود؟

تولومیه جواب داد:

- وقت است که بوعده وفا کنیم و خانمها را از زحمت انتظار

برهانیم، اندکی ما را منتظر شوید.

بلاشوه ل گفت: - این مطلب بایک بوسه شروع میشود.

تولومیه گفت: - اما از پیداشانی.

متعاقب این، جوانها پیداشانی معشوقه خود را بوسیده بعد

متفقاً آنکشت بر لب گذاشته از میگده بیرون رفتند، فاووریت

دست بهم زد و گفت: - تفریح ما مهیا میشود.

فانتین گفت: - زود مراجعت نمائید، شمارا منتظریم.

- ۹ -

### پایان شادی بخش شادمانی

دخترها تنها ماندند و عشاق خود را دیدند که از بومباردا بیرون آمدند و در حالت خنده اشاراتی بآنها کرده در ازدحام بترتیب و غبار آلود روز یکشنبه از نظر ناپدید گشتند.

فانتین فریاد زد: - تأخیر نکنید.

زفین پرسید: - برای ما چه خواهند آورد؟

داهلیا گفت: - محققاً چیز خوبی خواهد بود.

فاووریت گفت: - میخوام چیزی که میآورند طلا باشد.

حرکات آبرا که از میان برگها و شاخه ها نمایان بود مدتی

تماشا کردند، اینوقت مقارن راه افتادن صندوقهای پستی و عرابه ها

بود، چاهارهای جنوب و غرب در آن زمان از شانزلیزه میگذشتند

و اغلب آنها امتداد رصیف رودخانه را گرفته از گذرگاه «پاسی»

عبور مینمودند، دو چرخه ها و آلات نواقل که بالوان زرد و سیاه

ملون و پر از صندوقهای بزرگ بودند سنگهای خیابان را شکافته

معبر را غرق غبار نموده بمقصد خویش رهسپار میشدند. مدتی

گذشت، ناگاه فاووریت مانند کسی که از خواب بیدار شود

گفت: - ندانستیم چه شدند؟

داهلیا گفت: - آری آن وعده معهود؟

فانتین گفت: - دیر برگشتند.

فانتین میخواست حرف خود را تمام کند که خد متکا رمیکده

داخل شده مکتوبی باو داد و گفت: کاغذی است که آقابان به خانمها نوشته اند، سپرده بودند يك ساعت بعد از رفتن آنها داده بشود.

فاووریت کاغذ را گرفت و گفت در جای عنوان چنین نوشته اند: لطیفه موعود این است. بعجله مکتوب را باز کرده مندرجات ذیل را خواند:

«ای معشوقه های ما! بدانید که ما خویش و پیوند داریم، شما بمعنای این عبارت آشنا نیستید، در قانون مدنی این دو کلمه بیدرها و مادرها اطلاق میشوند، این پدرها و مادرها ازدوری ما مینالند و مشتاق دیدار ما هستند، این مردان و زنان نجیب ما را اطفال مسرف نامیده معاودت ما را میخواهند، وعده کرده اند در بازگشت برای ما کوساله ها قربانی کنند، مافرزندان فرمانبر خوش اخلاق موافق میل آنها رفتار مینمائیم، در ساعتی که این مکتوب را میخوانید پنج اسب تندرو توانا مارا نزد پدران و مادران ما میبرند، میرویم، میگریزیم، این گازی که به «تولوز» عازم است ما را از ورطه هلاک نجات میدهد، این ورطه شمائیدای کوچولوهای قشنگ! ما با عالم وظیفه و تکلیف داخل میشویم و ساعتی سه فرسنگ طی مسافت میکنیم، برای وطن لازم است که مثل سایرین حاکم و رئیس خانواده و دشتبان و عضو شورای دولت باشیم، مارا معزز و محترم بدارید، ما فداکاری کرده ایم، زود در فراق ما گریه کنید و زود دیگران را بجای ما بگذارید، اگر این مکتوب شمارا مکدر کند آرایش بدهید، خدا نگهدار، مدت دو سال لوازم خوشبختی

شمارا فراهم نمودیم، کینه از ما بدل مگیرید، بلاشوه ل، فاموی، لستولیه، فلیکس تولومیه»

«حاشیه: پول خوراک داده شده است.»

دخترها بروی هم نگاه کردند، فاووریت گفت:

— شوخی بدی نیست، باید بلاشوه ل این فکر را کرده باشد. زفین گفت:

— این بسیار مضحك است.

داهلیا گفت:

— پیداست کار تولومیه است.

فاووریت گفت:

— در اینصورت زنده باد تولومیه.

داهلیا و زفین و فاووریت در این تمنی هم آواز شده خندیدند، فانتین نیز با آنها خندید، يك ساعت دیگر وقتی که باطاق خودش وارد شد گریه میکرد. گفته ایم که این اولین عشق و علاقه فانتین بود، چنانکه بشوهری تسلیم میشوند به تولومیه تسلیم شده و او را طفلی بوجود آمده بود.





\*

## کتاب چهارم

گاهی سپردن مثل ترك کردن است

- ۱ -

ملاقات دو مادر

در ربع اول عصر حاضر در «منتفرمه‌ی» نزدیکی پاریس شیرخانه کوچکی شبیه به مهانخانه بود که امروز آثری از آن نیست. این مهانخانه کوچه «بولانژه» را مردی موسوم به «تنارديه» وزنش اداره میکردند، مثل لوحه که بدیوار می‌آویزند تخته‌ای بالای در آن کوبیده شده بود، این تخته بعضی نقشها داشت، از آنجمله بنظر میرسید شخصی را یکتفر به پشت گرفته میرد و این آدم لباس و سردوشی ژرالی دارد، لکه‌های آن بخون دلالت مینمودند، جاهای دیگر این نابلوچیزی مانند دود نشان میدادند و همه حال دانسته میشد که این تصویر محاربه است. زیر لوحه این کلمات را نوشته بودند: «سرجوقه و آنرلو»

اگرچه ایستادن بارکس جلو مهانخانه عجیب نیست اما عرابه باقسمتی از آن که در غروب یکی از روزهای بهار سال ۱۸۱۸ مقابل مهانخانه مزبور ایستاده و کوچه را بر کرده بود از حیث ضخامت و ترکیب خصوصیتی داشت که اگر نقاشی از آنجا میگذشت توجه او را بخود جلب میکرد، این بارکشی بود که در جنگلها برای

نقل کننده‌ها و تراشه‌های اشجار بکار میرفت، دو طرف میله زخت و وسط آن میان چرخهای سنگین جابجاشده بودند، این دو چرخه خوفناک پنداشتی آلت محرك تویی است بزرك، همه اقسام و ادوات آن اعم از میله و محور و بزه و حلقه دور چرخ به گل ولای آلوده شده، قشری کثیف و زرد برنگ کلهائی که دیوار صوامع را بآن میاندا بند سرا پای این بارکس را پوشانیده، چوبش از زیر گل نامعلوم، آهش از بسیاری زنگ زدگی ناپیدا. باین این میله ناهموار زنجیری درشت در خور محکومین باعمال شاقه بشکل هلالی آویزان بود، این زنجیر بنیال می‌آورد که علاوه بر کارهای دیگر میتواند برای بستن فیل قوی جثه قبل از طوفان خدمت کند یا غولان و دیوان رادر بند کشد، گفتی این زنجیر از تن عفربقی باز شده، بوسیله این زنجیر «اومر» پولیفم را و شکسیر «کالیبان» را میتوانست مقید سازد.

این بارکس چرا اینجا مانده بود؟ برای یوسیدن و بستن راه، در نظام اجتماعی قدیم مؤسسانی هستند که باین حال در معابر یافت میشوند و علت وجود و لزوم آنها معین نیست. مرکز این زنجیر در زیر میله و نزدیک زمین و در انحناء آن دو دختر خردسال چنانکه روی تاب جا گرفته باشند نشسته بودند، یکی از آنها در سن دو سال و نیم و دومی هیجده ماهه، دستمالی زنجیر و اطفال بسته شده بود که آنها را نگاه میداشت، مادری این زنجیر را دیده و گفته بود: «این بازبچه بچه‌های من است»

این دو بچه که دست صنعت در آرایش آنها کار کرده بود مثل

دو گل سرخ میان آنها جلوه میکردند، چنان آنها میدرخشید و گونه باطراوتشان میخندید، موی یکی بلوطی و دیگری خرمائی، چهره آنها دو مایه تعجب و دلربائی بود. بوی خوشی که از باغچه مجاور بمشام غابریں میرسید مانند این بود که از این دو طفل بر میخاست، بچه هجده ماهه بانی قیدی اطفال همسال خویش شکم را باز کرده نشان میداد، در اطراف این دو مخلوق که آنها را از نور و نیکی بختی سرشته بودند آلات سیاه و پوسیده بار کس به حالی مخوف ایستاده، مادرشان در چند قدمی پهلوی در شیر کنانه چمباتمه زده، ریسائی بزنجیر بسته بود و میکشید. هر دو روی زنجیر میرفتند و میآمدند، زن بانگاه مهر و مراقبت که مخصوص مادرها و مابین حیوان و انسان مشترک است با آنها مینگریست.

این زن خوش صورت نبود اما در این وقت حالی رقت آمیز داشت، حرکت زنجیر صدائی غریب میداد، بچه ها متحیر بودند، آفتاب شامگهان باین مسرت کودکانه مداخله میکرد، دست اتفاق از زنجیر اهرمنان برای فرشتگان باز میساخته بود، مادر آنها زربلب حکایتی منظوم میخواند و بکسی متوجه نبود. این وقت زنی باو نزدیک شد و در حالتیکه میخواست قطعه دوم منظومه را بخواند صدائی بگوش او گفت:

— مادام شما دو بچه قشنگ دارید.

زن بر گشت، مقابل او زنی ایستاده طفلی در آغوش داشت، او را توبره نیز بود که سنگین بنظر میآمد، بچه اش دخترکی بود بسیار خوشگل میانه دو و سه سال که میتوانست در آراستگی بر آن

دو دختر برتری جوید، کلاهی از قماش نازک در سر، قبای کوچکش با نوارهای رنگارنگ مزین، ران فریه سفیدش از زیر دامن نمایان، هر کس او را میدید میل میکرد سیب صورتش را ببوسد، در حق چشمانش چیزی نمیتوان گفت جز اینکه میبایست درشت بوده مژگانهای بلند داشته باشند، بچه با امنیت تام که مخصوص زمان طفولیت است خوابیده بود، بازوان مادران از مهر بانی و شفقت ساخته شده اند، اطفال بکمال راحت روی آنها میخوانند. مادر طفل با ملامح فقیرانه و اندوهناک مانند زن کارگری بود که مدتی در شهر بسر برده و می خواهد بحالت روستائی برگردد، چارقدش اگر چه زیر زنجیر گره خورده و زلفش را پنهان میکرد اما قسمتی از موی سر که بیرون آمده بود از کیسوان انبوه طلائی خبر میداد، خنده دند آنها خوب را نشان میدهد اما او نمی خندید، آشکار بود که چشمها نازه گریه کرده اند، سیاه مغموم، چهره زرد، خسته و کمی بسیار، دستمالی عریض و کبود از همان نوع که مجزوه و معلولین استعمال میکنند بالاتنه او را میپوشید، هر دو دستش از آفتاب سیاه شده، سبابه اش از صدمت سوزن مجروح و شکافته، از پارچه یشم و نخ یک ژاکت از کرباس یک جامه پائین تنه و کفشی ناهموار بیای داشت.

فانتین بصعوبت شناخته میشد، اگر کسی دقت میکرد میدید همان زیبایی را حفظ کرده است. چینی که علامت استهزاء بود در سمت راست صورتش نمایان و آن زینت مرکب از حریر و ربان که پنداری از خرسندی و هوس و موسیقی بوجود آمده بر از عطر و آهنگ بود، مثل الماسپاره های مخ که در آفتاب آب شده شاخ



درخت را بحالت اول باقی میگذارند زائل و غائب شده بود.  
از تاریخ مزاح معهود ده ماه میگذشت، در اینمدت چه روی  
داده بود؟ دانستن این آسان است.

پس از متار که نوبت دلتنگی رسید، فانتین دوستان خود را  
کتر ملاقات میکرد، انقطاع رابطه از طرف مردها روابط دخترها  
را قطع نمود، بعد از پانزده روز اگر کسی بانها میگفت باهم دوست  
ورفیق بوده اند خودشان هم باور نمیکردند، وسیله بقاء دوستی از  
دست رفته، فانتین تنها مانده و پدر بچه اش او را ترك کرده بود.  
افسوس! این مفارقتها را دیگر موصلتی نیست، در حالتیکه  
بخوشگذرانی مایل و بکار کردن راغب نبود خود را بیکس یافت،  
بواسطه مراده باتولومیه در حرفت کوچک خود بدیده استخفاف  
نگریسته راه چاره مسدود شده بود، قدری خواندن میدانست  
اما نمیتوانست چیزی بنویسد، در بچگی نوشتن اسمش را باو یاد  
داده بودند، مکتوبی نویسانیده نزد تولومیه فرستاد، دومی و  
سومی را نیز روانه کرد، تولومیه جواب نداد.

روزی چند نفر زن دختر او را دیده گفتند: کی باین بچه ها  
اعتنا میکنند؟ این قسم اطفال را دور میاندازند و میروند! - فانتین  
ترسید و خیال کرد شاید تولومیه نیز با این بچه بیگناه اینطور  
رفتار کند، از این اندیشه خاطرش تاریک شد، اکنون چه باید  
کرد؟ نمیدانست بکجا مراجعه نماید، کسی را نداشت باو ملتجی  
شود، گناهی را مرتکب شده معهذاً باطناً غفیف و مؤدب بود،  
فهمید بحالتی بدتر دچار خواهد شد، جرئت و قوت قلب لازم

بود، بر خود ختم کرد بقدر مقدور باناساز کاری روزگار مقاومت  
کند، خواست به «مونتری سورمر» محل ولادت خویش  
برگردد، شاید آنجا او را میشناختند و کاری برایش پیدا میشد،  
آری ممکن بود، اما نتیجه خطا و گناه را میبایست مخفی بدارد، لزوم  
یک جداء، سخت تر از اول را ادراک نمود اما تصمیم را تغییر نداد.  
بایداری و ثبات عزم فانتین را بعد از این خواهیم دید، از خود آرائی  
اعراض کرد و کرباس پوشید، لباسهای ابریشم و ربانها و تورها را  
برای دخترش نگاهداشت، امید واقنخارش همین بچه بود، دارائی  
خود را فروخته دو بست فرانک بدست آورد، پس از دادن قروض  
متفرقه هشتاد فرانک باقی ماند. در بیست و دو سالگی، بامداد  
یک روز بهاری با بچه اش از باریس بیرون آمد. هر کس او را در  
اینحال میدید متالم میشد، این زن در عالم این بچه را و این بچه  
در دنیا این مادر را داشت، بچه را خودش شیر میداد، سینه اش  
رنجور بود و کمی سرفه میکرد.

دیگر فرصت نخواهد بود از تولومیه صحبت کنیم، بیست سال  
بعد از این در زمان سلطنت لوئی فلیپ و کیلی متمول و نافذ الامر  
و شخصی جدی و عیاش محسوب میشد.

فانتین در اثناء راه قدری آسود و چند سو خرج نموده در  
«متفرمه ی» بکوچه بولانژه رسید، جلو مهانخانه تناردیه  
مشاهده این دو دختر کوچک که روی زنجیر تاب میخورند او را  
بایستادن و ادا کرد، گاهی بعضی چیزهای ساده را جاذبه ایست  
که انسان نمیتواند از دیدن آنها چشم ببوشد، بتأثر و تعجب نگاه



میکرد، حضور ملائکه مژده بهشت میدهد، پنداشت کله مر موز « اینجا » را که دست قدرت بالای در این مسافر خانه نوشته است ملاحظه میکند، این دو بچه خوشبخت بودند، فانتین بهشای آنها مشغول شد، همینکه مادر آنها برگشت فانتین با استحسان اطفال تکلم کرد، مخلوقات درنده نیز وقتی که دیدند بچه آنها را نوازش میکنند سبعت آنها زائل میشود. مادر باین زن راهگذر نگرست و با اظهار امتنان او را روی سکوی جلو در نشانید و گفت:

— اسم مادام تناردیه است، این مهیا نخانه مال ماست.

مادام تناردیه زنی بود سرخ روی و ملحم با صورتی زشت و معوج لایق سر بازی و سپاهی بودن، غرابت کار در اینجاست که از بسیار خواندن کتب افسانه بایراز احوال مردانه عادت کرده بود، حکایات کهنه که در خاطر این صنف زنها جایگیر میشوند این تأثیر را دارند، مادام تناردیه سی سال داشت، اگر این زن ننشسته بود شاید قبلند و شانه بهن و تنه کننده او فانتین را رسانده اطمینان او را سلب و از آنچه نقل خواهیم کرد مانعت مینمود، تقدیر جلوه‌ها و شکفتنها دارد، نشستن یک نفر در عالم مقدرات بشر مداخله میکند.

فانتین سرگذشت خود را باختصار بیان کرد که زنی است کارگر و شوهر مرده، بواسطه بیکاری از باریس به منتفر مهی آمده، دخترش قدری راه رفته و در آغوش خوابیده است. در آخر حرف طفل را چنان محبت بوسید که او را بیدار کرد، بچه چشمان درشت کبود خود را گشود، چه دید؟ هیچ چیز و همه چیز.

با یکحالت موثر که گاهی در بچه‌ها دیده میشود نگاه کرد، این وقار نشانه یک با کیزگی نورانی است که اطفال در برابر فضائل مصنوعی ما اظهار مینمایند؛ میتوان گفت میدانند که خودشان فرشته اند و ما انسانیم. بعد بخندیدن شروع کرد، مادرش خواست او را نگاهدارد نتوانست، لغزید و بزمن افتاد، بچه‌ها را روی تاب دید و در مقام تعجب زبانش را بیرون آورد، مادام تناردیه دخترهای خود را بزمن گذاشت و گفت: هر سه باهم بازی کنید. خرد سالان زود باهم آشنا میشوند، دخترهای تناردیه فوراً با این دختر دوست و رفیق شدند بازی کنان در خاک سوراخ میساختند، شادمانی دختر نورسیده از رفقایش بیشتر بود، خوبی مادر در بشاشت و خوشروئی طفل نوشته شده است، با پارچه چوب سوراخی میکنند که گنجایش مگس داشت، از بچه اگر کارگور کن بوجود آید خنده آور خواهد بود، زنها صحبت میکردند.

— اسم دختر شما چه چیز است؟

— کرت.

این اسم محرف با مصغر « اوفرازی » است، نام بچه او فرازی بود مادرش از این کلمه « کرت » را استخراج کرده دخترش را باین اسم میخواند، عوام مخصوصاً زنها بشوئبق غریزه لطیف مادری اسامی را تبدیل مینمایند. از « ژوزفا » « په پیتا » درست میکنند و از « فرانسواز » « سیللت » میسازند. علماء علم اشتقاق از این قلب و ابدال که باقواعد صرف و نحو مطابقت ندارد ناراحتند، جدّه را میشناسیم که توانسته است « تئودور » را به « گنون »



مبدل کند.

— کزت چند سال دارد؟

— بابسه میگذارد.

— بادختر بزرگ من همسال است.

در اثناء مصاحبه بچه ها سر بسر داده متعجبانه بچیزی نگاه میکردند، حادثه واقع شده بود، گرمی از زمین بیرون میآمد، بچه ها هم میترسیدند هم متحیر بودند، پیشانیهای روشن آنها بهم متصل، کفتی سه سر در يك هاله بود. مادام تناردیه گفت:

— اطفال چه زود باهم مانوس میشوند! مثل این است که سه خواهرند!

فانتین دست او را گرفته برویش نگاه کرد و پرسید:

— اگر بچه ام را بشما بسپارم نگاه میدارید؟

حرکتی در مادام تناردیه دیده شد که شامل رد و قبول نبود، مادر کزت گفت:

— دخترم را نمیتوانم باخودم ببرم، با بچه نمیتوان بخدمت کسی داخل شد، کار اجازه نمیدهد، خداوند خواسته بود من از جلو مهپانخانه شما بگذرم، همینکه بچه های شما را دیدم خیال کردم مادر بهتر از این نمیشود، چنانکه گفتید مثل سه خواهر باهم زندگی میکنند، من هم زود بر میگردم، تکلیف مرا می پذیرید؟

— ببینیم.

— ماهی شش فرانک میدهم.

اینجا صدای مردی از درون میکده برخاست و گفت.

— کمتر از هفت فرانک ممکن نیست، شش ماهه را هم پیشکی باید داد.

مادام تناردیه گفت: — شش دفعه هفت میشود چهل و دو.

— قبول دارم.

— بانزده فرانک هم برای مخارج اولیه لازم است.

— این شد پنجاه و هفت فرانک.

— میدهم، هشتاد فرانک دارم، باقی برای خودم بس است، پیاده میروم، همینکه آنجا پول پیدا کردم دوباره بدیدن عزیز خود میآیم.

مرد پرسید: — این بچه رخت و ملزوماتی دارد؟

زن تناردیه گفت:

— شوهرم باشما حرف میزند.

— دانستم شوهر شماست، بچه من مثل يك خانم حسابی همه چیز دارد و در این کیسه است.

تناردیه گفت:

— آنها را هم باید بدهید

— میدهم، بچه را برهنه نخواهم گذاشت.

اینوقت صورت مرد نمایان شد و گفت:

— بسیار خوب.

معامله تمام شده بود، فانتین شب را در مسافر خانه گذرانید،

پول را داد، دخترش را آنجا گذاشت و بگانه براه افتاد. این

مسافرتها را بسهولت مرتب میکنند لکن آثار اضطراب در آنها

پدیدار است، زنی از همسایه های تناردیه که این مادر را دیده بود میگفت:

— در راه زنی را دیدم که گریه میکرد و میرفت.

بعد از رفتن مادر کورت مرد بزن گفت:

— صد و ده فرانک قرض خودمان را که فردا موعد آن

میرسد با این پول ادا میکنیم، پنجاه فرانک کم بود، تو و دخترها امروز کارتله موشگیری را انجام دادید.

زن گفت: — بی شبهه چنین است.

— ۲ —

### نخستین نیرنگ دو چهره مشکوک

موش گرفتار لاغر بود اما کربه از شکاری که بچنک آورد شادمانی میکرد.

تناردیه ها چکاره بودند؟

عجالةً چند کلمه بگوئیم بقیه را بعد خواهیم گفت.

اینها بطبقه بدجنسی که از انسانهای سفله نوکیسه و اشخاص زبرک پست فطرت تشکیل یافته است منسوب بودند؛ این صنف میان متوسطین و فرومایگان اهالی جا دارند، مقداری از معایب دو میها و تقریباً تمام قبایح و مساوی اولیهارا حائزند؛ نه جوانمردی کارگران نه خوشرفقاری معتبران در آنها دیده میشود؛ ایسان از آن مردم کوتاه بین بداندیش بودند که اگر آتش مظالمی آنها را گرم کند همان دقیقه برجسامت تنه آنان میافزاید، در زن جنبه

بهمیت و در مرد صفت حیله کاری موجود و هر دو برای ترقی در خبث و بد کرداری مستعد. بعضی آدمها با حرکت خرچنگی دائماً بطرف تازیکی میروند و در مدت عمر همیشه بقهقری رجعت میکنند؛ تجربه را باز یاد سیئات خویش میکارند؛ هر روز برنگی سیاه تر از اول رنگین میشوند؛ این زن و شوهر از این نوع مردم بودند؛ خصوصاً تناردیه صورتی داشت که قیافه شناسان از تعریف آن عاجز میباندند.

از دیدن بعضی اشخاص حس احتراز و عدم اعتمادی در انسان پیدا میشود؛ این آدمها ازدو روی سزاوار استکراهند؛ از طرفی جیان و مضطرب و از طرفی تهدید کننده و موخس؛ کیفیت زندگی آنها مخفی است؛ نه آنچه کرده اند معلوم است نه آنچه خواهند کرد معین است؛ اگر کسی بکحرف یا بک اشاره آنها را ببیند خواهد دانست که گذشته و آینده این گروه را اسرار تاریک احاطه نموده است.

اگر سخنان خود او را باور کنیم اول سرباز بوده بعد سر جوقه شده و شاید در جنگ ۱۸۱۵ حضور داشته و شجاعتها بخرج داده است؛ پس از این خواهیم دانست چگونه آدمی است؛ لوحه در میکند اشاره بود بیکی از حوادث سلحشوری او؛ کمی از هر چیز مطلع و تمام کارهایش بحیله و رزی و شرارت مستند بود.

در آزمان حکایات و داستانهای قدیم پس از افروختن آتش عشق در خاطر زنی که در بان خانه ها بودند در حوالی پاریس تأثیرات خود را اجرا میکردند؛ مادام تناردیه مغز را در این کتابها



خفه میکرد و فکر را با مطالعه آنها میپرورد، خواندن این کتابها در جوانی و اندکی پس از آن حال تفکری در او ایجاد نمود اما شوهر نابکار او با داشتن اطلاعات و خواندن کتاب «پیکول دلبرون» نسوان را اهمیت نمیداد و با آنها اعتنا نمیکرد، مادام تنارديه دوازده بلکه پانزده سال از شوهر کوچکتر بود، همینکه موی سیاهش روی بسفیدی نهاد محاله مکاره از کار در آمد که لذائذ بیمعی کتب افسانه را بذائقه سپرده و مندرجات آنها را بلعیده بود، خواندن این قصه ها مجازاتی دارد، باین سبب دختر بزرگس به «اپونین» موسوم گشت. چیزی نمانده بود اسم کوچک را کلنار بگذارند اما «آزلا» نامیده شد، مادرش این اسم را در رومان «دگرای دمی نیل» دیده و پسندیده بود.

در این دوره که باید آترا عهد اختلال اسامی تعمید بخوانیم این نامگذارها مطلب سطحی نبودند، پهلوی مواد خیالی آثار اجتماعی بوجود میآمدند. امروز بچه شبانان که آرتر، آلفرد، آلفونس، و ویکنت زادگان که تماس، پیه ر، ژاک نامیده می شوند کمیاب نیستند. اختصاص اسامی ظریف بعوام و تعیین نامهای روستائی برای اشراف از تلاطم امواج مساوات است، افکار جدیدی که در همه جا تأثیر مقاومت ناپذیر دارند در اینجا نیز مداخله کرده اند، زیر این عدم تناسب چیزی عمیق و مهم پنهان است: شورش فرانسه.

## کاکلی

صفات قبیحه متصف بودن برای برخورداری و سعادت حال کافی نیست، کار مسافر خانه رو براه نبود.

از پنجاه و هفت فرانک فاتن باید نمون بود، تنارديه باستعانت این پول از اعتراض مباشر خلاص شد و اعتبار امضاء خود را حفظ کرد. یکماه دیگر باز پول لازم داشتند، مادام تنارديه اشیاء والبسه کزت را بیساریس برده بمبلغ شصت فرانک رهن گذاشت، این هم خرج شد، تنارديه وزنش مثل دختر فقیری که ترحمأ نگاهداریش کنند در کزت نگریستند و این بچه را زله خوار خوان احسان خویش پنداشتند، چون رخت را فروخته بودند لباس وصله دار اطفال خود را باو میپوشانیدند، زیادی غذای همه را باو میدادند، این پس مانده ها از خوراك سك کمی بهتر و از مال گریه بسی بدتر بودند، زیر میز باسك و گریه غذا میخورد، او هم مثل آنها کاسه داشت.

چنانکه دیده خواهد شد مادر طفل ماهی یکمتر به از مونتروی سورمر کاغذ مینوشت و بعبارت صحیحتر مینویساید، از بچه اش احوال برسی میکرد، تنارديه ها همیشه جواب میدادند، « حال کزت بسیار خوب و خوش است »

در آخر ماه ششم مادر کزت برای ماه هفتم هفت فرانک فرستاد، ماهانه مرتباً میرسید، سال اول پیاپیان رسیده يك روز تنارديه

بزنش گفت:

— ما را غرق لطف و انعام خود کرده است! با این هفت فرانک چه میتوانیم بکنیم؟

بعد کاغذی بمادر دختر نوشته ماهی دوازده فرانک خواست، فانتین که از آسایش فرزند مطمئن بود بدادن این مبلغ راضی شد. بعضی طبیعتها هستند تا با یکطرف دشمنی نکنند نمیتوانند طرف دیگر را دوست بدارند، مادام تناردیه دخترهای خود را بسیار دوست میداشت و بالضروره بغض کزت در خاطرش فزونی میگرفت، چقدر تأثر خیز است که محبت مادر دارای این منظره مکروه باشد، با اینکه کزت در این خانه جای کوچکی گرفته بود زن تناردیه چنین مینداشت که این طفل تمام روی زمین را تصاحب نموده هوائی را که تنفس میکنند از بچه های او میدزدد. این زن مثل زنان دیگر که همجنس او بودند مقداری ضرب و طعن و دشنام داشت که میبایست هر روز بمصرف برسد، اگر کزت نبود ناچار دخترهای نازپرورد او از این بدلعانی نصیب وافر میردند.

این بچه بدبخت و قایه دختران تناردیه شده بود، اینها جز نوازش و مهربانی چیزی نمیدیدند، کزت هیچ حرکتی نمیکرد که مجازاتها و دشنامها و حقارتها مانند تگرگ بر سرش نمیرخفت، بیچاره طفل با اینکه طبعاً آرام بود نه دنیا و نه خدا را میفهمید، همیشه کتک میخورد، حرفهای تند و تلخ می شنید، تکدی و سرزنش میدید، بزحمات فوق طاقت دچار میشد و دو مخلوق کوچک را نزد خود مشاهده مینمود که در تابش فروغ نیکبختی زندگی میکردند!

«ایونین» و «آزما» نیز بمادر تاسی کرده این بچه را میآوردند، اطفال در این سن و سال نسخه نانی مادرشان هستند تفاوتی که هست در کوچکی آنهاست، باین تیره یکسال و بعد از آن یکی دیگر هم گذشت، مردم میگفتند: — این تناردیه ها چقدر خوب و خیر خواهند، با اینکه دارنده نیستند دختر فقیری را نگاه داشته اند! معلوم نیست تناردیه از چه راه شیطنت دانست که کزت طفل غیر مشروع است و مادرش نمیتواند بوجود او معترف شود، از آگاهی بر این مطلب وسیله استفادہ بدست آمد، «بزرگ شدن» و «بر خوردن» او را بهانه کرده ماهی پانزده فرانک خواست و در مقام تهدید اظهار کرد اگر این مبلغ را ندهد کزت را نگاه نخواهد داشت، فریاد میزد و میگفت:

— مرا مجبور نکنند! وقتیکه تنک آمدم بچه اش را پس میفرستم، من پول میخوام، باید ماهانه را بیشتر بدهد.

مادر کزت پانزده فرانک را هم قبول کرد، کزت سال بسال بزرگتر میشد و همین نسبت رنج و عذابش زیادتر بود، در خورد سالی جفاکش برد بار دختران تناردیه شد و پیش از آنکه به پنجسالگی برسد بخد متکاری خانه نامزد گردید، خواهند گفت باور کردنی نیست، اینکه میگوئیم مع التأسف راست است، محنتها و مذلتهای اجتماعی در تمام مراحل عمر موجودند، قضیه «دهولار» را فراموش کرده ایم؟ محاکمه او را ندیدیم؟ آیا با اسناد رسمی ثابت نشد که این بچه یتیم در پنجسالگی بخد مت و سرقت اقدام نموده بود؟ کزت را بهرکار و امیداشتند. اطاق را، حیاط را، کوچه را



جاروب میکرد. ظرفها را میشت، اشیاء سنگین را از جانی بجائی میبرد، همینکه مادر بیچاره نتوانست ماهانه را مرتباً برساند زن وشوهر در این سخت گیری خود را مجاز و مأذون یافتند، شهریه چند ماه عقب افتاده بود.

در آخر سه سال اگر مادر دختر به «منتقرمه ی» میآمد بچه اش را نمیشناخت؛ کزت که در آغاز ورود بان خانه آنقدر نازه و لطیف بودا کمون پزمرده و زرد و نحیف و حالتی مضطرب داشت، تنار دبه و زنش اورا مزور و تودار میدانستند، از جور و فشاری که میدید بد خوی و از سختی و ستمی که میرسید زشت شده بود. از خوشگلی او تنها چشانش رونق خود را حفظ کرده و سعی تا آنکیز باو میدادند، زیرا درد و اندوه بسیار در آنها دیده میشد. پیش از آنکه سال ششم زندگانی این بچه تمام شود صبحهای زود زمستان بیدار شده با دستهای کوچک دسته جاروب بزرگی را چسبیده، در لباس سوراخ مندرس لرزیده، با یک قطره اشک در گوشه های چشم، کوچه را جارو میکرد. دیدن این منظره سوزناک و دلخراش بود.

در منتقرمه ی اورا «کاکلی» مینامیدند، مردم که تشبیه و تمثیل را دوست میدارند باین بچه که از پرندۀ بزرگتر نبود و روزگارش بترس و تشویش میگذشت، زودتر از همه از خواب بر میخواست، قبل از طلوع فجر در کوچه و صحرا قدم میزد این اسم را داده بودند. اما این کاکلی بیچاره هرگز نغمه سرائی نمیکرد و لب بترنم نمیگشود.

\*

## کتاب پنجم

نزول

-۱-

تاریخ يك ترقی در صنعت شیشه کری

این مادر که بقول اهالی «منتقرمه ی» بچه اش را ترك کرده بود چه شد؟ نجاست؟ چه میکند؟

پس از سپردن کزت به تنار دبه هابه قصبه «مونتروی سورمر» رسید، خوانندگان بخاطر دارند که این در سال ۱۸۱۸ بود. دو وزده سال میگذشت که فانتین مولد خود را گذاشته بیاریس رفته بود، از آنوقت تا حال تغییراتی در مونتروی سورمر روی داده در زمانی که او بورطه فقر و ابتدال میافتاد مسقط الرأس او بجانب سعادت و اقبال میرفت. از دو سال باینطرف کارهای صنعتی که در ولایات کوچک از وقایع بزرگ محسوب میشوند در اینجا تکمیل میشدند، در این خصوص توضیحی بدهیم.

مونتروی سورمر از قدیم الایام مصنوعات زجاجی انکلیس و آلمان را تقلید میکرد و میساخت، بواسطه اینکه مزد کارگر با گرانی مواد ابتدائی مقابله مینمود این صنعت همیشه در آنجا دوام داشت، وقتی که فانتین به مونتروی برگشت تبدلی ناگهانی در محصول این کار پیدا شده و آن را ترقی داده بود.

در اواخر ۱۸۱۵ شخصی مجهول باینجا آمده در ساختن شیشه و مهره رنگا رنگ تصرفاتی کرد که میتوان گفت عملیات سابق آن بالمره بهم خورد، با تبدیل کتیرا و لاک به «رزین» و اجراء تعدیلات دیگر برای ساختن اقسام دست بندها و سایر چیزها پیشرفت کامل بوجود آمد، این تغییر جزئی دوره انکشاف و انقلاب این شهر بود. قیمت ضروریات اولیه تنزل کرد. اولاً مزد عماله بالا رفته باعث سهولت معیشت آنان و بانی رفاه حال اهالی شد، ثانیاً بوسیله اصلاح نواقص که در این صنعت بود صادرات آن فرونی گرفت، ثالثاً بسبب کثرت منافع و فوائد متاع کارخانه ارزان بفروش رسید، باین ترتیب یک فکر سه نتیجه مفید بخشید، در مدتی کمتر از سه سال موجود این اصول متمول شد، این چیز خوبی است. کسانی را که با او بودند متمول کرد، این از اولی بهتر است. نسب و نژاد این شخص معلوم نبود و کسی نمیدانست کجائی است، همینقدر میدانستند که با سرمایه کم معادل صد فرانک باینجا وارد شده، با این بضاعت مزاجه دست بکار زده، بمساعدت فکرو لیاقت خویش ترقی اندوخته و سایرین را نیز منتفع کرده است. از قرار مذکور یک روز ماه دسامبر هنگام غروب در حالی که جوانی به پشت بسته و چوبی در دست داشته و میخواسته است باین شهر داخل شود، حریق ظاهر شده و اداره بلدیة میسوخته است این شخص خود را باتش زده دو طفل صاحب منصب ژاندارم را از سوختن نجات داده است. آنوقت کسی جو از او را ندید، بعد دانستند نامش با ما مدلین است.

## مسیو مادلین

مردی بود تقریباً پنجاه ساله، آدمی خوب و متفکر، این است آنچه در حق او میتوان بیان نمود. ترقی سریع این صنعت که نتیجه مهارت او بود مونتروی را مرکز مشاغل مهمه قرار داد، اسپانیا هر سال مقدار زیاد از این متاع خریداری میکرد و مونتروی در این تجارت بالنسب و برلن رقابت مینمود، عایدات با ما مدلین باندازه بود که در سال دوم کارخانه بزرگ بنا کرد، در این کارخانه دستگاهی برای زنان تأسیس نمود، هر کس گرسنه میماند میتواندست خود را با آنجا معرفی کند، مطمئن بود که در آنجا هم نان باو میدهند هم کار، با ما مدلین از مردها همت و اقدام، از زنها خلق و رفتار مهذب، از همه عفت و استقامت میطلبید. کارخانه را برای با کیزگی اخلاق زنان و دختران دو قسمت کرده در این مسئله ثابت قدم و متعصب بود، در این شهر قشون ساخلو اقامت داشت و حرکات ناشایست بوجود میآمد، ظهور با ما مدلین نیکبختی و نعمت و ماندن او در اینجا اراده و حکمت الهی بود، قبل از ورود او همه چیز بضعف و ناتوانی دچار میشد و انحطاط معنوی قوت میگرفت، اکنون همه چیز با روح سعی و کوشش میزیست و یک دوران نیرومند همه را گرم کرده همه جا میرسید. کسی از پریشانی نشانی نمیداد، جیب مسکینی نبود که در آن اندکی پول نباشد، کلبه درویشی نبود که بهجت و سروری در آن



یافت نشود، با مادالین همه را می پذیرفت و از مردوزن متوقع با کداهنی و شرف بود. در اثناء جوشش کار که خود او مبدع و محور آن بود بزوت نایل میگشت اما مثل بازرگانان همه سود را برای خود نمیخواست، در ۱۹۲۰ معلوم شد در بانک «لافت» ششصد و سی هزار فرانک دارد، پیش از اندوختن مبلغ مزبور بیش از یک میلیون برای فقراء خرج کرده بود.

مریضخانه مونتروی سور مرتب خوشی نداشت، مسیو مادالین دو تخت خواب بر آن علاوه کرد، این شهر بنام مونتروی علیا و سفلی از دو محله مرکب و در محله پائین که اقامتگاه او بود یک مکتب خراب بیفائده دیده میشد، در اینجا برای پسران و دختران دو مکتب بنا نهاد، دو مقابل راتبه رسمی را از کیسه خود به معلمین میداد، روزی یکی که از این مطلب متعجب بود گفت: «دوما مور مهم دولت، دایه و معلم مدرسه است»

دار العجزه او تا آن زمان در فرانسه نظیر نداشت، برای کارگران از کار افتاده صندوق اعانه احداث کرد، دو خانه مجانی نیز در اینجا دائر گشت و کارخانه اش جمع ارباب احتیاج شد. وقتیکه مسیو مادالین باین اعمال نافع شروع مینمود کسانی که مجاهدت او را میدیدند میگفتند: «آدم با نشاطی است که میخواهد متمول بشود» همینکه دیدند قبل از خود برای سعادت مملکت کار میکنند گفتند: «شخصی است آرزومند شأن و شهرت»، بقدری که مسیو مادالین متدین بود این حدس در حق او محتمل بنظر میآمد.

روزهای یکشنبه به کلیسا میرفت، و کیل این ناحیه که در هر

جا رقابتی احساس مینمود از تقوی و تدین مسیو مادالین ناراحت بود. این نماینده در دوره ناپلسون عضو هیئت مقننه «مرید» فوشه معروف به «دک داو تراند» ویر و افکار و معتقدات او بود. با اینکه در خفاء مقام منبع الوهیت را استهزاء میکرد همینکه دید صاحب این کارخانه هر روز در ساعت هفت بعبادتگاه میرود، و ممکن است نامزد وکالت شود با او بنای همچشمی گذاشت، کشیشی پیدا کرده با استغفار گناهان پرداخت و علی الدوام بکلیسا رفتن آغاز نمود. در آن عصر اظهار ورع و دیانت و سیله هوسکاران جاه و اعتبار بود، فقراء و کلیسا از این سالوسی فائده بردند، نماینده محترم دو تخت خواب بر موجودی مریضخانه افزود و خرج آن را تعهد کرد.

در یکی از روزهای سال ۱۸۱۹ خبری در قصبه منتشر گردید که بنا بتوصیه حاکم و بیاس خدمات با مادالین ریاست بلدیة مونتروی سورمر از جانب شاه باو تفویض شده است، چند روز بعد این توجیه را در روزنامه «مونیتور» همه دیدند و خواندند، با مادالین این مأموریت را نپذیرفت.

در همین سال محصول این طرز جدید شیشه سازی را در نمایشگاه حرف و صنایع پسندیدند، به مبتکر این فن و مؤسس این اصلاحات رتبه شوالیه گی از نشان «لژیون دنور» اعطا شد و هنگامه خفته از نو بیدار گشت، همه گفتند: «ها! نشان میخواسته است!» با مادالین از قبول این افتخار معذرت خواست، هیچکس از باطن کار او چیزی نمی فهمید، جمعی او را آدم ما جراجو خوانده از یاوه گوئی فارغ شدند.

چنانکه گفته شد مونتروی سورمر و توابع آن مرهون منت و نیکو کاری او بود، بیچارگان در سایه مکرمتش میاسودند و آخر الامر همه او را از صمیم قلب می پرستیدند؛ مسیو مادلین این قدر دانیها و تکریمات را با امتیاتی حزن آمیز تلقی میکرد، همینکه دانستند متمول است بزرگان با وی آشنائی کردند و او را مسیو مادلین نامیدند، اطفال و کارگران خودش او را بابا مادلین میخواندند و او از این عنوان بیشتر خشنود بود. هر قدر بر تروتش افزوده میشد دعوتها و مراوده ها و خاطر نوازیها فزونی مییافت، انجمنهای این شهر که در بدایت امر برای یک کاسب صنعتکار بسته بودند بر وی رئیس بلدیة گشوده شدند، هزار قسم تشبثات نمودند بابا مادلین همه را رد کرد، بدسکالان باینحالت او نیز اعتراض کرده گفتند: «از آداب معاشرت آگاه نیست و شاید از خواندن و نوشتن هم بی بهره است».

در ۱۸۲۰ یعنی پنجسال پس از نزول به مونتروی خدماتش در آبادی این ناحیه و ترفیه حال خلق بجائی رسید که مجدداً بریاست بلدیة مأمور شد، هنوز در امتناع باقی بود، اصرار حاکم و تقاضای اهالی بقبول این شغل و ادارش نمود، در این میان حرف پیرزنی در وی اثر کرد، این زن میگفت: رئیس بلدیة خوب بسیار خوب است، انسان از کار خوبی که میتواند انجام بدهد بهره میزند؟

این صورت سوم صعود او بود، بابا مادلین بمسیو مادلین مبدل گردید و مسیو مادلین آقای رئیس بلدیة شد.

پولی که به لافیت سپرده شده

احوال خود را تغییر نداد، موی سرش سفید، چشماش دارای منانت، رنگش چون رنگ کارگران سیاه و سوخته، چهره اش اندیشناک و فیلسوفانه، کلاه فراخ بر سر، ردنگت کلفت خود را تا بیخ زنج تکمه میکرد. زمام امور بلدیة را بدست گرفت، هر وقت از خدمت فارغ میشد بحال تنهائی خویش بر میگشت، کمتر با کسی حرف میزد، از مجاملت و خوش آمد گوئی بجنب، هنگام تصادف با آشنایان سلام کرده و لبخندی زده زود میگذشت. از گردش در صحرا لذت میبرد، تنها غذا میخورد، در اثناء صرف طعام کتاب میخواند، کتابخانه کوچکی داشت، کتابها دوستان امین معتمدی هستند که از اندوه انسان متألم نمیشوند.

از روز ورود به مونتروی ملاحظه میشد که طبع او فصیحتر و اسلوب محاوره اش بهتر میشود، در اوقات تفرج تفنگی با خود برده آن را بندرت استعمال میکرد، اگر میخواست تیرش راست به نشانه میرسید، حیوانات بی اذیت را نمیکشت و هرگز یک پرنده را نمیانداخت، با اینکه چندان جوان نبود میگفتند بسیار زور مند است، دست یازیده اسب افتاده را بلند میکرد، چرخ فرو رفته را از گل بیرون میکشید، شاخ گاو را گرفته حیوان را از فرار باز میداشت، با جیب پر میرفت و با دست نهی مراجعت مینمود، اگر از دهکده میگذشت اطفال فقیر اطرافش را میگرفتند، تصور مردم



این بود که سابقاً در قراء و مزارع زندگی میکردند است، اسرار سودمند زراعت را بروستائیان میآموخت و میگفت بوسیله خیس کردن انبار و انباشتن نمک بشکاف نخته ها میتوان گندم را از ضرر سوسه حفظ نمود، برای اتلاف نباتاتی که مانع نمو گندم هستند دستورهای نافع میداد، برای نگهداری لانه خرگوش از زیانکاری موش وجود خوک را لازم میدانست.

روزی برزگران را دید که در مزرعه بکندن گزنه مشغول بودند، علفهای خشک را ملاحظه کرد و گفت: - وقت اینها گذشته است، اگر اطلاع داشتند از اینها استفاده میکردند، برگ گزنه تازه تره خوبی است، کهنه آن مثل شاهدانه الیاف دارد و کتانش از کتان کنب «۱» بهتر است، گزنه خرد شده برای طیور خانگی و کوبیده اش برای حیوانات شاخدار سودمند است، اگر دانه گزنه را بعلوفه چارباغان داخل کنند موی آنها را ابراق میکند، ریشه آن اگر بنمک مخلوط شود رنگ زرد قشنگی بدست میآید، علفی است که سالی دوبار درو میشود و بهیچ پرورشی محتاج نیست، تخم گزنه همینکه رسید میزرد و جمع کردن آن زحمت دارد، گزنه با اندک توجه و مراقبت فائده ها میدهد، چون آن را ترك کرده اند مضر و بی ثمر شده است، بسیاری از مردم بهمین گزنه شباهت دارند، دوستان من این نکته را بخاطر داشته باشید که در دنیایان علف بدهست ونه آدم بد، فقط تربیت بد موجود است.

برای اینکه او را اطفال دوست بدانند سبب دیگر نیز بود.

(۱) کنب بوزن طلب گیاه معروف شاهدانه و معرب آن قنب است.

باها مدلین از پوشال و پوست نارجیل باز بچه های خوب میساخت، همینکه میدید پارچه سیاه بدر کلیسا کشیده اند فوراً بانجامیرفت، دیگران بمجالس شادمانی میشتافتند و او مراسم سوگواری را تفحص مینمود، بسائقه رقت و رافت بمعاونت بیوه زنان و بد بختان راغب بود، ماتز دگان و خانواده هائی که جامه عزای پوشیده بودند و رهبانی که در اطراف نابوت ناله میکردند او را نزد خود میدیدند، گفتی آهنک حزین مزامیرا که براز نمایش عالم دیگر است میخواست متن مطالعات و افکار خود قرار دهد، چشم با آسمان دوخته با یک نوع تمایل با سرار ابدیت این صدا های غمناک را که در کنار حفره ناریک مرگ خوانده میشدند گوش میداد.

بی آنکه خود نمائی کند کارهای خوب میکرد. شبها تنها بخانه ها میرفت، فقیری هنگام مراجعت به کلبه خویش میدید در منزلش را باز کرده قفل آن را شکسته اند، گمانش اینکه دزدی دستبرد زده، سراسیمه داخل شده پولی با چیز دیگری روی میز مییافت، این کار با ما مدلین بود. خلق مهربانی و غمگینی او را دیده میگفتند: «این شخص توانگری است متواضع و سعادت مندی است ناراضی.»

بعضی او را مردی کتوم پنداشته خانه اش را بحجره نازکین دنیا تشبیه کرده اظهار مینمودند که هیچکس نمیتواند باطاق او برود و در این اطاق کله اموات و چلیپائی از استخوان های مردگان گذاشته شده است، روزی چند نفر زن نزد او رفته گفتند - خواهش داریم اطاق خود را بمانشان بدهید، میگویند اینجا مغاره ایست. بابا مدلین خندید و آنها را بمغاره برد، خانها در آنجا چیزی ندیدند

این اطاق فرش و اثاث معمولی داشت و کاغذ دوازده پولی بدیوار آن چسبانده بودند، در اینجا جز دودانه شمعدان نقره ساخت قدیم چیز دیگر نیافتند. با وجود این میگفتند خانه او مثل عزلتکده اشخاص مزوی است و بایک قبر تفاوت ندارد.

آهسته گفتگو میکردند که مبلغی در بانک لافیت پول دارد و این پول تابع اراده اوست، اگر یک روز باده لافیت برود و قبض رسید امضاء نماید میتواند دو یا سه میلیون پول خود را درده دقیقه بگیرد، حقیقت مطلب همانست که گفته ایم، مسیو مادلین در لافیت ششصد و سی یا چهل هزار فرانک داشت.

- ۴ -

## سوگواری مسیو مادلین

در اوایل ۱۸۲۱ روزنامه ها خبر میدادند که «مونسنیور» بین و نو» رئیس روحانی «دینی» در هشتاد و دو سالگی وفات یافته است. تفصیلی را که جراید آن زمان نوشته اند بیان میکنیم، مسیو میره ل چند سال قبل از آنحال نابینا شده و چون با خواهرش در یکجا زندگی میکرد از ابتلاء باین بلیه راضی بود.

این را نیز بگوئیم و بگذریم، در این جهان که همه چیزش دستخوش زوال و نقصان است کور شدن و محبوب کسی بودن نوعی از نیکبختی است. همیشه نزد خویش زنی و دختری و خواهری داشتن، خود را برای کسی که بوجود او نیازمندیم لازم دانستن، مهر و محبت او را با مقیاس ساعتی که در مصاحبت ما میگذراند اندازه گرفتن، در صورتیکه تمام وقت خود را برای من صرف میکنند دل او در تصرف

من است گفتن، در فقدان بصر بنور بصیرت قانع بودن، وفا و راستی کسی را در کسوف عالم صدق تصدیق کردن، جنبش جامعه را که بصدای بال پرندگان شبیه است ادراک نمودن، رفتن و آمدن و خروج و دخول و ترنم و تکلم او را شنیدن، خود را مرکز این حرکتها و گفتنها و خواندنها پنداشتن، هر دقیقه قوه جاذبه خود را ظاهر کردن، با همه ناتوانی خویشتن را توانا یافتن، در تاریکی بواسطه تاریکی ستاره شدن، پیرامون این ستاره پرواز فرشته را مشاهده نمودن، هیچ سعادت با این برابری نتواند کرد، بزرگترین نیکبختیهاست که انسان را برای او و بی رضایت او دوست بدارند، این علم یقین در نابینا موجود است، در آن اوقات تیره روزی خدمتی که در حق او بعمل میآید نوازشی است، چیزی کم دارد؟ نه. دلی که بعشق زنده است از نور و روشنائی بهره مند است، آنهم چه عشق! عشقی مرکب از فضائل و خصائل ستوده، جائی که اعتماد و اطمینان هست نابینائی نیست، روح جو یا روح را پیدا میکند. این روح محسوس ممتحن، زن است.

دستی شمارا نگاه میدارد دست اوست، دهانی به پیشانی شما میخورد دهان اوست، تنفسی در نزدیکی خود احساس مینماید تنفس اوست. از کیش و آئین نارحم و رقت همه چیز را از او داشتن، ضعف شیرین اطیافی را بار و مسدود کردن دیدن، باین تکیه گاه نازک استوار متکی بودن، روحی ملک سیرت نزد شماست، همیشه آنجاست، اگر دور شود برای بازگشتن است، مانند رؤیا ناپدید شده مثل حقیقت ظاهر میشود، آنست میآید، پیمانته شادمانی سرشار است، شما یک



روشنائی هستید در تاریکی، انواع مراقبتها و برستارها، چیزهای کوچک که بسیار بزرگند، صدای توصیف نشدنی زن شمارا تسلیت میدهد و از جهانی که آنرا نمی بینید برای شما استمداد میکند. چشم شمارا بارای دیدن نیست اما میدانید که شمارا میپرستند، این بهشتی است محفوف بظلمت، «مونسنیورین ونو» از این بهشت ببهشت دیگر رفته بود.

روزنامه محلی مونتروی سورمر این خبر را از سایر جراید اقتباس نمود، روز بعد مسیو مادلین سرناپای سیاه پوشیده علامت سوکواری بکلاه خود نصب کرده بود، اهل شهر در این خصوص حرفها زدند، اینحالت بشناسائی مسیو مادلین دلالت میکرد، چنین نتیجه گرفتند که او را با رئیس روحانی دینی قرابتی بوده است، این مذاکرات بر مراتب اعتبارش افزود، سکنه کوچه «سن ژرمن» برای اتمام مدت عزاداری او سعی بودند، پیرزنها با احترامی بیش از اول وزنهای جوان با تبسمی زیاد تر از سابق او را میپذیرفتند. روزی زنی سالخورده از او پرسید:

— بی شبهه آقای رئیس بلدیه عموزاده رئیس روحانی است. گفت:

— نه، مادام، در جوانی خدمتکار خانواده او بودم. ملتفت شده بودند که هر وقت کسی از اهل «ساووا» بمونتروی میآید رئیس بلدیه او را صدا کرده و اسمش را پرسیده پولی باو میدهد، باین سبب اهالی «ساووا» دائماً از آنجا عبور مینمودند.

### روشنی مبهم در افق

مروزرمان همه ضدیتها و مخالفتها از میان برخاستند، کسانیکه بمقامات بلند میرسند متهم میشوند، مسیو مادلین نیز در بدایت کار باین زحمت دچار شد. نخست جمعی بدگوی و مفتری آمدند و بتدریج کناره جوئی کردند، بعضی غرض ورزها باقی ماندند و بعد جای خود را بمردم آزاری و شیطنت دادند، بالاخره این هم معدوم گردید و احترامی کامل و متفق علیه و صمیمی در حق وی بوجود آمد.

در ۱۸۲۱ عبارت «آقای رئیس بلدیه» در مونتروی بصورتی تلفظ میشد که در ۱۸۱۵ عبارت «مونسنیورین ونو» در دینی از السنه و افواه صدور مییافت. از ده فرسنگی برای استشاره نزد او میآمدند، مشاجرات از باب رجوع را تسویه میکرد و آنها را از تراغ ممانعت مینمود. دشمنانرا با یکدیگر آشتی میداد، احکام او را همه مثل دستور عدالت تصور کرده این شخص را قاضی حقوق خود میدانستند، گفتی روح او مفهوم کتاب قانون طبیعی بود، در مدت شش یا هفت سال این احترام تمام آن نواحی را احاطه نمود و بهمه جا سرایت کرد.

از این شهر و از این ناحیه تنها یکنفر در خارج دائره سرایت مانده بود، مسیو مادلین هرچه کرد در او مؤثر نشد، مثل این بود که یک غریزه ثابت خلل ناپذیر از او جلوگیری میکرد و بیدار و ناراحتش میداشت. معلوم میشود برخی از مردم دارای حس حیوانی باک مستقلی هستند که مانند سائر حسیات است، موجود دوستیها

و دشمنیهاست، بحکم تقدیر یکی را از دیگری جدا میکند، تردید ندارد، مضطرب نیست، آرام نمیگیرد، دروغ نمیگوید، در تاریکی خود روشن است، از خطاهای است، متحکم است، علی رغم اندرزهای فهم و فطانت و مشکل گشاییهای انصاف پای مقاومت میفشارد، در خفا انسان سگ خصلت را بوجود انسان گریه منش مطلع میدارد یا آدم روباه طبیعت را بحضور آدم شیرصفت متنبه میسازد.

غالباً وقتی که مسیومادلین از کوچه میگذشت و دعا های خیر از هر سوی او را مشایعت و استقبال میکردند چنین اتفاق میافتاد که مردی بلند قامت، سرداری خاکستری رنگ درن، عصای درشت در دست، کلاه روی ابرو کشیده، ناگهان بر میگشت و نامسیومادلین از دیده دور میشد از عقب باو نگاه میکرد، دستها را بسینه نهاده سر را آهسته حرکت داده، با لب پائین لب بالا را محاذی بینی بلند نموده مینگریست، این ترسروئی را میتوان اینطور ترجمه کرد: این کیست؟ او را در جانی دیده ام، باز یقه دست او نخواهم شد.

این شخص موقر تهدید آمیز از اشخاصی بود که دیدن آنها ذهن را مشغول میکند، نامش «ژاور» با اداره پولیس منسوب و در مونتروی بکار تقدیش اشتغال داشت. ابتداء روزگار مادلین را ندیده بود، ژاور این خدمت را بجهت مسیو «شابویه» منشی «آنگلز» از وزراء سابق و رئیس نظمیه پاریس بدست آورد، وقتی که باینجا آمد با مالین مدارج شهرت و ثروت را پیموده مسیومادلین خوانده میشد.

بعضی از صاحبمنصبان پولیس را قیافه ایست که از دناات و

حاکمیت ترکیب شده است، ژاور با قدری فرومایگی صاحب این قیافه بود.

یقین داریم اگر رؤیت ارواح امکان داشت با کمال وضوح میدیدند که هر انسان یکی از انواع حیوان مشابیهت دارد، در اینصورت حقیقی را که متفکرین در نتیجه بحث و تعمق دریافته اند بسهولت فهمیده میدانستند که از صدف دریا تا عقاب هوا و از خوک تا ببر همه حیوانات در آدم یافت میشوند و گاهی يك انسان خصائص چند حیوان را مالک است.

حیوانات، صور محاسن و مساوی و اشباح آشکار ارواح ما هستند، جلو چشم ما میگردند، برای اینکه فکور باشیم آنها را خداوند بما نشان میدهد، چون آنها وجود تبعی وظلی هستند لیاقت تربیت واقعی را ندارند، بالعکس ارواح ما که وجود های اصیل بوده و علت غائی خاص دارند اراده ایزدی نعمت تربیت نمکنند را با آنها ارزانی فرموده است.

تربیت اجتماعی صحیح میتواند از هر روح فوائد و منافع فطری را اخذ کند، بی آنکه بمسئله مغلق شخصیت سابقه یا لاحقۀ سائر موجودات متعرض شویم این سخن را بمناسبت حیات ظاهر و محدود دنیوی گفتیم. وجود مرئی بمتفکر اجازه نمیدهد وجود مخفی را منکر شود.

اکنون اگر مطالعه ما را تصدیق نمایند که در هر انسان نوعی از حیوانات یافت می شود آنوقت میتوانیم ژاور مامور پولیس را بشناسیم. روستائیان «آستوری» معتقدند که در زایشهای کرک میان



بچه ها سگی متولد میشود که آن را کرک میکشد، اگر غفلت کند همین سگ بچه ها را میخورد، باین سگ کرک زاده چهره آدمی بدهید ژاور خواهد شد، ژاور پسر زنی فالگیر بود که شوهرش را بجزیر خانه برده بودند، در محبس متولد شد، پس از مدتی خیال میکرد در خارج جمعیت بشر قرار گرفته است، از دخول بجامعه نومید گشت و ملاحظه کرد که انسانها دو صنف مردم را از خود دور میدارند، کسانی را که مزاحم آنها میشوند و اشخاصی را که بجر است آنان میکوشند، میبایست یکی از این دو کار را اختیار نماید، در همین حال نمیدانم چه ثبات و تحمل و استقامتی داشت، باداره پولیس رفت و در این خدمت موفق گردید، در چهل سالگی مفتش بود، در جوانی زمانی در زندانهای جنوب خدمت میکرد.

قبل از آنکه بیشتر برویم لازم میدانیم صورت انسانی را که به ژاور داده ایم توصیف نمائیم. چهره ژاور عبارت بود از یک بینی بهن با دو سوراخ گود و ریشی انبوه در دو طرف، هر کس این دو مغاره و این دو جنگل را میدید میتسید، هنگام خنده که نادر الوقوع بود لبها عقب رفته نه تنها دندان را بلکه لثه را هم نشان میدادند و در اطراف بینی چین و شکنی شبیه چین صورت حیوانات وحشی نمودار میگشت، در چین وقار و خود داری سگی بزک و گاه خنده پلنگی بود، کله کم و چانه زیاد، موی سریشانی را پوشیده و روی ابرو ریخته، میان چشمها یک گره مرکزی ثابت مانند ستاره غضب، نگاه مظلم، دهان بهم برآمده و هولناک، حال و اطوار وحشت آمیز و آمرانه.

این آدم دوحس ساده خوب داشت اما بواسطه افراط هر دورا خراب میکرد، اول احترام حکومت، دوم بیزاری از نمرد، سرقه و قتل و جنایات همه در نظر او از اقسام سرکشی و عصیان بودند، بمأمورین از رئیس الوزراء تا پالیزبان کور کورانه اطاعت مینمود، کسانی که یکبار از آستانه جراثم قانونی میگذشتند زرد او بدترین مردم شمرده میشدند، در مسلک خود مستقل و در هیچ کار تبعیض قبول نمیکرد، گاه میگفت: مأمور فریب نمیخورد و حاکم تقصیر ندارد. گاه عقیده اش این بود: آنها سخت بیارند و امید بهبودی در آنان نیست. با اشخاصی که میخواهند برای قوانین غفر بتهای مهیب ساخته قدرت فوق تصور بانها بدهند همفکر، متحمل، جدی مہم، اندیشناک، خاضع و مثل متعصین متکبر بود.

نگاهش مثقی بود که منظور را سوراخ میکرد، تمام زندگانش در این دو کلمه مندرج بود: بیداری و ترصد. راستی را میان کجیها داخل نموده در امور معوجه خط مستقیم ایجاد کرده یقین داشت که شخصاً برای هیئت بشر نافع است، چنانکه یک نفر روحانی روحانیت را مقدس میدانند و نیز پیشه جاسوسی خود را محترم میدانست، وای بر حال آنکه در دست او گرفتار شود! اگر پدرش فراری زندان بود اگر مادرش از منفي میکربخت بی ملاحظه هر دو را توقیف نموده از این حرکت خشنود میشد، معیناً در ضرورت و تنگدستی و تنهایی بسر میرد، هرگز خوشگذرانی نداشت بطوریکه اسپارنها عاشق استقلال اسپارت بودند او عاشق وظیفه بود...

باسبانی بی رحم، شرافتمندی خشمگین، جاسوسی بی تأثر،

سراپای او از وجودی حکایت میکرد که همه را تجسس نموده بیند و خود از نظرها مخفی باشد، مجمع تصوف «روزف میستر» که میخواست ظرافتی بمباحث تکوین عالم بدهد اگر ژاور را میدید معترف میشد که این آدم يك رمزی است.

پیشانی ژاور را که زیر کلاه بود نمیدیدند، چشمش را که زیر ابرو پنهان بود نمیدیدند، چانه اش را که میان دستمال کردن رفته بود نمیدیدند، دستش را که در آستین بود نمیدیدند، چوبش را که همیشه زیر سرداری نگاه میداشت نمیدیدند، اما همینکه وقت کار میرسید ناگهان از تاریکی مثل اینکه از کمینگاه بیرون آید، جبهه‌ای زشت و تنک، نگاهی مشموم، زنجی تهدید کننده، دو پنجه درشت و چاقی کلفت ظاهر میشد.

در موقع بیکاری کتاب میخواند، از این دانسته میشود که نادان نبوده است، طرز صحبتش نیز این مسئله را تأیید میکرد. هیچ عیب و نقص در او نبود، هنگام خودیسندهی کمی انقیه میکشید، در نظر قسمتی از مردم که احصائیه سالانه وزارت عدلیه آنها را «اشخاص مشکوک الحال» مینامید مایه خوف و دهشت بود، اسم ژاور آنها را میتراوند و دیدارش رك جانشان را میکسیخت.

ژاور چنین بود.

مثل چشمی متجسس بمسیو مادلین مینگریست، مادلین این نگاه ظن و ریب را میدید و آن را واقعی نمیکذاشت، از ژاور چیزی نمی پرسید، نه او را میجست نه از او محترز بود، از سخنان ژاور معلوم بود با کنجکاوی که مخصوص اوست آثار متروکه

با مادلین را تقشیر نموده است و بی خبر نیست، گاه در پرده میگفت «از خانواده ای که از شهری غیبت کرده اطلاعاتی بدست آمده» یکبار گفت: «گمان میکنم او را پیدا کرده ام» بعد سه روز سر بچیپ تفکر فرورد و حرفی بر زبانش نگذشت، گویا رشته تصور آتش پاره شده بود.

کلمانی که معنی نامعلوم و مقصود مطلق را بیان میکنند بتوضیح محتاجند، لهذا باید بگوئیم در مخلوقی که انساانش مینامند هیچ چیز از خطا و تقیصه مبرا نیست، سائقه طبیعی نیز ممکن است مشتبّه شود. اگر این عیب را نداشت از هوش و خرد برتر بود و فهم حیوان از انسان بالاتر میشد.

کمال ذاتی و سکونت نامه مسیو مادلین ژاور را متحیر و پریشان میکرد، چنین پیش آمد که حرکت عجیب این آدم بمسیو مادلین مؤثر گردید، این است آنچه روی داد.

- ۶ -

### بابا فوشلوان

صبحگاهی مسیو مادلین از يك كوچه سنگفرش نشده مونتروی میگذشت، صدائی شنیده در اندك فاصله جماعتی دید، پیر مردی موسوم به بابا فوشلوان زیر عرابه افتاده بود. این پیر مرد از دشمنان کمیاب مسیو مادلین بود که هنوز با او خصومت میورزید، فوشلوان یکنفر روستائی خوانا و مأمور ثبت اسناد در اوائل ورود مسیو مادلین بمونتروی کسب و تجارتي داشت و این روزها کارش رو بخرابی



میگذاشت، مشاهده ترقی و تمول با با مادلین دیک رشك و حسد او را بجوش آورده برای اضرار وی از توسل بهیچ وسیله فروگذار نمی نمود، در پی بر این بر نیامد که کارش با فلاس کشید، در حالی که بار کسی واسی را مالک بود و زن و فرزند نداشت عرابه چی شد. پای اسب شکسته، فوشلوان میان دو چرخ مانده، چنان افتاده بود که همه سنگینی بارکش بسینه اش می نشست. برای بیرون آمدن او سعی میکردند، یک تکان بموقع و یک بی احتیاطی میتوانست کار او را تمام کند، چاره منحصر باین بود که بارکش را بلند کرده بردارند، ژاور بانجا رسید و یکی از حاضرین را برای آوردن جرّاتقال فرستاد، مادلین نیز بمحل واقعه نزدیک شد، مردم عقب رفته با احترام راه دادند، فوشلوان فریاد میکرد، مسیو مادلین برسید:

— چرخ پیدا میشود؟

— رفته اند بیاورند.

— چه وقت خواهند آورد؟

— ربع ساعت وقت لازم است.

شب گذشته بازان آمده و خاک رطوبتی بود، بارکش فرومرفت و پیر مرد را میفشرد و له میکرد، محقق بود که پنج دقیقه دیگر دنده های فوشلوان خواهد شکست، مادلین بروسائیان گفت:

— نمیتوانیم منتظر بشویم.

— چه میتوان کرد؟

در آن صورت فرصت از دست رفته است، هنوز وقت هست که بکنفر زیر کاری برود و آنرا بزور پشت بلند کند، باین تدبیر این

بیچاره خلاص میشود، کسی میتواند این خدمت را انجام داده پنج لوئی حق الزحمه بگیرد؟

هیچکس از جا نمیخیزد، مادلین گفت:

— ده لوئی.

حضار دیده بزمین دوخته جواب نمیدادند، یکی از آنان گفت:

— کسی که این کار را میکند باید پرزور باشد و از جا که خودش

هم تلف نشود.

مسیو مادلین گفت:

— زود باشید ببینم، بیست لوئی.

همه سکوت کردند، صدائی برخاست و گفت:

— این از نبودن عزم و اراده نیست.

مادلین برگشت و ژاور را شناخت، تا کنون او را اینجا ندیده

بود، ژاور گفت:

— این از نداشتن زور و قوت است، مردی بسیار قوی لازم است

که بتواند این بار را بردارد.

بعد بمسیو مادلین نگاه کرده کلمات را بوضعی جالب توجه ادا نمود

و گفت:

— من فقط بکنفر را میشناسم که میتواند این کار را بر

عهده بگیرد، این یکی از محکومین باعمال شاقه و در زندان تولون بود.

چهره مادلین زرد شد، فوشلوان مثل کسی که در حال زرع

باشد ناله میکرد، مادلین برسید:

— کسی نیست بیست لوئی بگیرد و این بیچاره را نجات بدهد؟

هیچیک از تماشاچیان حرکت نکردند، ژاور گفت:

— تنها همان آدم میتواندست کار چرخ جرّ اقبال را بکند.

مادلین سر بلند کرد و بچشم ژاور که مانند چشم شاهین بود مصادف گشت، بجمعیّت بیحرکت نظر انداخت، تبسمی اند و هناك کرده بی آنکه حرف بزند بزانو در افتاد و زیر بارکش رفت. لحظه با انتظار و سکوت موحش گذشت، مادلین را دیدند زیر آن سنگینی مخوف روی شکم خوابیده است، میخواست آرنج را بزانو نزدیک کند، حاضرین فریاد کردند: بیرون بیایید. فوشلوان گفت: مسیو مادلین مرا بگذارید و بروید! مادلین جواب نداد، همه مضطرب بودند، ممکن نبود مسیو مادلین بتواند از زیر بارکش بیرون آید.

ناگاه آن کتله عظیم جنبید، چرخهای عرابه کم کم از گل خارج میشدند، جمعیّت متفقاً هجوم کردند، فداکاری یکنفر همه را قوت بخشید، بارکش بمعاونت بازوی جماعت برداشته شد، مادلین بر خاست، رنگ رو باخته، خیس عرق، لباس پاره و بگل آلوده. همه گریه میکردند، فوشلوان بای مادلین را میبوسید، او در حالتیکه نمیدانم چه اثر خستگی ساوی مبارکی در چهره داشت به ژاور نگاه میکرد.

— ۷ —

فوشلوان باغبان میشود

کاسه زانوی فوشلوان از جا درآمده بود، مادلین او را بمریضخانه کار گران برد، دو نفر راهبه اینجا را اداره مینمودند، صبح روز

دیگر فوشلوان روی میز پهلوی خوابگاه خود يك بانکنوت هزار فرانکی دید که این چند کله بآن علاوه شده بود: «قیمت اسب و کاری که از شما خریدم ام» کاری شکسته و اسب مرده بود، فوشلوان شفا یافت اما بعلت التصاق مفصل مبتلا شد، مسیو مادلین بنا بخواهش جمعی از راهبات این پیرمرد را بیاریس بصومعه زنان نازک دنیا فرستاد که در آنجا بیباغبانی مشغول باشد.

کمی بعد از این واقعه مسیو مادلین رئیس بلدیّه شد، نخستین بار که ژاور مسیو مادلین را باحمایل این مأموریت مشاهده کرد مثل سگ کله که کرک را در لباس صاحب خود ببیند بر خویش لرزید، از این تاریخ تا میتواند از مادلین دوری میکرد، زمانی که بر حسب لزوم و اقتضاء وظیفه میبایست رئیس بلدیّه را ملاقات کند نهایت احترام را مراعات مینمود.

غیر از موجبات نیکبختی که بواسطه با مادلین در مونتروی مهیا گشت تأثیر معنوی دیگر نیز در این نقطه بوجود آمده بود، وقتی که اهالی رو بترقی نروند، بیکار بمانند، تجارت را رونقی نباشد، خراجگذار بسبب فقر و پریشانی در دادن مالیات ایستادگی میکند و حکومت برای گرفتن عایدات مبلغی بمصرف میرساند، در صورت فراوانی کار و خوشبختی مملکت و تمول مردم مالیات باسانی جمع آوری میشود، میتوان گفت ثروت و فقارت عمومی را نرموتری هست که هرگز خطا نمیکند، این عبارت از یوطلانی است که برای جبابیت اموال خرج میشوند.

در مدت هفت سال مخارج واردات این ناحیه برع مبالغ زمان



سابق رسیده بود، مسیو «ویللهل» وزیرمالیه وقت غالباً این مسئله را متذکر میشد.

هنگام مراجعت فانتین وطن او در اینحال بود، هیچکس او را بخاطر نمیآورد، از حسن اتفاق در کارخانه مسیو مادلین مثل روی دوست برای همه باز بود، فانتین بکار خانه رفت و در قسمت زنانه بکار مشغول شد، در این صنعت که برای او نازکی داشت چندان ماهر نبود، از مزد روزانه چیزی کمی پیدا میکرد، مشکل آسان شده وسیله معاش بدست آمده بود.

- ۸ -

مادام ویکتوریه ۳۵ فرانک برای اخلاق خرج میکند

فانتین همینکه دید میتواند زندگی کند خوشوقت شد، بشرافت و آبرومندی زندگانی کردن از نعمات کامله الهی است، لذت حقیقی کار را دانست، آینه‌ای خرید و از تماشای جوانی و دیدن زلف و دندانهای قشنگ خود بر مسرت خاطر افزود، بسی چیزها را فراموش نمود تنها کرت و آبنده خود را فکر میکرد و خوشبخت بود، اطافی کرایه کرده اجرت کار خویش را وثیقه فرش و اثاث آن قرار داد، چون نمیتوانست بگوید شوهر دارد دقت میکرد نزد مردم از دخترش چیزی اظهار نکند.

چنانکه خبر داریم ماهانه را سر هر ماه برای تنارذیه‌ها میفرستاد، فقط نوشتن امضاء خود را میدانست و میبایست بتوسط دیگری با تنارذیه مکاتبه نماید، از این مراسلت دائم زنان همکار او تعجب کرده میگفتند فانتین کاغذها مینویسد، رفتار و اطواری دارد.

بعضی از مردم بسیار مایلند کارهای دیگران را تفتیش نمایند، فلان اقا چرا همیشه بعد از غروب میآید؟ فلان آدم چرا روز پنجشنبه کلید را بمیخ میآورد؟ چرا هر روز از کوچه های تنگ میگذرد؟ این خانم چرا بخانه رسیده از درشکه پیاده میشود؟ در حالتیکه کاغذ دارد چرا از بازار میخرد؟ و حرفهای دیگر از این قبیل... اشخاصی هستند پول و وقت خود را برای کشف این الغاز صرف نموده از این ترهات حظی میبرند، چندین روز زنی یا مردی را دنبال کرده در گوشه کوچیها، شب درسها و باران، پشت درها باستراق سمع و نظر میگردانند، با پول جاسوس درست میکنند، درشکه چیها و نوکرها را در مستی بغمازی و امیدارند، رشوه میدهند، برای چه؟ برای دیدن و دانستن، کینه مطلبی را فهمیدن و هوسی را بجای آوردن. آگاهی بر این مسائل غالباً متضمن مصیبتها، زدو خوردها، ورشکستیها، خرابی خانمانها، هلاکت اشخاص است. اما آنها بی آنکه فائده این کارها را ملاحظه کنند با کمال مسرت میگویند: همه چیز را فهمیدیم و دانستیم.

جمعی دیگر از راه بر حرفی شریر و فتنه جوی میشوند، در محافل و مجالس ژاژ خانی نموده مثل اجاقهایی که هیزم زیاد لازم دارند باوه کوئی مینمایند، دوستان و ابناء جنس این آدمها فروزینه این آتشند. فانتین را از دیده ترقب دور داشتند. میان اینها کسانی هم بودند که بکیسوی خرمائی و دندانهای سفید فانتین حسد میبردند، ملتفت شده بودند که گاهی وقت کار سرش را بر گردانیده قطره اشکی را از گوشه چشم پاک میکنند، در این اوقات بجه اش را، شاید

کسی را که دوست میداشت بخاطر میآورد. گسیختگی علایق روزگار گذشته بسیار ملالت انگیز است.

فهمیده بودند که ماهی دو بار کاغذ مینویسد و آدرس آن از این قرار است: مسیو تناردیه صاحب مهیاخانه در منتفرمه‌ی.

در شیرخانه چند قدح بنامه نویس پیموده او را بر سر سخن آوردند، این آدم لق چانه‌پیش از آنکه معده را از شراب پر کند جیب اسرار خود را خالی میکرد، دانستند فانتین بچه دارد و باید دختر باشد، زنی فضول پیدا شد و به منتفرمه‌ی رفت، تناردیه را دید و در مراجعت گفت: سی و پنج فرانک خرج کردم و بچه را دیدم!

این عجوزه مسهله «بمادام ویکتور نیهن» محافظ و دربان فضیلت اهل عالم بود و زشتی را بر پیری میافزود، پنجاه و شش سال داشت، با صدائی چون صدای بز و عقلی غیر مطرد، غریبتر اینکه این زن وقتی جوان بوده است، در سال ۹۳ با کیشی انقلابی که از صومعه گریخت و از مسلك «ژاکوبین» بطریقه «برناردن» گذشت مزاجت نمود. زنی خشك، خشن، بدخوی، موشکاف، نیش زن و زهر دار بود. شوهرش را که در حال حیات رام و مسخر کرده بود فراموش نمیکرد، در دوره «رستوراسیون» بشدتی در مذهب متعصب شد که کیشها گناه شوهرش را باو بخشیدند، از او گذاردن جزئی دارائی خود بیک هیئت دینی گفتگوها میکرد، در اداره روحانی «آراس» همه او را میشناختند، این زن به منتفرمه‌ی رفته بچه فانتین را دیده بود.

این کارها بطول انجامید، از ورود فانتین بکارخانه بیش از یک سال میگذشت، روزی مدیره از طرف رئیس بلدییه پنجاه فرانک به فانتین داده انفصال او را از خدمت اعلام نمود و اظهار کرد بهتر این است از مونتروی خارج شود. درست در همین ماه بود که تناردیه ها بعد از خواستن دوازده فرانک بجای شش فرانک، پانزده فرانک مطالبه میکردند. فانتین در کار خویش فروماند، کرایه مبل و منزل را مدیون بود و نمیتوانست از مونتروی برود، پنجاه فرانک برای اداء قروض کفایت نمیکرد، زیر لب کلماتی برسبیل التماس و استرحام گفت، مدیره لزوم رفتن او را فہمائید، فانتین کارگری متوسط بود شرمساری او بنومیدی غالب شد و کارخانه را ترک کرد. همه جرم او را دانسته بودند! بارای حرف زدن نداشت، نصیحت کردند رئیس بلدییه را ببینند جرئتش وفا نکرد، رئیس بلدییه آدم خوبی است، پنجاه فرانک باو میدهد و از مونتروی تبعید میکند، فانتین این حکم را برخود روا دید.

- ۹ -

#### پیشرفت مقصود

میتوان گفت بیوه راهب کاری صورت داد، مسیو مادلین از این اموری خبر بود، عمر انسان بر از ترتیبات حوادث است، مادلین بقسمت زنانه کارخانه کمتر میرفت، اینجا را بدختری پیر که کیش محلہ معرفی کرده بود سپرده کاملاً باو اطمینان داشت، این دختر غیور و مستقیم و نیکوکار بود اما فقیر نوازی او باین درجه نمیرسید



که از بیچاره درگذرد و از خطای وی اغماض کند، مسیو مادلین اداره کارخانه را باو تفویض نمود، اشخاص خوب نیز گاهی مجبور میشوند اقتدار خود را بدیگران بسپارند، مشارالیهها بمناسبت همین صلاحیت و اختیار تحقیقات نموده، فانتین را محاکمه کرده، محکوم ساخته و مجازات رسانیده بود، پنجاه فرانک را هم از پولی که سیو مادلین برای صدقات و اعانت کارگران باو تسلیم میدنمود و حساب آنرا نمیخواست به فانتین داد.

فانتین برای پرستاری از خانه بخانه دیگر رفت کسی او را نپذیرفت، از شهر نتوانست بیرون برود، تاجر کهنه فروش که مبل منزل باو فروخته بود میگفت: اگر بروید شمارا توقیف میکنم. صاحبخانه میگفت شما خوشکل و جوانید پول پیدا کنید و قرض خود را بدهید. فانتین پنجاه فرانک را میان این دو نفر تقسیم نموده سه قسمت لوازم خانه را پس داد و بعض چیزها را نگاهداشت، بیکار و بی تکلیف و هنوز صد فرانک مقروض بود.

از بیرون دوختن برای قشون ساخلو شهر روزی دوازده سو باو عاید میشد و میبایست روزی ده سو خرج دخترش را بدهد، در اینوقت نتوانست شهریه کزت را بی تعلل برساند.

این روزها پیرزنی که شبها چراغ منزل او را روشن میکرد حرفت معیشت فقیرانه را باو آموخت، بعد از آنکه انسان بچیز کم عادت کرد هیچ نیزمی تواند بسازد و زنده بماند، زمستان را بی آتش گذراندن، از نگاهداشتن مرغی که هر دو روز مشتی ارزن میخورد گذشتن، لحاف را لباس و لباس را لحاف کردن، در روشنائی جلو

پنجره غذا خوردن و از چراغ بی نیاز بودن، فانتین اینها را یاد گرفت. همه نمیدانند آنان که عمری در تنگدستی میگذرانند از یک پول چگونه استفاده میکنند، این هنر و معرفتی است، فانتین از این هنر بهره مند شد و کمی جرئت پیدا کرد.

بیک از همسایگان خود میگفت: مطلبی نیست، بیشتر از پنج ساعت نمیخواهم و باقی را بخیاطی مشغولم، لقمه نانی بقدر کفاف تحصیل خواهم کرد، وقتیکه انسان ملول و مکدر باشد کم میخورد، از طرفی یک پاره نان و از طرفی زحمتها و ناراحتیها و غصه ها برای خوراک من کافی است.

در اینحال بیچارگی اگر دخترش زرد او بود از تلخی و سختی روزگارش میکاست، خواست او را بیاورد، اما چگونه؟ برای اینکه طفل را شریک محنت و مشقت خود قرار دهد؟ علاوه بر این به تناردیه ها مقروض بود، این قرض را بچه تدبیر میتوانست ادا کند؟ به منتفرمه‌ی رفتن، خرج سفر را از کجا میتوانست تهیه نماید؟

پیرزنی که درسهای این زندگی بر زحمت را باو میداد دختری بود مارگریت نام، زاهده برهیزکار، خیر خواه توانگران و درویشان، بقدری که بتواند اسم خود را بنویسد صاحب خط، با ایمان کامل بخداوند که حاصل علم همین است، بسی از این فضائل در پائین هست که روزی در بالا جای خواهد داشت، این زندگانی فردائی هم دارد.

روزهای اول فانتین چندان شر میکن بود که بیرون نمیرفت، فهمیده بود در کوچه انگشت نمای مردم است، همه باو نگاه

میکردند اما کسی او را سلام نمیداد، بی اعتنائی عابرین مثل باد سرد بروحش نفوذ میکرد. معلوم میشود در شهر های کوچک يك زن بد بخت در مقابل تعرضات اهالی عربان و بی حفاظ است، در پاریس اقلأ انسان را نمی شناسند و این ناشناختگی سائر معایب و دافع مصائب است. آه چقدر آرزو مند بود بیاریس برگردد! خیال محال! لازم شد چنان که بفقر خو گرفته به نداشتن نیکنامی و اعتبار نیز معتاد شود، کم کم در این راه قدم زد پس از دو یا سه ماه شرم و آزر را دور انداخت، مثل اینکه تغییری در زندگانی کنونی و گذشته او روی نداده است میگفت: برای من تفاوت نمیکند. سر را بلند گرفته با زهر خندی در لب همه جا میرفت و احساس مینمود بی ادب و گستاخ شده است، گاهی مادام «ویکتور نین» از پنجره منزل خودش او را میدید و پریشان حالی وی را تماشا کرده خود را آهنگ میگفت که این «مخلوق» بهمت او «دو باره در مقامی که سزاوار آن بوده قرار گرفته است»، مردمان مفسد بد ذات سعادت ظامت انگیز دارند.

فانتین از کثرت کار خسته میشد و سرفه خشک او شدت میکرد، گاه همسایه خود میگفت: دستم را بگیرید ببینید چقدر گرم است، با وجود این هر روز صبح با شانه کهنه شکسته موی سر را شانه زده چند دقیقه از خود آرائی خوشوقت میشد.

- ۱۰ -

بقیه پیشرفت

فانتین را در اواخر زمستان از کار خانه بیرون کرده بودند،

تابلستان گذشت و زمستان از نو باز آمد، روزها کوتاه و کارها کم، در زمستان گرما نیست، روشنایی نیست، شام بیامداد پیوسته، دود و دمه، هوا نیمه تاریک، پنجره تیره، چیزی را آشکار نمیتوان دید، آسمان چون بادگیر و زمین مانند سرداب است، آفتاب حال گدایان دارد، فصلی هولناک، زمستان آب آسمان و دل انسان را بسنک مبدل میکند، طلبکاران با حملات بیایی با وسخت میگرفتند. اندک چیزی از دسترنج خود پیدا میکرد و قرض او بزرگ میشد، پول تنار دبه ها مرتب نمیرسید، کاغذ هائی باو مینوشتند که مضمون آنها مورث کدورت و کرایه پست باعث ضرر و خرابی او بود. روزی خبر دادند که در این هوای سرد کزت لخت است، مادرش باید ده فرانک بفرستد، فانتین مکتوب را در مشت میفشرد و راه بجائی نمیرد، غروب همین روز بدکان دلاکی که در گوشه کوچه بود رفت و شانه از موی سر بر گرفت، زلفش فرو ریخت و ناگه رسید، دلاک گفت:

- به به! چه زلف قشنگ!

- چند میخرد؟

- ده فرانک

- ببرد.

با این ده فرانک قبائی خرید و فرستاد، تنار دبه و زنش برآشفتنند، آنها پول میخواستند، قبا را به «ایونین» دادند، بیچاره کاکلی از سرما میلرزید و فانتین بخود میگفت: بچه از سر مادر زحمت نیست، زلف را لباس او کردم. برای اینکه برش زلف را پنهان کند کلاه



گرد کوچک بسر میگذاشت و در اینحال نیز خوشگل بود.  
فکری تاریک در خاطر فانتین بوجود میآید، همینکه از آراستن موی سر محروم گشت در همه چیز بدیده بغض تگریست، دیرزمانی در تکریم و توقیر بابا مادلین با مردم هم آواز بود، اکنون تصور مینمود او را بابا مادلین از کارخانه بیرون کرده و این بدبختی را بروی روا دیده است، وقتی که از جلو کارخانه میگذاشت و کارگران آنجا ایستاده بودند میخواند و میخندید و خویشتن را خوشحال و نمود میکرد، پیر زنی رفتار او را دید و گفت: همانا دختری که عاقبت خوبی ندارد.

برای اینکه در نظر آشنایان خوار و بی بها نبوده خودستایی کرده باشد بایک نفر بنای مراوده گذاشت، این آدم را دوست نمیداشت، این مردی رذل، موسیقی شناسی متکدی، بیکاره ای در بوزه گربود. او را میآزرد و میزد، آنقدر نگذاشت که مرافقت بمفارقت انجامید، روزگارش پیوسته تلختر و کارش دشوارتر بود و بهمین اندازه کورت در باطن روح او میدرخشید، میگفت و قتیکه متمول شدم کورت را نزد خود خواهم آورد، از این سعادت خیالی میخندید، سرفه دست از او بر نمیداشت، پشتش عرق میگرد، روزی مکتوب ذیل از تناردیه واصل شد: «کورت مریض است، به تب بشوری مبتلا شده است و دواهای گران قیمت لازم دارد، از عهده معالجه بر نمیآئیم، تا هشت روز دیگر اگر چهل فرانک نفرستید بچه خواهد مرد»

فانتین کاغذ را خواند و به پیرزن همسایه گفت: چه آدمهای خوبی هستند، چهل فرانک میخواهند! دو ناپلئون! این پول را از

کجا پیدا کنم؟ اینها حیوانند؟  
بعد مقابل در بچه سرپله کاغذ را دو باره خواند و جست و خیز کنان برای افتاد، کسی او را در این حال دید و سبب شادی را پرسید. گفت این صحرانشینان طماع از من چهل فرانک خواسته اند! هنگام عبور از میدان جمعی را دید که دور درشکه را گرفته بودند و مردی سرخ پوش در آن ایستاده نطق میکرد، این دندانسازی بود مردم فریب که معجون و دواهای دندان میفروخت، فانتین مثل سایرین از شنیدن حرفهای بامزه او بخنده شروع نمود، دندانساز گفت: شما که میخندید و دندانهای خوب دارید، اگر دو دندان جلورا بفروشید بهر کدام یک ناپلئون میدهم. فانتین گفت:

— چه؟ دندانهای مرا میگوئید؟

— آری، دو دندان بالائی.

فانتین فریاد زد:

— آه! چه تکلیفی!

پیرزنی که دندان نداشت گفت:

دو ناپلئون! این زن خوشبخت است!

فانتین گوش را گرفت و گریخت، دندانساز گفت:

— درست فکر کنید، اگر راضی هستید امروز عصر به

مهبانخانه «تیلک دارژان» بیائید مرا پیدا خواهید کرد.

فانتین بمنزل برگشت و در حال خشم تفصیل را بزن همسایه نقل کرد و گفت:

— ملتفت میشوید؟ چگونه اجازه میدهند این آدمها در مملکت

گرددش کنند؟ دو دندان جلو خود را باو بفروشم؟ در اینصورت بسیار زشت خواهم شد، زلف بحالت اول بر میگردد، اما دندان! خودم را از طبقه پنجم باین میاندازم و این کار را نمیکم! میگفت امشب در «تیلک دارژان» خواهد بود.

مارگریت همسایه فانتین برسید:

— چند میدهد؟

-- دو ناپلئون.

— چهل فرانک میشود.

فانتین بفکر فرو رفت و پس از ربع ساعت کاغذ تنارديه را دو باره خواند و از مارگریت پرسید:

— این تب بشوری چه چیز است؟ میدانید؟

— این يك نوع بیماری است که اطفال بآن گرفتار میشوند

— دواي زياد لازم دارد؟

— زياد و فوق العاده.

فانتین بار دیگر مکتوب را خواند، غروب همین روز دیدند بطرف کوچه که مهمانخانه ها در آنجا واقع شده اند میرود.

مارگریت و فانتین با هم کار میکردند و دو نفری يك چراغ داشتند، روز دیگر پیش از آنکه هوا روشن شود و قتیکه مارگریت باطاق رفت فانتین در خوابگاه نشسته، رنکش بریده، از سرها بیخ کرده، کلاهش روی زانو افتاده، شمع از سر شب سوخته و تمام شده بود. مارگریت در آستانه اطاق ایستاده از این آشفتگی متحیر شد و گفت:

Fièvre miliaire [1]

— آه! خدا یا! امشب باید حادثه ای روی داده باشد. بعد فانتین که با سربانی موی خود سوی او بر میگشت نگاه کرد، گفتی از دیشب تا کنون ده سال بر فانتین گذشته و پیر شده بود، فریاد زد:

— فانتین شما را چه میشود؟

فانتین گفت:

— چیزی نیست، خوشوقم که دخترم را از این مرض مهلك خلاص کرده ام.

دو دانه لوئی را که روی میز میدرخشید بمارگریت نشان داد، مارگریت بتعجب پرسید:

— اینهارا از کجا آورده اید! چه طالع موافق و بخت مساعد!

— از جایی پیدا کرده ام.

در این لحظه لبخندی زد، روشنی چراغ بصورتش میافتاد، این تبسم خون آلودی بود، لعاب سرخ در کنار لب و سوراخ سیاه در دهانش دیده میشد، هر دو دندان را کنده بودند. چهل فرانک را به «منتفرمه ی» فرستاد، تنارديه ها برای پول این حيله را بکار بردند، کزت ناخوش نبود.

فانتین آئینه را دور انداخت، مدتی بود طبقه دوم عمارت را ترك کرده در اطاق زیرشیروانی در مسکنی محقر که سقف آن هر دقیقه بسر میخورد و بانخته کف اطاق زاویه تشکیل میداد منزل داشت، فقیر چنانکه نمیتواند بعمق سرنوشت خویش برسد همچنان ناپشت دو ناکنند نمیتواند در اطاق خود راه برود، فانتین را دیگر جامه خواب نبود، کرباسی کهنه که آترا لحاف مینامید، يك



زیرانداز، يك صندلی از هم در رفته، در يكطرف نهال گل سرخی خشکیده و فراموش شده، در يكسمت ظرف آبی که در زمستان یخ می بست و سطوح مختلفه آب بواسطه دایره های منجمد در آن ظاهر میشود، برایش باقی مانده بود.

فاتین حیوا و حجاب را بدرود گفت، ظرافت و باکیزگی را کم کرد، با کلاه چرک بیرون میرفت، با از نداشتن وقت با ازنی قیدی و اهمال با صلاح لباس نمیرداخت، هر قدر باشنه فرسوده میشد جوراب را در کفش پنهان میکرد و این از چینهای عمودی معلوم میکردید، کمر بند را با پارچه هائی وصله میزد که باندک حرکت از هم میپاشید، در کوچه و منزل ناراحت و شبها گریان و نالان بود، در طرف چپ شانه دردی داشت، نسبت بمسئو مادلین خصومتی در خاطرش جایگیر شده بود لکن زبان بشکایت نمیکشود، روزی هفده ساعت خیاطی میکرد، یکی از مباشرین امور زندانها محبوسین را با اجرت نازل بکار واداشت از اینروی مزد کار گران آزاد بروزی نه سو نازل نمود، هفده ساعت کارونه سو اجرت!

و انخواهانش بیرحم بودند، تاجر کهنه فروش خواسته خود را پس گرفته بود و همیشه میگفت: «نانجیب پول مرا چه وقت خواهی داد؟» خداوند! از او چه میخواستند؟ خود را از هر سو گرفتار دید و يك طبع حیوانی در او نمایان گشت، مقارن اینحال تناردیبه باو نوشت که بسیار صبر کرده و بانتظار گذرانیده، صدفرانك برای او لازم است اگر در فرستادن آن مسامحه شود کزت را که نازه از بستر بیماری برخاسته بکوچه انداخته مسئول نخواهد بود.

از خود پرسید: - صدفرانك؟ جائی که انسان بتواند صدسو مزد بگیرد کجاست؟ مدتی فکر کرد و بالاخره گفت:

- برویم باقی مانده را بفروشیم.  
دختر بدبخت روسی شد.

- ۱۱ -

### پناه میریم بخدا

این سرگذشت فاتین چیست؟ این چه داستان جگرسوز است؟ این حکایت برده خریدن جمعیت بشر است، از که میخورد؟ از فقر و فاقه، از گرسنگی، از سرما، از بیکسی، از احتیاج، داد و ستد اندوه فزا، بالقمه نانی یکنفر را خریدن! تنگدستی تقدیم میکند و هیئت اجتماع میپذیرد، قانون مسیح هادی و مهربانی تمدن است اما هنوز در آن نفوذ نکرده است، میگویند اسارت از مدنیت اروپا نابود شده این خطا و اشتباه است، اسارت همیشه موجود است، بیش از همه صدمه آن به نسوان میرسد و فحشاء و بی عصمتی نامیده میشود. سنگینی این مصائب بروی زن یعنی بروی لطف و ظرافت، بروی ضعف و رقت، بروی زیبایی و مادری میافتد. این از عیوب شرم آور انسانیت است.

در این فاجعه که بنقطه کثوفی رسیده ایم از صفات خوب فاتین هیچ بجا نمانده، بچرکاب رسوائی افتاده و قطعه سنگی شده بود. هر کس باو دست میزد بروی احساس میکرد، بکسانی که نمیشناخت تسلیم میشد، چهره بی شرم پیدا کرده، عار و ننگ را

وداع نموده، زندگانی و نظام اجتماعی آخرین کله خود را باو گفته بود. آنچه میبایست باو برسد رسید، بسی درد ها و محنتها دید، چندانکه میتوانست شکیبیا شد، همه چیز را تجربه کرد، بسیار رنج کشید، بسیار اشک ریخت، چنانکه مرگ بخواب شباهت دارد بیک نوع رضایت شبیه بی اعتنائی منقاد گردید، از هیچ چیز برهیز نداشت، از هیچکس نمیترسید، تمام ابرها بروش افتاده همه دریاها از سرش بگذرند برای او چه اهمیت دارد؟ این ابری است که آب را آشامیده و بخود جذب نموده است.

او چنین می پنداشت، اما پایان تیره بختی رسیدن و بانجام آن معتقد بودن غلط است.

دریغ! این مقدرات در هم و آشفته چه چیز است؟ کجا میرود؟ چرا چنین است؟ آنکه اینهارا میدانند همه مجهولات و مخفیات را می بینند. او تنهاست، نامش خداست.

- ۱۲ -

### بیکاری مسیو « باماتا بوا »

در شهر های کوچک خصوصاً در مونتروی صنفی از جوانان هستند که اقران آنها در پاریس سالی دویست هزار فرانک خرج دارند، اینها نیز بهمان اسلوب هزار و پانصد فرانک عایدات خود را در ولایات تلف میکنند. اینان بیکاره و بی تکلیف، بیقدر و قیمت و مثل اسبان اخته اند، طفیلی و سوراچراند، مقداری زمین، اندکی حماقت، کمی زیرکی بآنها رسیده است. در حالتیکه در یکی از مجالس

مانند روستائیانند در میخانه خود را از بزرگ زادگان میدشمارند. چمنهای من، جنگلهای من، بزرگان من میگویند. در تماشاخانه بری آکتریسها سوت میزنند تا صاحب نظر و ظریف بشمار آیند، با سپاهیان زد و خورد میکنند تا جنگجو و دلیر محسوب شوند، بشکار میروند و خمیازه و سیکار میکشند، مینوشند و میآشامند، بوی تنباکو میدهند، بازی « بییارد » و تماشای فرود آمدن مسافرین از او منیبوس آنها را مشغول مینماید، زندگانشان در قهوه خانه و خورا کشان در مهمانخانه است، سگی دارند که زیر میز استخوانها را میخورد و معشوقه دارند که روی میز ظرفها را میچیند، یک پول را از جان عزیز تر داشته برای « مد » از تپذیر و اسراف نمی برهیزند، از انواع نمایشها بازیهای غم انگیز را می پسندند، در زنان بنظر احتقار مینگرند، چکمه های کهنه خود را استعمال میکنند، لندن را در پاریس و پاریس را در « پون آموسون » تقلید مینمایند، در سقاهات پیر میشوند، کار نمیکشند و کاری را شایسته نیستند.

مسیو فلیکس تولومیه اگر در ولایت میباید و پاریس را نمیدید یکی از اینها میشد، این جوانان را اگر مالدار باشند ظرفاء و اگر نه بدست باشند آواره مینامند، میان اینان اشخاص مزعج، مکدر، خیالباف، پرمدعا، آدمهای مضحک پیدا میشوند. در این زمان شیک و ظریف بودن یک یقه و یک دستمال گردن بزرگ، یک ساعت ذرق و برق دار، سه جلقه الوان بشرط اینکه حاشیه سرخ و کبود در زیر باشد، لباس کوتاه با دو ردیف تکمه نقره از پائین تا محاذی دوش، شلوار زیتونی جای دوخت از یک تا یازده سانتیمتر بر اقدار،



کفش باشنه باریک، کلاه بلند کناره تنک. زلف انبوه، عصای درشت، محاوره آراسته بمضامین ولطایف «پوتیه» را لازم داشت علاوه بر اینها مهمیزها و سبیلتها نواقص این مجموعه غرائب را اکمال مینمودند. در این عصر مهمیز شیکهای ولایات دراز تر و پروتشان ناهموار تر بود.

در این تاریخ جمهوریت امریکای جنوبی بر ضد پادشاه اسپانیا منازعه داشت و «بولیوار» به «موریللو» اعلان جنگ میداد، کلاههای کناره کوچک هواخواه شاه بودند و موریللو نامیده میشدند، آزادی طلبان کلاه کناره بهن بسر گذاشته آن را بولیوار میخواندند.

هشت ماه بعد از آنچه در صفحات گذشته نقل کردیم در روزهای اول ژانویه ۱۸۲۳ یک روز عصر که برف باریده بود، جوانی جلف زنی را که لباس بال پوشیده، شانه و سینه اش باز بود و چند دانه گل بر سر زده جلو قهوه خانه صاحبمنصبها راه میرفت، طرف تعرض خود قرار داده بود. هر دفعه که زن از مقابل او میگذشت دهن را پراز دود نموده بجانب او یف میکرد؛ بعقیده خودش سخنان گوشه و کنایه دار مثل: «چقدر زشتی! میخواهی خودت را پنهان کنی! - دندان نداری!» و غیر اینها میگفت. اسم این مسیو «بامابوا» بود، زن مثل طیف آراسته غمگین بی آنکه جواب بگوید یا باو نگاه کند میرفت و میآمد و مانند سر بازی که بازیانه بخورد هر پنج دقیقه یکبار بسخرت او دچار میگشت، بی اعتنائی زن بر این ولگرد گران آمد، بر کشتن او را فرصت شمرده، آهسته

پیش رفته، خنده را نگاهداشته، خم شد و مشتی برف بر داشته بعنف میان شانه برهنه زن گذاشت. زن فریاد کرده بروی او جست و ناخن بصورتش فرو برده از دشنام دادن دریغ نمود، این حرفها با صدای کرفته از دهانی که دو دندان نداشت خارج میشد، این زن فانتین بود.

صاحبمنصبها از قهوه خانه بیرون آمدند، عابرین ایستادند، جماعتی که میخندیدند و آفرین میگفتند این دو نفر را بمیان گرفتند، دانستن اینکه از این دو تن یکی مرد و یکی زن است چندان آسان نبود، مرد دست و پا میزد و کلاهش افتاده بود، زن با چهره بر افروخته از خشم و حالت شوریده با مشت میکوفت و با لگد مینواخت.

ناگاه از میان ازدحام مردی بلند قد پیش آمده به نیمتنه گل آلود زن چسبید و گفت بیا! زن نگاه کرد و فریادش قطع شد، بالرزه خوف و وحشت لرزید، ژاور را شناخته بود، جوان ظریف وقت را مناسب دید و از معرکه بدر رفت.

- ۱۳ -

### مسائل راجع به پولیس بلدیة

ژاور صفوف حضار را شکافته با قدمهای تند بمرکز پولیس که در انتهای میدان بود میرفت، زن مقاومت نمیکرد، نه ژاور نه او حرف نمیزدند، تماشاچیان با عبارات مبتذل و شوخیهای رکیک آنها را دنبال مینمودند، بالاترین درجه بدبختی و ذلت هنگام ظهور بی

ادبی و حرکات ناپسند است.

شعبه پلیس طالاری بودیست که بایک بخاری گرم میشد و پنجره ای داشت میله دار مشرف بکوچه، زاور با فانتین داخل شد و در را بست، مردم روی پنجه با ایستاده و گردنها دراز کرده بنامها پرداختند، نجس نوعی از شکمپرستی است و دیدن بلع کردن است. فانتین در گوشه طالار ساکت و بی حرکت نشست، نایب پلیس شععی روشن کرده روی میز گذاشت، زاور کاغذی نمبر دار از جیب بیرون آورد و بنوشتن مشغول شد.

این طبقه زنان بتجویز قوانین ما بالمره بدست اناصاف و اختیار پولیس سپرده شده اند، پولیس بدخواه خود مجازاتشان میدهد، دو چیز حزن آمیز را که این قسم زنها «حرفت» و «آزادی» خویش مینامند صادره مینماید، زاور بیرحم بود، در اینوقت باتمام دقتهای جدی وجدان قدرت سهمگین خود را اجرا نموده تصور میکرد در کرسی حکومت نشسته است، هنگام تسویه چنین کار بزرگ همه ملاحظات را جمع کرده از تفکر در رفتار این دختر کانون غضبش شعله ور میشد، وقوع جنایتی را دیده بود، آنجا در کوچه، در معبر عام، یک فاحشه، یک زن هرزه، بیک نفر از دارندگان حق انتخاب و صاحب املاک بی احترامی نموده، زنی بدکار بشخص معتبر ناسزا گفته و زبان درازی کرده بود. بی آنکه حرف بزند مینوشت.

همینکه فارغ شد ورقه را امضا کرد و بنایب پولیس گفت: سه نفر با خود برداشته این دختر را بمجلس ببرید، بعد برگشت و بفانتین گفت: شش ماه آنجا خواهی بود. فانتین لرزید و پرسید:

ششماه حبس! ششماه روزی هفت سومزد! کزت چه خواهد شد؟ دخترم! دخترم! آقای مفتش بیش از صد فرانک به تنار دبه مقروضم خبر دارید؟

کف اطاق از چکمه ژاندارمها آلوده بگل بود، فانتین زانورده دستها را در مقام ضراعت بهم وصل کرده میگفت:

— مسیو ژاور من تقصیر ندارم، اگر از اول آنجا بودید میدانستید مقصر کیست، خدا میداند بیگناهم، این مسیو برف به پشت من گذاشت، در حالی که بی اذیت بی کار خود میرقم کسی حق داشت بمن متعرض شود؟ مردم آزاری او در من اثر کرد، می بینید قدری ناخوشم، گذشته از این بعضی حرفها میزد، بی دندانی و زشتی مرا بهانه کرده بود، خودم میدانم دندان ندارم، کاری نکردم، گفتم آدمی است میخواهد تفریح کند، هیچ حرف نمیزدم، آقای مفتش عزیزمگر کسی آنجا نبود چگونه را دیده حقیقت را بگوید؟ شاید برخاش من بی موقع بوده، میدانید انسان گاهی نمیتواند خود داری نماید، اقرار میکنم که در شکستن کلاه گناهکارم، باید از او معذرت بخواهم، رضیه و اعتذار برای من مساوی است، مسیو ژاور ایندفعه از من درگذرید، شما نمیدانید، در محبس بیشتر از روزی هفت سونمیتوان کار کرد، بر حکومت بخی نیست، من صد فرانک قرض دارم، اگر این پول را ندمم بچه ام را پس میفرستند، دخترم را نمیتوانم نزد خود نگاهدارم، کزت ای فرزند دلبندم! این طفلک چه خواهد شد؟ تنار دبه ها این مهملخانه چیهایی زبان نفهم از من بول میخواهند، اگر مرا حبس کنید در این زمستان سرد بچه



کوچکی بکوچه ها خواهد افتاد، این حال سزاوار ترحم است، اگر بزرگ بود لقمه نانی پیدا میکرد اما در این سن و سال ممکن نیست، من طبعاً بد نیستم، رذالت و پر خوری باین کارم و انداشته، از شدت بیچارگی و برای تسکین درد های بیدرمان عرق خورده ام، اگر در اوقات نیکبختی زندگی مرا دیده بودید میدانستید من چه زنی بوده ام، مسیو ژاور ببخشید رحم کنید.

فاتن پست خم کرده، از گریه لرزیده، چشمها غرق اشک، دستها را بهم مالیده، سرفه کنان و با صدای حال احتضار این سخنان را میگفت. درد و اندوه بزرگ يك شعاع ربانی است که به تبدیل صورت تیره بختان خدمت میکند، فاتن در این وقت خوشگل شده بود، هر لحظه دامان مفتش را میبوسید، میتواند دل سخت تراز سنک را نرم کند، اما مجز و الحاحش در او اثر نداشت ژاور گفت:

— آنچه گفتی شنیدم، شاه محبوس خواهی بود، کسی نمی تواند برای تو کاری بکند. فاتن با کمال فروتنی گفت.

— عفو و بخشایش.

ژاور پشت بر گردانید، ژاندارمها بیازوی فاتن چسبیدند، از چند دقیقه قبل بی آنکه کسی ملتفت شود یک نفر داخل شده، در را بسته، بدووار تکیه داده و تضرعات فاتن را شنیده بود. همینکه سربازها فاتن را گرفتند شخص مزبور از تاریکی بیرون آمده یک قدم پیشرفت و گفت:

— صبر کنید!

ژاور سر بلند کرده مسیو مادلین را شناخت، کلاه از سر برداشت و با يك نوع خامی آمیخته بخشم سلام داد و گفت:

— ببخشید، آقای رئیس بلدیه ...

عبارت آقای رئیس بلدیه تأثیری غریب در فاتن بوجود آورد، راست از جای برخاست، خود را تکان داد و از دست ژاندارمها رها شد، پیش از آنکه بتواند او را بگیرند خود را بمسیو مادلین رسانیده خیره خیره باو نگاه کرد و پرسید:

— رئیس بلدیه توئی؟

بعد بقیقه خندید و آب دهان بر روی انداخت، مسیو مادلین صورت را پاك کرد و گفت:

— ژاور مفتش، بگذارید این زن برود.

چیزی نمانده بود ژاور دیوانه بشود، در این لحظه بسخت ترین صدمات و هیجانها دچار گردید، تف کردن يك فاحشه بروی رئیس بلدیه جنایتی بزرگ بود. ژاور تصور این امر را کفر میدانست تا چه رسد بدیدن آن، فرق ما بین زن هر جائی و رئیس بلدیه را ملاحظه میکرد، از طرف دیگر در متفکره خویش تشابه و نجاسی میان این زن و رئیس بلدیه مییافت، نمی دانم از این حادثه ساده چه استنباط مینمود، همینکه دید رئیس بلدیه حکم مرخصی زن را داد حیرتش از حد گذشت، تعجب فاتن از تعجب ژاور کمتر نبود، مثل کسی که تواند بایستد دست دراز کرده به بخاری چسبید، باطراف نگریست و گفت:

— مرا بگذارند بروم؟ گوینده این حرف که بود؟ من نفهمیده ام.

این حرف‌راریس نحس بلدیه نگفت! مسیو ژاور شما حکم کردید مرا آزاد کنند؟ این رئیس بلدیه، این جانور موزی باعث این کار هاست. مرا از کارخانه بیرون کرد، زنان ناخجیب آنجا هر چه در حق من گفتند همه را شنید و این ظلم را بر من روا دید، زنی که میخواهد برومند باشد وسیله معاش او را گرفتن منافی انصاف نیست؟ بیکار ماندم و بقدر کفاف چیزی پیدا نکردم، تمام بدبختیها از اینجا شروع شد، بواسطه مساعده پولیس مباشرین محبس بفقراء تعدی نمودند، واضحتر بگویم، از پیرهن دوزی روزی دوازده سو بشما عاید میشود اگر این مزد به نه سو تنزل کند چه خواهید کرد؟ در این صورت انسان هر مذلت را بر خود می‌پسندد، من دختری دارم ناچار شدم زن بدی بشوم. اکنون دانستید این قضیه را رئیس فطرت بلدیه بوجود آورده است، گذشته از این، من جلوقهوه خانه کلاه این مسیو را لگد مال کردم او هم لباس مرا خراب کرد، ماها جز یکدست رخت ابریشم که شبها میپوشیم چیزی نداریم، من هرگز کسی را نیاززده و در همه جا زنان بدتر از خود دیده ام، گفتید مرا مرخص کنند چنین نیست؟ تحقیق نمائید، از صاحبخانه بپرسید، کرایه منزل را داده ام، بشما خواهند گفت که من زنی معقول و درستکارم.

مسیو مادلین بدقت گوش میداد، در اثناء تکلم فانتین به کیسه خالی خود نگاه کرده آن را بچیب گذاشت و از او پرسید:

— چقدر قرص دارید؟

فانتین برکشت و جواب داد:

— من با تو حرف میزنم؟

بعد بژاندار مها گفت:

— دیدید با او چه کردم؟ شریر بد ذات! آمده مرا بترسیانی؟ من از مسیو ژاور میترسم! با وجود این، آقای مقتش، انسان باید عادل باشد، شما عدالت دوست هستید، مطلب معلوم است، بکنفر برای شوخی و خوش مزگی کمی برف بر میدارد به پشت زن بیچاره ای میگذارد و صاحبمنصبها را میخنداند، آنها باید بخندند و بچیزی که خوشوقتشان کند سرگرم باشند، ماها اسباب تفریح آنهائیم! بعد شما می آئید، محافظت نظم و آسایش بر عهده شماست، زن را که مقصر است توقیف میکنید، پس از آن براهنائی طینت پاك حکم آزادی مرا میدهد، این برای بچه من است، اگر شاه محبوس بمانم نمیتوانم بچه ام را نگاهداری کنم، همینقدر بگوئید دیگر چنین کاری از تو سر نزنند اطاعت محض میشوم! هر جور و ستمی از هر کس بر من وارد شود اعتراض نمیکنم، امروز از سوز دل آفریاد کشیدم، این شوخی را منتظر نبودم، حالم خوش نیست، سرفه میکنم، چیزی مثل گلوله در معده دارم که مرا میسوزاند، طیبب میگوید خودت را مواظب باش، ببینید، دست بگذارید، نرسید، اینجاست.

فانتین گریه نمیکرد و صدایش نرم و آرام بود، دست درشت ژاور را بگلوئی سفید خود میمالید و در حال تبسم باو نگاه میکرد، ناگهان دامان لباس خود را که نازانو بالا رفته بود پائین انداخته بطرف دررفت و دوستانه بقراولها گفت:



— آقای مفتش اجازه دادند، میروم.

اگر قدم دیگر برمیداشت در کوچه بود، ژاور بیحرکت ایستاده مثل مجسمه ای که موقتاً در محلی نصب شده باشد بگوشه چشم نگران احوال بود. از صدای در بیدار شد، بوضعی حاکی کمال قدرت سر برافراخت، آدم مقتدر هر قدر سفله و بد منش باشد اقتدارش همان قدر مخوف و موحش است؛ این توانائی در حیوان وحشی درندگی و در طبقات سافلۀ انسان بیرحمی و غداری است؛ ژاور فریاد زد:

— سر جوقه نمی بینید این نابکار می رود! که گفت او را رها

کنید؟

مسیو مادلین جواب داد:

— من کفتم.

فاتین از مهابت صدای ژاور لرزید، مانند دزدی که هنگام گرفتاری دزدیده خود را رها کند از دستگیره در دست برداشت. در این اثناء جواب مادلین را شنیده بود، بی آنکه حرف بزند و تنفس کند نگاهش متناوباً از مادلین به ژاور و از ژاور بمادلین متوجه گردید.

غضب ژاور بمنتهای درجه رسیده بود، آیا فراموش کرده بود که رئیس بلدیۀ در انجاست؟ آیا قانع بود که مأمور حکومت نمیتواند چنین حکمی بدهد؟ تصور میکرد رئیس بلدیۀ بی اراده این حرف را گفته و مقصود دیگر داشته؟ در مقابل اهمیت این امر واجب میدانست به تصمیم قطعی خود مراجعت کند؟ چنانکه کوچک بزرگ میشود جاسوس بحاکم و پولیس بقاضی مبدل میگردد؟

باور کرده بود که نظام و قانون و اخلاق و حکومت و جمعیت بشر در شخص او مجسم شده است؟

بهر حال، از شنیدن عبارت «من کفتم» رنگ از روی ژاور پرید، لبها کبود، نگاه مأیوسانه، بدن از یک رعشه غیر محسوس مرعش، مسیو مادلین گفت:

— آقای رئیس این ممکن نیست.

— چطور؟ ...

— این بدبخت یکی از معتبرین را دشنام داده است.

مسیو مادلین بحالت آرام اصلاح طلب گفت:

— ژاور مفتش گوش کنید، شما آدم باثرفی هستید و مقصود مرا بسهولت خواهید دانست، وقتیکه این زن را میآوردید من از میدان میگذشتم، جمعی آنجا بودند، حقیقت امر را پرسیدم، آن شخص معتبر مقصر است، پولیس وظیفه شناس میبایست او را توقیف کند.

— این بی شرم الآن رئیس بلدیۀ را توهین کرد.

— این راجع بمن است، تکلیف خود را بهتر از شما میدانم.

— معذرت میخواهم، این توهین راجع بشما نیست و متعلق بحکومت است.

— بهترین حاکم عادل وجدان است، حرفهای این زن را شنیدم و آنچه مقتضی باشد خواهم کرد.

— اما من نمیدانم در اینجا چه میکند.

— در این صورت مطیع باشید.

— بوظیفه اطاعت خواهم کرد، وظیفه من تقاضا میکنند این زن شاه حبس بشود.

— بشما میگویم يك روز هم حبس نخواهد شد.

پس از این قرار قاطع، ژاور جسورانه بر رئیس بلدیه نگاه کرد لکن با همان لحن توقیر و احترام گفت:

— تأسف دارم از اینکه مجبور شده ام با آقای رئیس بلدیه مخالفت کنم، اولین دفعه است که در مدت عمر این کار از من سر میزند اما اجازه خواهند داد. ملاحظه ایشان برسانم که در حدود صلاحیت خود رفتار نموده ام، در صورتیکه رئیس میخواهند از این مسئله صرف نظر شود بآن یکی میپردازم، آنجا بودم، این دختر خودش را بروی مسیو «باما بابوا» انداخت، مشارالیه یکی از انتخاب کنندگان است، عمارت سه طبقه ایوان دار که از سنک تراش ساخته شده و از اینجا پیداست مال اوست، در دنیا کارهایی هست، هر چه بادا باد، این کار از تکالیف پولیس محله و متعلق بمن است، لهذا زن فانتین نام را توقیف میکنم.

مسیو مادلین هر دو دست را بسینه نهاده با صدای حاکانه که تا اینوقت کسی نشنیده بود گفت:

— این کار از وظایف پولیس بلدیه است. نظر بمدلول فصل نهم، یازدهم، پانزدهم، و شصت و ششم قانون جزا حاکم قضیه منم، حکم میکنم این زن مرخص شود.

ژاور خواست آخرین کوشش خود را بعمل آورد گفت:

— اما آقای رئیس....

مسیو مادلین گفت:

— فصل هشتاد و یکم قانون ۱۳ دسامبر ۱۷۹۹ را یاد آوری کرده میگویم برخلاف مقررات این فصل بدون محاکمه بتوقیف اقدام نموده اید.

— اجازه بدهید....

— بی حرف.

— با وجود این....

— بیرون بروید.

مثل سر باز روس گسوله راست و از پیش رو به تخت سینه ژاور خورده بود، رئیس بلدیه را سلام داد و بیرون رفت.

فانتین خود را کنار کشیده در حال بهت رفتن ژاور را ملاحظه نمود، دو قوه متضاد را دید که برای او با یکدیگر مجادله داشتند، دو نفر که آزادی و زندگانی او و بچه اش در دست آنها بود با هم نزاع میکردند، یکی از این دو او را بتاریکی میکشید و دیگری او را بروشنائی میرد، یکی اهر من و دیگری بزدان او بود، بزدان بر اهر من چیره شد، چیزی که او را از سر تا پا بلرزه انداخت این بود که این نجات دهنده را منشأ تمام تیره روزیهای خود میدانست، این همان مسیو مادلین بود که او را با آن حرکت قبیح تحقیر نمود، این آدم او را حمایت میکرد و بخلاصی وی میکوشید، فانتین مشتبه شده بود؟ میبایست روح و قلب خود را عوض کند؟ مضطربانه گوش میکرد و مینگریست، از کلمات مسیو مادلین احساس مینمود تا یکیهای کینه و دشمنی از قلبش سترده میشود و بجای آن چیز گرم کننده



توصیف نشدنی در خاطرش بوجود میآید که عبارت از مسرت و اعتماد و محبت است.

پس از رفتن ژاور مسیو مادلین مثل کسی که بخواهد خود را از گریه منع نماید گفت:

— همه را شنیدم، از اینها که گفتید خبر نداشتم، آنچه میگوئید راست است، نمیدانستم کار خانه را ترك کرده اید، چرا بنحودم رجوع نکردید؟ قروض شما را خواهم داد و بچه شما را خواهم آورد، اینجا، در پاریس، هر جا که بخواهید زندگی خواهید کرد، آسایش شما و طفل شما را بعهده میگیرم، دیگر بکار کردن مجبور نیستید، هر قدر پول لازم باشد میدهم، نیکوکار و خوشبخت خواهید شد، اگر چنین است که اظهار میکنید و من در راستی آن شبهه ندارم شما در پیشگاه تفضل خداوند از عفت و فضیلت دوری تسکرده اید، آه! بیچاره زن!

این تیکبختی بیش از توانائی و تحمل فانتین بود، کزت را نزد خود داشتن و از این حیات ذلت و مسکنت رهائی یافتن! آزاد و متمول و سعادتمند بودن! در ظلمات فقر رخشندگی حقایق فردوس را دیدن! فانتین بجزرت زائد الوصف باین آدم نگاه میکرد، دوپاسه بار در مقابل مسیو مادلین زانو زد، بی آنکه مادلین مجال تمناعت بدست آرد لب فانتین را روی دست خود دید، فانتین این دست را بوسید و بیهوش افتاد.

\*

## کتاب ششم

ژاور

— ۱ —

### آغاز استراحت

مسیو مادلین فانتین را به دار العجزه خانه خود برد و پیرستاران سپرد، نبی سخت بروی عارض گشته پاسی از شب را هذیان گفت و بعد خوابش در ربود.

روز دیگر مقارن ظهر بیدار شد و نزدیک خوابگاه صدای تنفسی شنید، برده را بیکسو کرد مسیو مادلین را دید ایستاده و بالای سر او بچیزی نگاه میکند، این نگاه بود بر از خضوع و استرحام، مادلین به صلیبی که بدیوار آویخته بود مینگریست، پس از این واقعه مسیو مادلین در نظر فانتین صورت دیگر داشت و او را مانند کسی که غرق روشنائی باشد مشاهده مینمود، مادلین مشغول دعا و مناجات و فانتین بی آنکه حضور قلب او را محتمل کند سرگرم تماشا، بالاخره بحالت شرم آمیز پرسید:

— آنجا چه میکنید؟

از یکساعت تا کنون مسیو مادلین بیدار شدن فانتین را منتظر بود، دست او را گرفت و گفت:

— چگونه اید؟

— بهترم، خوابیده بودم، گمان این است رو بخونی میروم.

آنگاه سؤال اول فانتین را جواب داد و گفت:

— از شهیدی که در عالم بالاست استمداد مینمومد.

بعد فکر آ افزود:

— از شهیدی که در آسمان است برای شهیده ای که در زمین

است استعانت کردم.

آن شب و آن صبح، مسیو مادلین از جزئیات سرگذشت فانتین

آگاه شده بود. در سخن مداومت نمود و گفت:

— بسیار رنج برده و صبر کرده اید، شکایت نکنید، شما

اکنون در زمره پاکان و برگزیدگان هستید، انسان باین طریق

فرشته میشود، مردم تقصیر ندارند، وسیله دیگر نیست از این راه

میروند، دوزخی که از آن بیرون آمده اید اولین پله بهشت است،

لازم بوده است از آنجا شروع شود.

فانتین با تبسمی لطیف که دو دندان از آن کم بود بروی مسیو

مادلین میخندید، همین شب ژاور مکتوبی بمسیو «شابوئی» منشی

رئیس پولیس نوشت و خودش به یست داد، مذاکره این دو نفر

در قصبه معروف و همه از قضیه مطلع بودند، مدیره پست که

کاغذ ژاور را دید و خط او را شناخت حدس زد که این استعفا

نامه اوست.

مسیو مادلین کاغذی به تنارویه ها نوشت، فانتین صد ویست

فرانک بانها مقروض بود، مادلین سیصد فرانک برای آنها فرستاد

و تا کید کرد بچه را به مونتروی نزد مادر مریشه اش بیاورند.

وصول پول چشم زن وشوهر را خیره کرد، تنارویه گفت:

— آهای! بچه را از دست ندهیم، گنجشک لاغر میخواهد

کاو شیرده بشود، مطلب معلوم است، احققی بامادرش عشق بازی

میکند.

تنارویه یاد داشتی ترتیب داده بانصد فرانک طلبکار شد، حساب

طیب و دوا فروش را نیز بآن ضمیمه نمود، اینها دخترهای تنارویه

را معالجه کرده دوا فروخته بودند، کزرت ناخوش نشده بود.

مسیو مادلین سیصد فرانک دیگر فرستاد و خواهش کرد کزرت را

معجلاروانه نمایند، تنارویه گفت:

— باللعجب! بچه را محکم نگاهداریم.

هنوز فانتین بهبودی نیافته و در مرصخانه بود، راهبات در

اوائل کار «این دختر» را بکراحت پذیرفتند، کسی که صور

برجسته «ریمس» را دیده میداند که دو شیزگان پرهیزکار هنگام

نظر بدختران بد نام چگونه لب زیرین را آویخته آنان را توهین

مینمایند، این استخفاف که از عقیقات نسبت بقاجرات ظاهر میشود

یکی از غریزه های عمیق طبیعت زنانه است. در اندک زمانی فانتین

اسلحه اهانت و برودت را از آنها گرفت، روزی در حین اشتداد

تب میگفت:

— من دختری گنه کار بودم، وقتیکه دخترم نزد من باشد

میتوان گفت مرا خداوند بخشیده است، تا بزشتکاری گرفتار بودم

نمیخواستم کزرت را همراه داشته باشم، نمیتوانم نگاه غمگین او را



بینم، این ننگ را برای محافظت او قبول می‌کردم، همان ساعت که کزت وارد شود رحمت الهی را احساس خواهم کرد، دیدن این بچه بی تقصیر درمان درد های من است، او هیچ نمیداند، ملکی است که هنوز بال و پرش نریخته است.

مسیو مادلین روزی دو بار بدیدن او میرفت، فانتین هر دفعه میپرسید:

— کزت را بزودی خواهم دید؟

— شاید فردا صبح، هر دقیقه رسیدن او را منتظرم.

از این جواب امید بخش خشنود میشد و میگفت:

— خوشبختی من نزدیک است!

فانتین بهبودی نمییافت. از اثر گذاشته شدن برف بمیان شانه و انقطاع فوری عرق، مرض مزمن چند ساله آشکار گشت. در آن زمان امراض سینه را با اصول « لائنه » معالجه میکردند، طیب حرکت قلب و ریه مریضه را گوش کرد و سر تکان داد، مسیو مادلین پرسید:

— حالش چطور است؟

— طفلی دارد که آرزو مند دیدار اوست؟

— آری.

— در آوردن طفل عجله کنید.

مسیو مادلین لرزید و خود را به تبسم و اداری نموده بفانتین گفت:

— طیب میگویید باید هر چه زود تر بچه شما را بیاورند.

دیدن او موجب عافیت و تندرستی شما خواهد شد.

— راست میگوید، اینها چرا بچه مرا نگاه داشته اند؟ آه! کزت میاید، سعادت من قریب الوصول است.

میدانیم تنار دبه ها برای چه در اعاده کزت تعلق مینمودند، میگفتند کزت کمی کسل است و در این هوای زمستان نمی تواند سفر کند، خود تنار دبه هم بواسطه بعضی خرده قرضها ممکن نبوده است از منتفر مهی خارج شود و جز این عذرها و بهانه های دیگر. مادلین گفت:

— یکنفر برای آوردن کزت خواهم فرستاد و اگر لازم باشد خودم خواهم رفت، مکتوب ذیل را از طرف فانتین نوشت و با امضاء او رسانید:

« مسیو تنار دبه، کزت را بحامل مکتوب تسلیم نمائید. تمام مخارج متفرقه شما داده خواهد شد، با کمال احترام بشما سلام میرسانم، فانتین »

این هنگام حادثه مهمی پیش آمد، مجاهده ما در کشتایش توده تاریکی که عمر ما از آن ساخته شده بیفائده است، کوشش ما در خرق حجابی که زندگی ما را پوشانده بیهوده است، بهر تدبیر متوسل شویم رگ سیاه تقدیر در آن پدیدار است.

— ۲ —

ژان چگونه شان میشود

یک روز صبح، مسیو مادلین محض تصمیم مسافرت منتفر مهی در اطاق کار خود بترتیب امور فوری بلدیه مشغول بود. خبر دادند

ژاور مفتش میخواست رئیس بلدیّه را ملاقات کند، مسیو مادلین تأثیری نامطبوع را که از شنیدن این اسم بوی عارض گشت توانست از خود دور کند، از روز قضیه قراولخانه ژاور از مسیو مادلین برهیز کرده او را ندیده بود. مسیو مادلین گفت: - بیاید.  
ژاور داخل شد.

مادلین قلم در دست، نزدیک بخاری نشسته و برتهای جرائم طرق و معابر را مطالعه میکرد و حواشی و ملاحظاتی در آنها مینوشت. وضع جلوس خود را تغییر نداد، از تفکر در حال فانتین فارغ نبود و این آدم را بسیار ثقیل و باردمیشمرد.

ژاور بر رئیس بلدیّه که پشت به در کرده بود محترمانه سلام داد، مادلین بی آنکه برگشته نگاه کند در کار خود مداومت نمود، ژاور چند قدم جلو رفت و ساکت ایستاد.

یک نفر قیافه شناس آشنا بطبیعت ژاور اگر این وحشی خادم تمدن و این آمیزه مرکب از رومن و اسپارت و راهب و سرجوقه را میشناخت، اگر حالات این جاسوس صداقت پدیده و این پولیس مخفی با کدامین را میدانست، اگر از کینه دیرین او در حق مسیو مادلین و معارضه وی با رئیس بلدیّه در خصوص فانتین آگاه میشد و در این لحظه ژاور را میدید میگفت: چه روی داده است؟ کسیکه از این وجدان راست، روشن، صمیمی، درستکار، بی تأثر و ترحم خبر داشت آشکارا مشاهده مینمود که حوادث عظیمه باطنی بر او گذشته است. آشفتنگی درونی وی از بزور پیدا و چهره اش هرگز مثل اینوقت غرابت انگیز نبود، در حین دخول باطاق رئیس بلدیّه و ایفاء مراسم احترام

امارات حقد و غضب و عدم اعتماد در صورتش پیدا بود، قدمی چند دورتر از صندلی رئیس بحالتی حاکی از تقید بنظم و ترتیب، با خشونت بی ساختگی کسی که از ملائمت بیگانه و همیشه بصبر و تحمل خو گرفته باشد توقف کرد. آرام و موقر، کلاه در دست، چشمها متوجه زمین، مثل سر بازی که مقابل صاحب منصب بایستد یا مانند مجرمی که نزد حاکم حاضر شود، همه احساسات و یادگارهای گذشته اش محو شده، در این چهره غیر قابل نفوذ ساده متحجر جز اندوه مفرط چیزی مشهود نمیگردید. تمام وجودش یک ضعف و در ماندگی جسارت آمیز را اشعار مینمود. بالاخره رئیس اندکی برگشت و پرسید:

- چیست؟ چه کار داشتید ژاور؟

ژاور پس از قدری سکوت گفت:

- آقای رئیس، کار بدی واقع شده است.

- چه کار؟

- یک مأمور کوچک حکومت در مراعات احترام یکی از حکام قصور نموده است، باقتضاء وظیفه آمده ام این قضیه را اطلاع بدم.

- این مأمور کیست؟

- منم.

- حاکم کیست؟

- شما.

مسیو مادلین روی صندلی راست نشست، ژاور با همان جدیت گفت:

- آمده ام استدعا کنم انفصال مرا از حکومت بخواهید.



مسیو مادلین خواست حرف بزند ژاور فرصت نداد و گفت :  
 میتوانید مرا باستعفاء دعوت نمائید اما این کافی نیست ، استعفاء  
 کاری است باشرف ، من مستوجب مجازاتم ، مرا باید اخراج کنند ،  
 آن روزی سبب بمن بر آشفتم ، امروز حربه حق و سلاح فضیلت  
 در دست شماست ، میتوانید مرا بعقوبت دچار نمائید .  
 مسیو مادلین گفت :

— برای چه ؟ چرا ؟ مقصود از این بریشان گوئی چیست ؟  
 برخلاف احترام من چه کرده اید ؟ از شما چه تقصیر صادر شده ؟  
 چرا عزل خود را میخواهید ؟

— عزل نمیخواهم ، طرد و اخراج لازم است .

— میخواهید چه بگوئید ؟

ژاور از قعر سینه آهی کشید و با همان حزن و برودت گفت :  
 — بعد از محاجه شش هفته قبل که برای آن دختر میان من  
 و شما روی داد بسائقه غیظ و غضب بعضی چیزها در خصوص شما با اداره  
 پولیس پاریس نوشتم .

مسیو مادلین که در خود داری کمتر از ژاور نبود خندید و پرسید .

— از مداخله رئیس بلدییه بامور پولیس شکایت کردید ؟

— نه ، شما را یکی از محکومین قدیم تصور کردم .

رنک رئیس بلدییه تغییر کرد ، ژاور بی آنکه سر بلند کند گفت :

— تصور من چنین بود ، این فکر از مدت مدید بخاطرم میگذشت ،

اطلاعاتی که از « فاوورول » بدست آمد ، مشابهت و زور آزمائی شما ،

حادثه با با فوشدوان ، مهارت شما در نشانه زدن ، يك پای شما که

اندکی بزمین میکشد ، چه میدانم ؟ اینها و توهمات دیگر بمن میگفتند  
 که شما ژان والزان هستید .

— چطور ؟ ... اسمش چه بود ؟ ...

— ژان والزان ، بیست سال پیش از این او را در زندان تولون  
 دیده ام . از قرار مذکور این ژان والزان متعاقب خلاصی از جبرخانه  
 بعضی چیزها از يك رئیس روحانی دزدیده و در شارع عام بول طفلی  
 را از دستش گرفته است ، هشت سال است او را جستجو میکنند ،  
 معلوم نیست کجا رفته و چه شده ، من خیال میکردم که ...  
 خلاصه ، رنجش و تکدر مرا واداشت که از شما سعایت نمودم .

مسیو مادلین مجدداً مطالعه دوسیه برداخته این حرفها را گوش  
 میکرد و مینوشت ، با نهایت بی اعتنائی سؤال کرد :

— بشما چه جواب دادند ؟

— مرا دیوانه و احمق پنداشتند .

— دیگر ؟ ...

— حق با آنهاست .

— باید ممنون بود که اعتراف میکنید .

— چاره نیست ، ژان والزان حقیقی پیدا شد .

کاغذ از دست مادلین افتاد ، به ژاور نگریست و با هنگی که تعریف  
 آن ممکن نیست گفت : — آه !

ژاور با تمام سخن برداخته چنین شروع نمود :

— آقای رئیس کار از اینقرار است ، گویا در نواحی « آینی لوهو

کلوشه » شخصی موسوم به « شان ماتیو » بوده و کسی باین آدم دقت

نمیکرده است، نمیشود دانست این قسم آدمها چطور زندگانی میکنند  
 اخیراً شان ماتيو را بجرم دزدیدن سيب توقيف مينمايند. سرقت  
 از ديوار جستن وشكستن شاخه درخت درمیان بوده است. شان ماتيو  
 گرفتار ميشود او را به محبس ميرند، تا اينجا كاري است متضمن  
 تنبيه وتاديب. بعد از اين جلوۀ تقدير را تماشا بايد كرد، چون محبس  
 مرتب نبوده آقای مستنطق حكم ميكند او را بزندان «آرراس»  
 بفرستند، آنجا محبوسي هست «بروه» نام كه بواسطه خوش سلوکی  
 شاگرد زندانبان شده است، همينكه شان ماتيو به محبس ميرسد  
 «بروه» ميگويد اين آدم را ميشناسم، اين يکی از محکومين قدیم  
 جبرخانه است، رفيق بروی من نگاه کن! تو ژان والثران! شان ماتيو  
 خود را بتجاهل و تعجب زده جواب ميدهد: ژان والثران؟ ژان  
 والثران کيست؟ - بروه ميگويد: جای انكار نيست، تو هماني، بيست  
 سال قبل با هم در زندان تولون بوديم - شان ماتيو منكر ميشود،  
 تحقيق ميكند اين نتيجه بدست ميآيد، سي سال پيش در چند جا  
 خصوصاً در فاوورول اين شان ماتيو بتراشيدن اشجار مشغول بوده  
 است، در آنجا نشانه اش كم شده پس از مدتی او را درباريس و «اوورنی»  
 می بيمند، ادعا ميكند درباريس درشكه سازی ميكرده و دختری  
 رخت شوی داشته، اما اين حرف به ثبوت نرسیده است. اسم تعמיד  
 والثران «ژان» و نام خانوادگی مادرش «ماتيو» بوده، واضح است  
 كه هنگام بيرون آمدن از محبس برای اينكه او را نشناسند خود را  
 ژان ماتيو نامیده آنگاه به «اوورنی» رفته است. اينجا ژان را شان  
 کرده او را شان ماتيو خوانده اند، اين آدم نيز اين تبديل لفظی ر

غنيمت دانسته شان ماتيو شده است، در فاوورول از خانواده ژان  
 والثران اثری نمی يابند، ميدانيد در اين صنف اهالی گاهی اين قسم  
 غيبتها واقع ميشود، آنها را جستجو کرده پيدا نميکنند، اين آدمها  
 بعضی وقتها غبار ميشوند و بهوا ميروند، چون ابتداء اين حكايات  
 از سي سال پيش است در فاوورول کسی ژان والثران را نميشناسد، در  
 تولون تحقيقات بعمل ميآورند، غير از بروه دو نفر ديگر از محکومين  
 محبس مؤيد كه نامشان «كوشپای» و «شه نيلديو» است او را  
 ميشناخته اند، هر دو را براي روبرو كردن باشان ماتيو احضار  
 مينمايند، آنها هم حرف بروه را تصديق ميكند. پنجاه و چهار سال  
 دارد، همان سن، همان قد، همان احوال، همان آدم است. اين هم  
 وقتی مدلل می شود كه من راجع بشا آن كاغذ را بپاريس مينويسم،  
 بمن ميگويند ديوانه شده ام و ژان والثران در «آرراس» در دست  
 حكومت است، من كه بعقيده خودم ژان والثران را اينجا پيدا  
 کرده بودم ملاحظه نمائيد از اين جواب چقدر متعجب ميشوم،  
 به مستنطق مينويسم، مرا ميخواهد و شان ماتيو را نشان ميدهد.

مسيو مادلين حرف ژاور را قطع كرد و گفت:

- آخر الامر چه شد؟

- آقای رئيس، حقيقت هرگز مستور نمی ماند، ديدم و شناختم،

خود اوست. مسيو مادلين آهسته پرسيد:

- مطمئن هستيد؟

ژاور با خنده ای كه از يقين قطعی حاصل ميشود گفت:

- در كمال اطمينان، اکنون كه ژان والثران حقيقي را



دیده ام متحیرم چگونه دیگری را بجای او گرفته و تصورات خود را باور کرده ام، آقای رئیس استدعای عفو و انعام دارم.

در موقع عذرخواهی از کسی که يك ماه و نیم قبل از این در شعبه پولیس او را تحقیر کرد، ژاور متکبر این درخواست را بحالت مملو از سادگی و نجابت ادا نمود. مسیو مادلین گفت:

— خود این آدم چه میگوید؟

— کار خراب است، در صورتیکه این آدم ژان والژان باشد مسئله جرائم مکرره بمیان خواهد آمد. از دیوار بالا رفتن، شاخه درخت شکستن، سیب دزدیدن، اگر از بچه سر بزند شیطنت و شرارت است، اگر از مردی ظاهر شود جرم و جنایت است. همه چیز در ضمن این عمل هست، پولیس را نمیرسد با این کار مداخله کرده متجاسر یا مرتکب رانتبیه نماید، این قضیه را محکمه جنایت رسیدگی خواهد کرد، کیفر این جسارت حبس چند روزه نیست، توقیف ابدی است، بعد از اینها مسئله آن طفل که اهل «ساووا» بوده مطرح خواهد شد، این هم مطلبی است که مدافعه و مذاکره آن زحمانی دارد. اما ژان والژان حيله باز طراری است، از همین جا او را خوب میشناسم، اگر کس دیگر بود تلاش میکرد، آسوده نمی نشست، فریاد میزد، کتری در جلو آتش میجوشد، او نیز میخروشد و میگفت من ژان والژان نیستم. مثل حیوان لا یعلم ایستاده و میگوید من شان ماتیهو هستم، گمانش این است با این تدبیر میتواند خلاص شود، هر چه میخواهد بگوید، دلایل لازمه در دست داریم، چهار نفر او را شناخته اند، محکوم خواهد شد.

## کتاب هفتم

مسئله شان ماتیهو

— ۱ —

سور سمپلیس

وقایعی که از نظر خوانندگان میگذرد همه آنها را اهالی مونتروی سورمر ندانسته اند، اما قدر قلیل تراوش نموده و یادگاری در این شهر گذاشته که نقل نکردن جزئیات آن برای این کتاب از نواقص بزرگ خواهد بود. خواننده در ضمن این حوادث بچند حال بعید الاحتمال مصادف میشود که ما برای احترام راستی و حقیقت بدگر آن پرداختیم. همین روز ملاقات ژاور، مسیو مادلین بعد از ظهر بدیدن فاتمین رفت و قبل از ورود باطاق «سور سمپلیس» را خواست. دو نفر راهبه از زنان «لازاریست» مثل همه خواهران این طریق به یکی «سور سمپلیس» و دیگری «سور پریتو» نام داشتند و در مریضخانه خدمت میکردند. «سور پریتو» دختری روستائی و مانند کسی که در جائی مستخدم شود بصومعه داخل شده در سلک راهبات قرار گرفته بود، چنانکه يك زن فن طبخ را حرفت خویش میداند او نیز راهبه بودن را پیشه خود میشمرد، در میان روحانیین و روحانیات کدانی که در این فکر هستند بسیارند، نظامات صوامع برای جمع آوری خشوتهای روستائی که بقیافه روحانی درآمده اند مساعد است، سادگی اینان برای پیشرفت کارهای صعب زهد و تقوی موافقت

کلی دارد، راهب شدن گاوچران چندان دشوار نیست، چوبان بی زحمت بجزوهٔ رهبانیت وارد میشود، جهالت مشترک ده و صومعه اساس کار را فراهم کرده است و کوهستانی صحرا نورد را فوراً بجای راهب و کشیش می نشانند، روستائی همینکه جامه رافراخ و دراز کرد راهی ممتاز است. «سور پرتو» دره مارین نزدیکی «پوتواز» متولد شده بود، بی پروا و پارسا و سرخ موی، باندازهٔ تعصب و مرائی بودن مرضی دعا را آهسته و بلند میخواند، بداروی آنان شکر میریخت و در شقی مینمود، دژخیم محتضرین بود، دعا های خود را بصورت آنها میزد و با مناجات خشمناک حال نزع را سنگسار میکرد.

سور سمپلیس مثل اینکه از موم ساخته شده باشد سفید بود، «ونسن دیل» در یکی از سخنان شایان تحسین خویش که آنهمه آزادی را با همه بندگی آمیخته «سورد شاریته» [۱] را اینطور توصیف میکند: «آنها بجای صومعه جز خانهٔ بیماران، بجای حجره جز اطاق کرایه، بجای معبد جز کلیسای اداره، بجای دیر جز کوچه های شهر و مریضخانه ها، بجای محوطهٔ محصور جز اطاعت و انقیاد، بجای زده آهن جز ترس از خدا، بجای حجاب جز فروتنی و تسلیم چیزی نخواهند داشت»، سور سمپلیس نمونهٔ زندهٔ این اوصاف بود. کسی نمیتوانست بگوید چند سال دارد، هرگز جوان نبوده و چنین بنظر میآمد هیچوقت پیر نخواهد شد، جرئت نمیکشیدیم بگوئیم زنی بود،  
(۱) Sœurs de Charité راهبان که خدمت قراء و پرستاری بیچارگان را وظیفهٔ خود میدانند.

این شخصی بود حلیم و وقور و خوش صحبت و آرام که دروغ نگفته بود. از جانبی رقیق و قابل انکسار، از جانبی متین و سختتر از صخرهٔ صماء، در تکلم پنداشتی سخنش را از سکوت ساخته اند، حرفش بقدر ضرورت و آوازش تهذیب گنهکار و آراستن انجمن را تعهد مینمود، رقت اندام، بالباسش متوافق و دعوتی دائم از خداوند در این مجاورت خشن مندرج بود.

چند کلهٔ دیگر بگوئیم، هرگز دروغ نگفته و در زبان و سود برای حصول مقصود از راستی دوری نکرده بود، دروغ نگفتن و از ناراستی نجنب نمودن از فضائل مختصهٔ سور سمپلیس بشمار میرفت، در محفل روحانی صداقت تغیر ناپذیر او مشهور بود، آبه «سیگارد» در مکتوب خود به «ماسیو» که گنگ و کر بود از این خصیصهٔ سور سمپلیس مذاکره میکند، انسان هر قدر صدیق و صمیمی باشد باز نمیتواند از بعض دروغهای کوچک خودداری نماید، سور سمپلیس با دروغ آشنائی نداشت، آبا دروغ کوچک و دروغ معصومانه وجود دارد؟ دروغگویی قباحهٔ مطلق است، کم دروغ گفتن ممکن نیست، دروغگوهمهٔ دروغ را میگوید و میگردد، دروغ چهرهٔ عفريت است، شیطان دو اسم دارد، هم شیطانش میخوانند هم دروغش مینامند، فکر سور سمپلیس چنین بود و مطابق آن عمل میکرد، همان سفیدی که کتیم از این خصلت حاصل شده باروشنائی خود لبان و چشمان او را احاطه مینمود. نگاه و تبسم او نیز سپید بود، در آبگینهٔ این وجدان يك نارغنبوت و يك ذره غبار پیدا نمیشد، هنگام ورود به طریقهٔ «ونسن دیل» اسم سمپلیس را مخصوصاً انتخاب کرد، پوشیده



نیست که «سمپلیس دسی سیل» مقدسه بود از اهل «سیرا کنز» این زن برای اینکه راضی نشد بگوید در «سزست» متولد شده است به کندن پستانهای خود تن در داد. برای این روح آن استاد بسیار شایسته بود.

در موقع قبول رهبانیت، سور سمپلیس دو عیب داشت که متدرجاً آنها را اصلاح کرد. اول هوس خوردن خوراکیهای لذیذ، دوم رغبت شدید به دریافت نمودن مراسلات. جز کتاب دعائی که بزبان لاتن و باحروف درشت چاپ شده بود چیزی نمیخواند، لغت لاتن را نمیفهمید اما کتاب دعا را میفهمید، این مؤمنه متدبینه فانتین را دوست میداشت، شاید در فانتین يك فضیلت مخفی حس کرده منحصرأ پرستاری او را برعهده گرفته بود.

مسیو مادلین بطرزی خاص فانتین را به سور سمپلیس سپرد که راهبه دیرزمانی این سفارش را بخاطر میآورد، بعد نزد فانتین رفت، فانتین هر روز مثل اینکه طلوع شعاع شادمانی را منتظر باشد مترصد آمدن مسیو مادلین بود و میگفت: وقتی که رئیس بلدی به اینجاست زندگی خود را احساس میکنم. آن روز تب داشت همینکه مادلین را دید پرسید: کزت کجاست؟ مسیو مادلین جواب داد:

— بزودی خواهد رسید.

مسیو مادلین همیشه نیمساعت نزد فانتین میماند این دفعه يك ساعت نشست، مستخدمین و تیمار داران مریضخانه تا کید بلیغ کرد که در تمهید آسایش فانتین مراقبت نمایند، ناگهان چهره مادلین تیره شد، این وقتی بود که طبیب بگوشش گفت:

محکمه آراس به کار شروع نموده است من نیز برای شهادت بانجا خواهم رفت.

مسیو مادلین او را قی را بهم میزد و مینوشت، به ژاور گفت: — بس است ژاور، این تفصیلات بما مربوط نیست، وقت را تلف نکنیم، کارهای فوری داریم، در گوشه کوچه «سن سلو» زن علف فروشی هست که اسمش «بوزوپیه» است بی معطلی نزد او رفته بگوئید بر ضد «پیه رشلون» گاریچی اقامه دعوی کند، چیزی نمانده بود این زن و بچه اش زیر کاری او بماند، باید تنبیه بشود، بعد مسیو «شار سلای» را در کوچه «مونتر و شام پینی» ملاقات نمائید، این شخص مدعی است که از ناودان همسایه آب باران بخانه او ریخته بابه منزلش را خراب کرده است. در محله «کی بورگ» مادام دوریس را و در «کاروبلان» مادام «رنه» را دیده وقایعی را که بمن خبر داده اند تحقیق کنید و راپرنهای لازم را بنویسید، کار زیاد بشمار جوع کردم، هشت یاده روز دیگر برای مطلقه که گفتید به آراس خواهید رفت؟

— شاید زود تر بروم.

— چه وقت؟

— گویا اظهار کردم که این محاکمه فردا شروع میشود،

امشب میروم.

— این کار چقدر طول خواهد داشت؟

— يك روز، فردا شب حکم داده خواهد شد اما من صدور

حکم را منتظر نشده پس از اداء شهادت مراجعت میکنم.

— بسیار خوب.

مسیو مادلین بعد از این جواب با اشاره دست ژاور را مرخص کرد، ژاور گفت:

— آقای رئیس عذر میخواهم.

— باز چه چیز است؟

— مطلبی که باید یادآوری کنم.

— کدام مطلب؟

— لزوم عزل و اخراج مأمور مقصر.

مسیو مادلین بر خاست و گفت:

— ژاور شما در تقصیر خود مبالغه میکنید، این توهین که از شما سرزده راجع بمن است. شما سزاوار ارتقاء رتبه اید نه مستحق تنزل، میخواهم در جایی خود باقی باشید.

ژاور بانگاهی بر از صفوت قلب که گفتی وجدان نیمه روشن منزوی از قعر آن نمایان بود گفت:

— نمیتوانم تابع اراده شما بشوم.

— تکرار میکنم که این مسئله متعلق بمن است:

— آقای رئیس نسبت مبالغه بمن دادند، مبالغه نکرده ام استدلال من از این قرار است، بغلط در حق شما بسوء ظن دچار شدم این اهمیت ندارد، وظیفه ما این است از هر کس شبهه نمائیم اگر چه در رتبه از ما بالاتر باشد. اما بی دلیل و برهان، محض انتقام جوئی، در اثناء تغییر حال، مثل شما حاکم محترمی را یکی از محکومین جبرخانه پنداشته سعایت نموده ام! این کار بسیار بزرگی است، در

شخص شما حکومت را تحقیر کرده ام! اگر یکی از زیر دستان من مرتکب این خلاف میشد بی لیاقتی او را اعلان و فوراً اخراج میکردم، من در مدت عمر غالباً شدید العمل بوده بمردم سختگیری کرده ام. بن درست و موافق قاعده است، اکنون اگر همان شدت را بر خود رواندانم همه کارهای خوب من ضایع و خراب خواهد شد. خودم را از رفتاری که بادیگران داشته ام حفظ کنم؟ نه، چه حرفی است! سایرین مجازات شوند و من آسوده بمانم! در اینصورت آدمی پست و نالایق خواهم بود! کسانی که ژاور را رذل بنامند حق خواهند داشت! آقای رئیس نمیخواهم به تملطف بامن معامله کنید، ملائمت و مهر بانی شما بمردم صبر مرا تمام کرد، برای خودم نیز مایل و متوقع نیستم. عطفوت و محاملتی که بفاحشه بر ضد یک آدم معتبر، بمفتش بر ضد رئیس بلدی، بمأمور بر ضد آمر اجازه گستاخی و تعرض میدهد کاری است بسیار بد و ناروا. این خوبی و نیکمندی رشته نظم و ترتیب را پاره میکند، خیر خواه و خوشخوی بودن آسان است عادل و حقگذار بودن دشوار است. ببینید! اگر شما همان آدم میشدید که من فرض کرده بودم هرگز رحم و رأفت از من ظاهر نمیشد! آنوقت میدیدید! خطا کرده و راه غلط رفته ام، پاداش من دفع و طرد و انفصال است، هنگام جلو گیری از بدکاران و اشرار بارها بخود گفته ام تو نیز اگر خبط کنی و پایت بلغزد گرفتار خواهی شد، اکنون همان روز پیش آمده است، بازوی قوی دارم میتوانم کار بکنم. برای من یکسان است، آقای رئیس خدام درستکار سزاوار مکافاتند من در عوض مکافات عزل ژاور مفتش را میخواهم.



همه این حرفها با لهجه تو اضع و غرور آمیخته بنومیدی و اعتماد گفته شده نمیدانم چه بزرگی باین آدم غریب الاطوار میدادند، مسیو مادلین دست دراز کرد و گفت:

— قراری در اینکار خواهیم داد.

ژاور خود را عقب کشید و گفت:

— رئیس بلدیة بجاوسون دست نمیدهد.

بعد زیر لب علاوه کرد:

— از وقتیکه در وظیفه شناسی غفلت نموده ام جاسوسم.

سلام داده بطرف دررفت و آنجا ایستاد و گفت:

— نادگیری بجای من معین شود در سر خدمت خواهم بود.

ژاور خارج شد، مسیو مادلین تنها مانده صدای پای او را گوش میکرد.



— حالتش بدتر میشود.

به بلدیة رفت، نقشه راه را که بدیوار آویخته بود ملاحظه کرد و بعضی اعتماد بزروی کاغذ نوشت.

— ۲ —

### سرعت انتقال استاد اسکوفلر

از بلدیة نزد یکنفر فلاماندی موسوم به استاد «اسکوفلاثر» عزیمت نمود. این شخص اسمش را فرانسوی کرده خود را اسکوفلر مینامید و در شبکه کرایه میداد.

راه منزل «اسکوفلر» از کوچه خلونی بود که کشیش محله مسیو مادلین در آنجا اقامت مینمود، میگفتند این کشیش مردی شریف و نیک محضر است، همان وقت که مادلین بخانه کشیش رسیده راهگذری از کوچه میگذشت، این آدم دید رئیس بلدیة پس از عبور از جلو اقامتگاه کشیش بیحرکت ایستاد، بعد برگشت و مقابل در خانه توقف نمود، این دری بود متوسط و دارای کوبه آهنین، دست به کوبه گذاشت، پس از قدری مکث و تفکر بی آنکه در بزند معجزاً براه افتاد.

مسیو مادلین اسکوفلر را بمرمت ستام و براق مشغول یافت

و پرسید:

— استاد اسکوفلر اسب خوب دارید؟

— اسبهای من همه خوبند، مقصود چیست؟

— اسی میخوام که در يك روز بیست فرسنگ برود.

— بیست فرسنگ!

— آری.

— در حالتی که بدرشکه بسته باشد؟

— آری.

— در راه چقدر راحت خواهد کرد؟

— در صورت لزوم باید روز دیگر حرکت کند.

کاغذی را که محتوی ارقام ۶۰۵، ۸، ۱۸ بود از جیب در آورده

به فلاماند نشان داد و گفت:

— حاصل جمع نوزده فرسنگ و نیم است، تقریباً بیست فرسنگ.

اسکوفر گفت:

— اسب کوچک سفیدی دارم موافق دلخواه شما، شاید آنرا

دیده باشید، از جنس اسبهای «بولونه» و بسیار قوی و راهوار است

اول خواستند آنرا اسب سواری قرار بدهند، جفتک میانداخت

همه را از خانه زمین بزمین میزد، از سوار شدن صرف نظر کرده

ندانستند چه کنند، من آنرا خریدم و بدرشکه بستم، حیوان همین

را میخواست است، الان مثل بچه آرام و ملایم است، در رفتار از

بادگرو میبرد اما سواری دادن راضی نیست، هر کس میل و خواهشی

دارد، نمیخواهد اسب سواری بشود، بار میکشد اما چیزی به پشت

نمیگیرد. باید باور کرد که خودش مایل بهمین است.

— مسافتی را که گفتم خواهد رفت؟

— بیست فرسنگ شما را؟ با کمال آسانی و در مدتی کمتر از هشت

ساعت، اما بچند شرط، اولاً باید در نیمه راه یکساعت راحت باشد،

اینوقت باید مراقب بود که شاگردکار و اسرا دارعلوفه اش را

ندزد، غالباً در منازل عرض راه علیق را اجزاء طولیه میخورند

نه اسبها، نایباً درشکه برای خود آقای رئیس لازم است؟

— آری.

— آقای رئیس درشکه رانی میتواند؟

— آری.

— ثالثاً باید از اسباب سفر چیزی بدرشکه نگذاشته بار اسب

را سنگین نکنند.

— بسیار خوب.

— چون کسی همراه ایشان نیست ناچار باید بخوراک اسب

رسیدگی نمایند. کرایه از قرار روزی سی فرانک است، ایام توقف

نیز همین حال را دارد و یک پول کم نمیشود، علیقم برعهده آقای

رئیس است.

مسیو مادلین سه دانه ناپلئون روی میز گذاشت و گفت:

— این است مال دوروز را پیشکی میدهم.

— در این مسافرتها درشکه چندان مطلوب نیست و اسب را

خسته میکند، آقای رئیس باید بادو چرخه کوچک حرکت نمایند.

— قبول کردم.

— سبک است اما رو بازا است.

— برای من مساوی است.

— آقای رئیس ملاحظه کرده اند که فصل زمستان است؟

مسیو مادلین جواب نداد، فلاماند بر سر حرف خود رفت و گفت:



— و هوا بسیار سرد است و ممکن است باران بیارد؟  
مسیو مادلین سربلند کرد و گفت:

فردا در ساعت چهار و نیم صبح دو چرخه واسب باید جلومنزل  
من حاضر باشد.

اسکوفلر با ناخن شست لکه روی میز را کاویده بحالت بی اعتنائی  
که اهالی فلا ماند بحیله کاری خود مخلوط میکنند گفت:

— فکر می‌کردم که آقای رئیس نگفتند کجا می‌روند.  
مسیو مادلین پرسید:

— مسیو پاهای اسب سالم است؟

— در سرازیری باید کمی مراقب باشید.

— فراموش نکنید فردا در ساعت چهار و نیم صبح دو چرخه را  
منتظرم.

مسیو مادلین این را گفت و بیرون رفت، فلا ماند چنانکه خودش  
اخیراً اظهار مینمود مثل حیوان زبان بسته فرو ماند، چند دقیقه  
دیگر رئیس بلدیه برگشت و سؤال کرد:

— اسب و دو چرخه شما که کرایه می‌دهید چند می‌آرزود؟

— آقای رئیس میخواهند خریداری کنند؟

— نه، میخواهم اطمینان خاطر شما فراهم شود، بعد از مراجعت  
من آنها را قبول کرده پول را رد میکنید، در این صورت قیمت  
اسب و دو چرخه چند است؟

— پانصد فرانک.

— مسیو مادلین يك بلیت بانك به اسکوفلر داد و بیرون آمد،

اسکوفلر از اینکه هزار فرانک نگفت بسیار متأسف شد، معهدا  
دو چرخه واسب بیش از صد فرانک ارزش نداشت. فلا ماند زلتن را  
صدا کرد، خواستند بدانند رئیس بلدیه کجا خواهد رفت، زن  
گفت بیازیس می‌رود، شوهر گفت گمان نمی‌کنم. کاغذ مادلین را که  
روی بخاری مانده بود برداشته نگاه کرد و گفت: پنج، شش، هشت  
و نیم، این عددها حساب مسافت منازل است، پیدا کردم، از اینجا  
تا هسدن پنج، از هسدن تا سن پل شش، از سن پل تا آراس هشت  
فرسنگ و نیم است. رئیس بلدیه به «آراس» می‌رود.

مادلین هنگام معاودت برای اینکه از جلو خانه کشیش محل  
نگردد راهی دور پیش گرفت، باطابق خود داخل شد و در را بست،  
این برخلاف عادت بود، شبها زود می‌خوابید، زنی که در بان کارخانه  
و خدمتکار وی بود ملاحظه کرد در ساعت هشت و نیم چراغ اطاق  
رئیس خاموش شد، تفصیل را بصندوقدار که در آن وقت بخانه می‌آمد  
گفت و علاوه کرد:

— گویا آقای رئیس بلدیه ناخوش است، حال ایشان قدری  
متغیر بود.

صندوقدار زیر اطاق مسیو مادلین منزل داشت بحرف در بان اعتنا  
نکرد و خوابید، مقارن نصف شب هر اسان بر خاست، در خواب  
صدائی از بالای سر شنیده بود، گوش کرد، مثل این بود که کسی  
در اطاق فوقانی راه می‌رفت، پس از تأمل صدای های مسیو مادلین را  
شناخت، ناآن شب چنین چیز معهود نبود، اندکی بعد تصور کرد  
قفسه بزرگی را باز میکنند و می‌بندند، آنگاه پنداشت نیمکتی را از

جا بلند کردند، سکونی واقع گشت و قدم زدن شروع شد؛ از اطراف شیشه‌های پنجره انعکاس سرخ رنگ يك روشنائی را در دیوار مقابل مشاهده نمود؛ از جهت توجه روشنائی معلوم بود از خوابگاه رئیس بلدیبه منعکس میشود؛ این روشنی چنانکه از آتشی بوجود آید متحرک بود؛ سایه چار چوبه های شیشه ها ناپیدا و از این روی دانسته میشود که پنجره باز است؛ در این هوای سرد باز بودن درب خالی از غرابت نبود؛ صندوقدار دوباره خوابید؛ يك یا دو ساعت دیگر حرکت همان قدمهای آهسته منظم را احساس نمود.

این است آنچه در اطاق مسیو مادلین وقوع مییافت.

- ۳ -

### طوفان فکر

بی شبهه خواننده دانسته است که مسیو مادلین ژان والزان است؛ ما سابقاً با عمق این وجدان نگاه کرده ایم؛ هنگام آنست بار دیگر در آن بنگریم؛ بی هیجان و بی رعشه نمیتوانیم باین کار اقدام کنیم. سهمگین تر از این سیر و تماشا چیزی نیست؛ چشم عقل در هیچ جا نمیتواند اینقدر خیرگی و تیرگی پیدا کند مگر در انسان؛ مدش تر از او؛ مشوش تر از او؛ اسرار آمیز تر از او؛ بی پایان تر از او چیزی نمیآید. آسمان را منظره ایست بزرگتر از دریا؛ باطن روح را منظره ایست بزرگتر از آسمان.

شناسائی وجدان انسان؛ توصیف وجدان بکنفرآ گرچه بسیار پست و حقیر باشد موقوف بر این است که همه داستانها را بهم آمیخته

داستانی عالی و قطعی از آن بسازند. وجدان؛ آشفته گی خیالات و آرزوها و طمعها و تجربه هاست. کانون تصورات باطله و کفایت افکاری است که شخص از اظهار آنها شرم دارد. وجدان آرامگاه سفسطه و مغالطه و پهنه رزم شهوات نفسانی است. در بعضی اوقات که يك وجود بشری فکر میکند. ما وراء چهره سربی رنگ او بنگرید؛ بدرون این روح و این تاریکی نگاه کنید؛ آنجا؛ در زیر سکوت خارجی؛ مجادلات امر منهای اشعار «اومر» را؛ اجناس مختلفه ازدها و مارهای هفت سر و افواج فانتومهای «میلتون» را؛ فکرهای بی اساس قاصید «دانت» را مشاهده خواهید کرد. این ظلمت بی انتها؛ که هر کسی حامل آن است و بایک حال نو میدی میخواهد آن را با اراده های دماغ و کارهای زندگی موازنه کند چه چیز غریبی است! روزی «دانت» به دری موحش تصادف نمود؛ جلو آن ایستاد و نتوانست داخل شود؛ ما را نیز چنین دری پیش آمده که در آستانه آن ایستاده و در دخول مرددیم؛ معهذاً وارد شویم.

اگر از زمان واقعه «پنی ژروه» سرگذشت ژان والزان را نقل کنیم چیزی بر اطلاعات خواننده نیفزوده ایم؛ پس از آن حادثه ژان والزان آدمی دیگر شد؛ آمال و توقعات مسیو میربیل را در حق خویش بمقام اجراء گذاشت و تبدیل صوری و معنوی در وی بوجود آمد؛ میخواست از میان ناپدید شود باین آرزو نائل گردید؛ ظرفهای نقره را فروخت و شمعدانها را برسم یادگار نگاهداشت؛ شهرهای فرانسه را گردش کرده به «مونتروی سورمر» رسید؛ فکری که گفته ایم بخاطرش گذشت؛ اعمالی را که بیان کرده ایم



انجام داد، همانجا سکني نمود، از تأسف بر کارهای گذشته و از اینکه میدید قسمت دوم زندگانش قسمت اول را تکذیب میکند شادمان بود، آرامی و امیدواری میزیست، در عالم همین دو فکر را داشت: پنهان ساختن نام و تقدیس حیات، رهائی از مخلوق و بازگشت بخالق.

این دو فکر چنان در ذهنش جایگیر شد که در حکم واحد بود، این دو فکر چنان قوت و نفوذ یافت که بر جزئیات افعال او فرمانروا شد، این دو فکر در تنظیم رفتار و تقویم مسلك و عقیده وی اتفاق نموده او را با نزوء و اعززال متوجه ساخته بسادگی و خیر خواهی دعوت میکرد، گاه میان این دو فکر محاصمتی پیش میآمد، اینوقت شخصی که اهالی مونثروی سورمر اورا مسیو مادلین مینامیدند اولی را برخی دومی میکرد و امنیت را بر فضیلت برتری نمیداد. باین سبب با همه حزم و احتیاط شمعدانهای میریه ل را حفظ کرده، برای او عزادار شده، اطفال خردسال «ساووا» را جستجو نموده، بصدد تقشیش خانواده های «فاورول» برآمده با وجود موشکافیهای ژاور فوشلوان را نجات داده بود. بعادت مردمان خردمند و اشخاص مقدس عادل دیگران را بر خویشان مقدم میدانست، با همه اینها، این دو فکر که صیانت و حراست این مرد بدبخت را تعهد مینمودند هرگز بچنین جدال جدی مبادرت نکرده بودند.

همینکه ژاور با طاق مسیو مادلین وارد شد از نخستین کله او ظهور این مجادله معلوم گردید، اسمی که با آنهمه تدبیر زیر طبقات استتار دفن شده بود همینکه باین ترتیب بر زبان ژاور گذشت از

شامت طالع ناسازگار خود بحیرت فرورفت و بلرزشی که پیش آنهنگ صدمات عظیمه است دچار گشت. يك درخت بلوط در برابر تند باد و يك سرباز در چین هجوم چگونه خم میشود اونیز همانطور خم شد، پنداشت تاریکیهای پراز برق و صاعقه بر سرش افتاد. در اثناء شنیدن سخنان ژاور، فکر بمحکمه رفتن، خود را معرفی نمودن، شان ماتیور اخلاص کردن و در عوض او مجازات دیدن بخاطرش رسید. عضو سالم را اگر بشکافند درد ورنج آن باندازه زحمت و مرارت این فکر خواهد بود، لختی سپری شد و بخود گفت: ببینیم! ببینیم! جنبش دلیرانه اول را ممانعت کرد و در مقابل مردانگی عقب نشست.

اگر این آدم پس از اندر زهای کرانهای میریه ل، پس از ندامت و ریاضت چندین ساله، خصوصاً در مواجهه فرض و احتمال وحشتناک کنونی بایش نمی لغزید و بطرف پرتگاهی که بهشت در قعر آن نمایان است میرفت بسیار پسندیده بود اما کار صورت دیگر داشت، باید احوال این روح را بدانیم. چیزی که در این وقت بر او مسلط شد فکر محافظت نفس بود، افکار خود را بعجله جمع و هیجانهای خویش را خفه کرد، حضور ژاور را که مهلکه بزکی بود بیاد آورد، قرار لازم را از تأثیر وحشت بتأخیر انداخت، گیج شد. مثل مبارزی که سپر از زمین بردارد بی قیدی خود را بدست آورد. باقی روز در اینحال بود، باطناً آشفته و بی قرار ظاهرآ آسوده و آرام، ببعضی کارها که آنها را «احتیاط و تدبیر» میتوان نامید اقدام کرد، فکرهای مختلف و خیالهای متباین در دماغش با هم در تصادم بود، اختلال افکار بجائی رسید که شکل هیچ فکر را بدرستی نمیدید، نمیدانست



بروی چه میگذرد، همینقدر میدانست نزدیک است ضربتی بزرگ بروی وارد شود، بعادت مألوف ببالین محنت فانتین رفت و مدتی آنجا ماند، تصور میکرد اگر غیبت کند ناچار است مریضه را بخواهرا ن تارك دنیا بسپارد، بلکه رفتن او به آراس سر میگرفت، چون هیچگونه بدگمانی در حق او نبود در عزیمت با آنجا حاضر شدن در مجلس محاکمه ضرری مشاهده نمی نمود، برای اینکه در صورت لزوم آماده باشد اسب و دوچرخه اسکو فلر را کرایه کرد.

با کمال اشتها غذا خورد، با طاق رفت و حال و روز کار خود را بسیار غریب یافت، آنقدر نخب خیز که در میان اندیشه های مشوش نمیدانم بتحریک چه اضطراب درونی تعریف نشدنی از سندی برخاست و در راست میترسید چیزی وارد شود، میخواست از هر آسیب امان باشد.

کمی بعد چراغ را خاموش کرد، روشنائی اذیتش میکرد، چنین بنظرش میآمد که او را می بینند. کی؟ از کجا؟

افسوس! چیزی را که میخواست بیرون کند داخل شده بود، چیزی که از دیدارش هراسان بود باو مینگریست، آن چیز وجدان او بود، یعنی خدا.

با وجود این در لحظه نخست براه اشتباه رفت و حس اطمینانی در او پیدا شد، گمان برد در این حالت نمیتوانند او را بگیرند، همینکه چراغ را خاموش کرد پنداشت کسی او را نمی بیند، آنجا را روی میز گذاشته و سر را بندو دست تکیه داده در تاریکی به فکر فرو رفت.

— کجا هستم؟ — خواب نمی بینم؟ — بمن چه گفتند؟ — راست است که ژاور را دیده ام و با من چنین مذاکره کرده است؟ این شان ماتیو کیست؟ — معلوم میشود بمن شبیه است — آیا ممکن است؟ وقتی که فکر میکنم دیروز راحت بودم و از چیزی شبهه نداشتم! — دیروز این وقت چه میکردم؟ در این واقعه چه کیفیتی است؟ — این کار بکجا خواهد رسید؟ — چه باید کرد؟

دماغ توانائی ضعیف افکار را کم کرد، تفکرات مثل امواج میآمدند و میگذشتند، با هر دودست بیداشانی را می چسبید تا بتواند آنها را نگاهدارد، در این عذاب و غوغا و آشوب که عقل و اراده اش را ویران میکرد میخواست قراری واضح و صریح پیدا کند اما جز تلاش و اندوه چیزی حاصل نمیکشت، سرش میسوخت، پنجره را باز کرد، ستاره در آسمان دیده نمیشد، برگشت بهلسوی میز نشست و ساعت اول اینطور گذشت.

کم کم خطوط مبهم و ابتدائی در متخیله او ترکیب یافت، اگر چه احوال را بالتمام مشاهده نکرد اما بعض اقسام آن را دید دانست که با همه مهالك و مشکلات هنوز رشته کار در دست اوست. بر بهت و حیرتش افزود.

گذشته از مرام دینی و مسلکی و مقاصد حسنه آنچه تا امروز شده بود برای این بود که گودالی کهنه اسم خود را در آن دفن کند، در شبهای بی خوابی و ساعاتی که بخود میپرداخت از تصور اینکه این اسم گوشزد او بشود وحشت داشت، میگفت شنیدن این اسم با فنا و زوال وی توأم است و ظهور ثانوی این



اسم زندگانی نازه و شاید روح جدید او را تا پدید خواهد نمود، از امکان وقوع اینحال میلرزید، محققاً اگر کسی در آن اوقات باو خبر میداد که روزی این اسم ژان والزان از ظلمت نسیان بیرون آمده پیش چشمش خواهد ایستاد و این کلمه مکروه در سامعه او غرش خواهد کرد، که در این روز روشنی عظیمی اسرار او را مکشوف ساخته بالای سرش خواهد درخشید، که این روشنائی جز نازیکی غلیظ نتیجه نداده او را تهدید نخواهد نمود، که با وجود خرق حجاب رازهای نهفتنی بهتر از اول پنهان خواهند بود، که این زلزله بر استواری کاشانه اقبال وی خواهد افزود، که این حادثه اساس زندگانش را منور و نا معلوم خواهد ساخت، که از مقابله با خیال ژان والزان مسیو مادلین محترم تر و معتبر تر از سابق ظاهر خواهد شد، اگر کسی این حرفها را باو میگفت همه را لغو و بی معنی میشمرد. خوب! تمام اینها که گفتیم و مجموع این ممتنعات که بیان نمودیم وقوع یافتند، خداوند اجازت فرمود این توهمات بحقیقت مبدل شوند.

تصوراتش روشنتر میشد، مثل کسی که از خوابی عجیب بیدار شده ببیند از نشیبه بر تگاهی میافتد لرزید و مضطرب گشت، چند قدم عقب رفت، در آن ظلمت شخص مجهولی را میدید، این آدم را دست تقدیر گرفتار نموده در عوض او بورطه هلاک میانداخت افتادن بکنفر برای بسته شدن چاه لازم بود، او با کس دیگر.

چاره و تدبیری از او بر نیامد.

روشنائی کاملتر شد، اعتراف کرد که جایش در جبر خانه خالی

و او را منتظر است، سرقت پول «پتی ژروه» او را با نجا میکشاند، توسل و استعلاج بیفایده است، این محل از جلب وی فارغ نخواهد بود و رهائی از این بلیه میسر نیست، - بعد بنمود گفت - اینوقت جانشینی دارد، بار این تیره بختی از نحوست طالع بدوش آدمی گذاشته شده که نامش شان ماتیو است. اما خودش، بعد از این در زندان با اسم شان ماتیو موجود بوده و در میان مردم بعنوان مسیو مادلین خود نمائی خواهد کرد، چه جای ترس است؟ همینقدر بس که بگذارد سنک اشتباه بسر این شان ماتیو فرود آید، سنگی که پس از افتادن مثل سنک قبر هرگز بلند نمیشود.

این تخیلات بقدری شدید و غریب بودند که او را بحرکتی وصف نکردنی دچار نمودند، حرکتی که در مدت عمر دو ناسه بار بانسان عارض میشود، این حال عبارت از اختلاج وجدان است، تمام شبهات قلب را زبرورو میکند، از نومیدی و استهزاء و شادمانی ترکیب یافته است، آن را قهقهه باطنی نیز میتوان خواند.

دفعه چراغ را دوباره روشن کرد و گفت: - از چه میترسم؟ چرا این همه فکر میکنم؟ خلاص شدم، دری نیمه باز بود که میتوانستند احوال گذشته مرا از آن مشاهده نمایند، آن در بسته شد! این ژاور که مدتی است مرا ناراحت کرده و همه جا بدنبال من است، این سنک شکاری که به ترصد و تعقیب من روز میگذرانند راه خود را تغییر داده اکنون با دیگران سرگرم و از هنر مندی خود خرسند است! ژان والزانی را که میخواست پیدا کرد و خشنود شد! مرا آسوده خواهد گذاشت! شاید از اینجام خواهد رفت! بی آنکه از طرف من

اقدامی شود این کارها خود بخود انجام پذیر شده اند! این پیش آمد شامل چه بدبختی است؟ اگر مرا در اینحال ببینند تصور خواهند کرد که به مصیبتی گرفتار شده ام! اگر کسی دچار محنت است تقصیر من نیست، این خواست خداست، حق دارم برخلاف اراده او عمل کنم؟ مداخله من برای چیست؟ راضی نیستم؟ چه میخواهم؟ مقصودی که از چندین سال آرزومند آن بودم، خوابهایی که میدیدم، تضرعانی که بدرگاه الهی میکردم، آسایشی را که میخواستم بدست آوردم. خدا چنین خواسته است تا در اعمال نیک مداومت نمایم، این نتیجه فضیلتی است که بسوی آن برکشته ام، پاداش رنج و مشقتی است که تحمل کرده ام! نمیدانم از ورود بخانه کشیش و اعتراف ذنوب و اظهار مافی الضمیر و خواستن پند و اندرز چرا تخاصمی داشتم؟ او نیز همین را بمن میگفت. قرار لازم داده شد، بگذاریم خدا هر چه میخواهد بکند!

ژان والژان در قعر ضمیر محلی که میتوانیم برنگاه او بنماییم خم شده بود و اینطور حرف میزد، بر خاست و زمانی در اطاق راه رفت و گفت: دیگر فکر نکنیم، تصمیم گرفته شد! - اما مسرتی در خود احساس ننمود.

بر عکس.

چنانکه امواج را از بازگشت بساحل منع نمیتوان کرد توارد خیال را بذهن مانع نمیتوان شد، این را ملاح جزرومد مینامد و مجرم عذاب وجدان هیخواند، خداوند روح را مثل دریا می شوراند؛ ساعتی با این مکالمه که گوینده و شنونده خود او بود بسر برد، چیزی

را که میخواست پنهان بماند بزبان میآورد، آنچه را نمیخواست بشنود گوش میکرد، بآن قدرت مخفی که دو هزار سال قبل بیکتفر محکوم گفت «راه برو!» [\*] و اکنون باو میگفت «فکر بکن!» تسلیم شد.

پیش از آنکه جلوتر برویم برای توضیح مطلب چندکلمه علاوه میکنیم.

واضح است که انسان خود بخود حرف میزند، هیچ وجود متفکری نیست این را نیاز موده باشد، میتوان گفت سرّ عالی نفس ناطقه در رفتن از فکر بوجدان و در رجعت از وجدان بفکر است، از الفاظ «گفت» و «فریاد کرد» که غالباً در این فصل استعمال شده اند همین معنی را خواسته ایم. سکوت خارجی تغییر نکرده است لکن انسان با خود تکلم میکند، هنگامه ای بوجود میآید، غیر از دهان همه اعضاء نطق و بیانی دارند، حقایق روح با اینکه مرئی و قابل لمس نیستند با حقایق مابته تفاوت ندارند.

از خود پرسید در کجاست؟ تصمیمی کنه اتخاذ نموده است چیست؟ اقرار کرد آنچه در ضمیر خویش طراحی کرده بسیار زشت

[\*] مقصود از این محکوم «یهودی سرگردان Juif errant» است، گویند روزی مسیح در حالتی که صلیب بدست و بار سنگین بدوش داشت برای رفع خستگی مقابل خانه «آهاس وروس» یهودی ایستاد، یهودی بر آشفست و او را به خشونت از در خانه دور کرد، مسیح بوی گفت، «تا مراجعت من در دنیا سرگردان خواهی بود» همان لحظه یهودی براه رفتن شروع نمود، از آنوقت بی آنکه مسکن ثابت داشته باشد یا بایستد از جایی بجایی میرود و دائماً سرگردان است.



و ناشایست است. اوضاع را بحال خود گذاشتن، انجام سهو تقدیر و خطا کاری مردم را تماشا کردن، این حادثه را ممانعت ننمودن، بدترین کارهاست! منتها درجهٔ ذنابت و دورویی است! جنایت است بی غیرتی و فرومایگی است! از هشت سال تا کنون نخستین دفعه بود که این آدم تیره بخت مزه تلخ يك فكر بد و يك عمل بد را می چشید. با کمال اکراه از آن بیزاری جست و با استنطاق خویش پرداخت، به تندی و درشتی از خود پرسید که از حصول مقصود چندین ساله چه میخواست است، بدیهی است زندگانی بی غرض و نتیجه نیست، اما کدام غرض و نتیجه؟ نام خود را پنهان کردن؟ پولیس را فریفتن؟ همه این مجاهدات برای این مقصود نا چیز بود؟ منظوری بزرگتر و ارجمندتر از این نداشت؟ از شخص گذشتن و روح را نجات دادن، عقیف و خیر خواه شدن، دادگر و حقشناس بودن، آرزوی یکنانه و سفارش رئیس روحانی اینها نبودند؟

در بروی گذشته بستن؟ اما او این در را نمی بست، خدا با! کرد کارا! بلکه با این عمل تنگین آن را از نو میکشود! دو باره يك دزد و بدترین دزدها میشد! حیات و آسودگی یکنفر را بسرقت میرد! جائی را که در روشنائی و آفتاب داشت از او می دزدید! برگشته بختی را معنا بچاهسار فنا میفرستاد! زندگی دشوارتر از مرگ باو میداد و آن هلاکت بی کور و کفن را که جبر خانه مینامند باو می بخشید! با لعکس خویشتن را ظاهر کردن و این بیچاره را از چنگ خبط فحیح رها نمودن، نام خود را بر خود روا دیدن و از حیث وظیفه ژان والژان محکوم جبر خانه شدن،

اگر چنین میکرد زندگانی از سر میگرفت و در دوزخی را که از آن بیرون میآمد می بست، آشکارا باین جهنم افتادن باطناً در حکم خلاص یافتن از آن بود، مینبایست این کار را بکنند، اگر برخلاف این رفتار میکرد عمرش بی ثمر و نابه و استغفارش بی اثر میشد، احساس مینمود که مسیو میربه ل آنجاست و باو مینگرد، که مسیو مادلین رئیس بلدییه با آنهمه فضائل و مناقب در حضور او مردود و ژان والژان زنجیر بند زندان تولون با آنقدر رذائل و معایب نزد وی مقبول است، که خلق نقاب او را میدیدند و میربه ل صورت او را ملاحظه میکرد، که مردم اعمال او را در نظر داشتند و میربه ل وجدان او را تماشا مینمود. به آزر اس رفتن و شان ماتیو را نجات دادن، ژان والژان حقیقی را بجای او گذاشتن لازم بود! دریغ! این بزرگترین فداکارها و سختترین پیروزیها است! آخرین قدم برداشتنی و برداشتن آن حتمی است. سرنوشت اندوه بخش ناگوار! نازد جهانیان خوار و دلیل نباشد در پیشگاه قدس الهی نمیتواند از بزرگزیدگان بشمار آید.

— گفت بسیار خوب، این طرف را بگیریم، وظیفه را ادا نمائیم و این آدم را خلاص کنیم.

دفترهای حساب را معاینه و مرتب کرد، يك بسته اسناد مطالبات را که از تجار پریشان حال داشت با آتش انداخت، کاغذی نوشته مهر کرد و بپاکت گذاشت، اگر کسی آنجا میبود این عنوان را روی پاکت میخواند: «مسیو لافیت، کوچه آرتوا - پاریس» از جعبهٔ میز کیف کاغذی بیرون آورد که چند بلیت بانک و يك ورقهٔ



اجازه برای رفتن بمجالس انتخابات در آن دیده میشد.

در اثناء ترتیب این کارها حالت منقلب بود، گاه لبهای او می جنبید گاه سر بلند کرده دیده بیک نقطه دیوار دوخته مثل اینکه چیزی بر او کشف خواهد شد یا آنجا مینگریست، همینکه کاغذ مسیو لافیت با خر رسید آن را با کیف اوراق بچیب گذاشت خیالاتش منحرف نشده بود، ملاحظه میکرد وظیفه او با خطوط نورانی نوشته شده و این کلمات پیش چشمش میدرخشید: «برو نام خود را بگویی و برده از کار بردار!»

این هنگام دو فکر را که امید و آرزوی عمر او بود مشاهده مینمود: کمان اسم و تصفیه روح. این دو فکر متمایز از نظر دقت او میگذاشت، تفاوتی را که میان آنها بود تشخیص میداد، میدید یکی از این دو مربوط بعبودیت و اخلاص و دیگری متکی بنجود خواهی و نفس پرستی است، یکی «آینده» میگفت و دیگری «من» یکی از نور میآمد و دیگری از ظلمت. این دو فکر بتدریج مقابل چشم عقلش بزرگ شده بر جسامت تنه میافزود، تصور می کرد در باطن ضمیر و در آن عدم تنهایی که کمی قبل از این مذاکره نمودیم فرشته و دیو در میان انوار و ظلمات با هم مجادله دارند! سخت هراسان بود اما میدانست که فکر خوب میخواهد بر او غالب شود و نزدیک است لحظه قطعی سر نوشت او معین گردد، میریبل صورت نخست حیات جدید او را نشان داد، این شان ماتیو صفحه دوم زندگی او را ایجاد میکنند، پس از بحران بزرگ نوبت آزمایش بزرگ است. هزاران فکر در خاطرش در مصادمه بود اما

جز تقویت تصمیم نتیجه نداشت، زمانی بنجود گفت - شاید من این کار را دشوار می بینم، این شان ماتیو اهمیتی ندارد خصوصاً دزدی هم کرده است. خودش جواب گفت - اگر این آدم چندذانه سیب دزدیده مجازاتش یکماه حبس است نه به جبر خانه رفتن، از کجا معلوم شده که دزد بوده؟ آیا این عمل به نبوت رسیده است؟ نام زان و الزان او را عاجز کرده و از اقامه دلیل و برهان مستغنی داشته است، هر مدعی العموم اینطور حرکت نمیکند؟ او را از محکومین جبر خانه دانسته دزدیش را باور کرده اند!

خیال کرد اگر برود خود را بشناساند ممکن است اعمال نفعه و زندگانی آبرومند هفت ساله او را ملاحظه نموده از وی در گذرند این احتمال شایسته اعتماد نبود، بخاطر آورد که سرقت پول «پتی ژروره» بموجب نص صریح قانون او را از مرتکبین جنایات مکرره میشمارد و مجذومات شاقه محکوم میسازد، این فکرها را از خود دور کرده در جای دیگر بصدد چاره جوئی برآمد، تصور کرد اگر از مشاهده این حوادث دیده بر بندد و از دانستن آنچه میگذرد نجاهل ورزد و در مونتروی سورمر بکار خود مشغول باشد، احترام و اعتبار او، شهرت و ثمن او، محامد اوصاف او، جلگی نه لوث جنایت ملوث خواهند بود. از اتحاد این صفات نیک با آن عمل مذموم چه فائده خواهد برد؟ اما اگر این فداکاری را انجام دهد بیک فکر آسمانی را به محبس رکنده و زنجیر و کلاه سبز و رنج دائم مخلوط خواهد ساخت!

بالاخره گفت تکلیف همین است، قضا چنان بوده و خدا چنین خواسته، ناچار یکی از این دورا باید پسندید: بافضیلت ظاهری



و خبائت باطنی، با تقدس داخلی و مذلت خارجی:

از تحریکات این افکار مغزش خسته شده بود، متصل در اطاق قدم میزد، اولاً ساعت اداره روحانی ناتیماً ساعت بلدیبه نصف شب را اعلام کرد، قرعات دوازده گانه هر دوراً شمرد و صدای هر دو را مقایسه نمود، بخاطرش آمد چند روز قبل نزد بازرگان آهن فروش ناقوس کهنه دیده است که روی آن اسم «آنتوان آلبن درو منویل» نوشته شده بود.

سرما مؤثر بود، آتشی روشن کرد و بستن پنجره را بخاطر نیامورد، برای دانستن اندیشه های پیش از نیم شب بسی سعی و زحمت لازم بود، آخر الامر رشته خیال را پیدا کرد و گفت - آری مصمم شده بودم سر خود را فاش کنم. ناگهان فانتین را بیاد آورد و گفت - آه! این زن بیچاره!

بحران تازه دیگر، فانتین مثل شعاع نامترب در ساحت تفکرات او طلوع کرد، پنداشت اشیاء پیرامون او شکل خود را عوض می کنند، فریاد زد: - تا کنون همه در فکر خود بوده سود و زیان خویش را در نظر گرفته ام! سکوت یا افشاء نام، حاکمی محترم و سزاوار تقبیح یا محکومی رسوا و شایسته تحسین، همیشه خودم را مراعات کرده ام! خدایا! این خودبینی و از انواع خود پسندی است! بزرگترین فضیلت این است که انسان رنج و محنت دیگران را فراموش نکند. ملاحظه نمائیم، همینکه من دامن از میان برچیدم نتیجه چه خواهد بود؟ اگر خود را بشناسم مرا بجز خانه میبرند و از این شان ماتیو دست بر میدارند، پس از آن اینجا چه روی خواهد داد؟

این شهر، کارخانه و گروه کارگر، زنها و مردها، پدران پیر و کودکان خردسال، مردمان بی بضاعت، اینها از اثر اقدام و اهتمام من زندگی میکنند. از هر اجاق دود بلند میشود هیزمش را من داده و گوشش را من در دیک نهاده ام، این ناحیه بطفیل کوشش من بجاده رفاه و عمران قدم گذاشته و تجارت و اعتبار از من رونق گرفته، اینجارا از نو بنا کرده و زندگانی بخشیده حاصلخیز و دیدار و توانگر نموده ام، اگر من در این شهر نباشم مثل کالبد بی روح خواهد بود، از رفیق و برخاستن من همه هم نشین غم بوده جمعیت بیچارگان به پریشانی تبدیل خواهد یافت، این زن که در سقوط خویش اینهمه قدر و قیمت دارد و من بی اراده باعث بدبختی او شده ام کارش بکجا خواهد رسید؟ این طفل که میخواستم بجزستجوی او رفته اورا مادرس برسانم چه حالی خواهد داشت؟ آیا تلافی آن ظلم و جور فریضه ذمت من نیست؟ اگر من بروم زن خواهد مرد و بچه همانطور که باید بشود خواهد شد. همه این خرابیها در صورتی است که خود را معرفی کنم، ببینیم در صورت سکوت چه میشود؟

پس از این سؤال ایستاد و حالتی شبیه تردید و ترنزل در او دیده شد، طولی نکشید در پاسخ خود چنین گفت: - این آدم به جبر خانه خواهد رفت، راست است، اما دزدی کرده است! من اینجا مانده دنباله کار خود را میگیرم، در ده سال ده میلیون دخل میکنم و همه را میان اهالی متفرق کرده هیچ چیز برای خود نگاه نمیدارم، هر کار بکنم برای مردم است! سعادت همه بدرجه کمال میرسد، صنایع و کارخانه ها ترقی میکنند، هزاران خانواده خوشبخت میشوند!

ساکنین این سرزمین زیاد شده مزارع به قری و قصبات و زمینهای  
بائربه کشتزارهای آباد مبدل میگرددند. فقر و فسق، بی عفتی و فساد  
اخلاق، دزدی و آدم کشی، قبایح و جنایات از میان میروند! این مادر  
بیچاره نیز دخترش را تربیت میکند و ثروت و آبروی مملکت محفوظ  
میباشد! من دیوانه بوده ام، چگونه معرفی خود را تجویز مینمودم؟  
باید ملتفت بود، عجله جایز نیست، یعنی چه! این چه حرفی است؟  
برای رهائی یک نفر دزد از مجازاتی که مستوجب آن است شهری را  
باید خراب کرد؛ زنی بدبخت در مریضخانه و طفلی در کوچه از  
گرسنگی بمرد؛ خصوصاً بی آنکه مادر بچه را ببیند و بچه مادر را  
بشناسد، قبح و شناعة این عمل را نمیتوان تقرر کرد، همه آنها برای  
دزد نابکاری که باستحقاق بکیفر اعمال خود میرسد، چه و سوسه ها  
و چه اباطیل! مجرمی را که بیش از چندسال از عمر وی باقی نمانده  
و حال گرفتاریش بدتر از وضع آزادی او نخواهد بود خلاص میکنند  
و اهالی یک ناحیه را بیریشانی مبتلامینمایند! آن کورت بدبخت که  
الان در کلبه تناردیه هایدنش از سرما کبود شده و در عالم غیرازم  
کسی ندارد! آن تناردیه محتال مکار! من با همه این محذورات و تکالیف  
که با بقاء آنها مجبورم میخوام خودم را معرفی کنم و باسم مردانگی  
این سفاهت را مرتکب شوم!

اکنون طرف بدر را بنظر آوریم، فرضاً روزی وجدان من مرا  
سرزنش کند، برای سعادت دیگران این سرزنشها را پذیرفتن و بر این  
کار قبیح که فقط روح را لکه دار مینماید شکیبا بودن متضمن  
فداکاری و فضیلت است.

برخواست، این دفعه راضی و ممنون بود، الماس را جز در طبقات  
ناریک زمین و حقیقت را جز در نقاط عمیق فکر نتوان یافت. گمانش  
این بود پس از آن همه تعمق در این ناریکیها یکی از این الماسها و یکی  
از این حقایق را پیدا کرده است و اینک همان را در دست دارد  
و چشمش از تماشای آن خیره میشود. خیال میکرد:

— آری همین است، حل مسئله را پیدا کردم و قرار کار خود را  
دادم، ببینیم چه خواهد شد، مردد نباشیم و عقب نرویم، این برای  
انتفاع مردم است نه برای نفع من، من ماد لینم و همیشه ماد لین خواهم  
بود، بدبخت آنکه ژان و الزان است! او را نمیشناسم و از چیزی خبر  
ندارم، اگر کسی باین نام و نشان هست او داند و کار و بار خود! بمن  
مربوط نیست، این اسم شقاوت و بلیتی است که در ناریکی موج میزند،  
اگر ایستاد و سرکشی افتاد و ای روزگار آن سر!  
روی بخاری بائینه نگاه کرد و گفت:

— از این تصمیم راحت شدم! اکنون بهترم، جای تردید نیست،  
هنوز روابطی هست که میتواند مرا باین ژان و الزان اتصال دهد،  
آنها را باید کسبخت! در این اطاق گواهان بی زبان هستند که  
میتوانند مرا متهم نمایند، اینها را نابود باید کرد!

جیب را گردید کلیدی کوچک بیرون آورد و آن را بسوراخی  
که میان نقوش کاغذ دیوار دیده نمیشد گذاشت، دولا پچه که در زاویه  
دیوار و کنار بخاری تعبیه کرده بودند باز شد. جز نیمتنه کرباس  
کبود، شلواری مستعمل، جوالی کهنه و عصائی دو طرف آن آهن  
گرفته چیزی در آنجا نبود. کسانی که در اوائل ماه اکتبر ۱۸۱۵



عبور ژان والزان را از قصبه «دینی» مشاهده کرده بودند اینهارا می شناختند. رخت و شمعدانهای تفره را برای نخطر مبداء حرکت خویش نگاهداشته لباس محبس را پنهان میکرد و شمعدانها را که یادگار رئیس روحانی بودند نشان میداد، با اینکه در بسته بود زیر چشمی بآن سمت تگریست بعد بیک خیز چیزهایی را که با آنهامه مخافت و دیانت حفظ کرده بود از دولا بچه ربود و با آتش انداخت، دولا بچه خالی را پشت نیمکت بزرگی که با آنجا کشید پنهان کرد، چند نانیه دیگر شعله لرزنده آتش بدپوار رو برو منعکس کردید، همه چیز میسوخت و چو بدست صدا کرده شرارهای آن بوسط اطاق میافتاد، در حال احتراق البسه چیزی در خاکستر میدرخشید، این پول «پتی ژروه» بود، ناگاه شمعدانها را که از انعکاس روشنائی لمعانی داشتند دید و گفت: — همه ژان والزان در جوف اینهاست، اینهارا هم باید معدوم نمود!

شمعدانها را برداشت، این آتش برای تخریب شکل آنها کفایت میکرد و میتوانست هر دورا بحالت سبیکه غیر معلوم در آورد. قدری گرم شد و مسرتی در خود یافت و گفت — حرارت چه چیز خوبی است! بایکی از شمعدانها آتش را بهم زد، در همان لحظه که میخواست آنها را با آتش اندازد تصور کرد هاتف باطنی فریاد میکنند و میگوید:

— ژان والزان! ژان والزان!

موی بر تنش راست شد، این صدا میگفت:

— همین است! کاری را که آغاز نموده بانجام برسان! این یادگار هارا محو کن! میریه ل را فراموش نمای! بگذارشان ماتيو هلاک شود!

برو، خوب میکنی، کار را تمام کردی! آدمی که نمیداند از او چه میخواهند، بیگناهی که شاید مصدر شرارتی نشده مصائب اسم تورا متحمل میشود، بجای تو گرفتار شده مجازات می بیند، زندان میرود و بقیه عمر را با انواع بدبختی بسر میبرد! بسیار خوب! شخصی معتبر و محترم باش، در ریاست بلدیه باقی بمان، شئون و احترامات خود را نگاهدار، شهر را آباد و خلق را دلشاد کن، به نیکوکاری و شادکامی زندگانی نمای، در اثناء این و جاهت و نیکبختی یک نفر بجای تو لباس محکومین را پوشیده بر بلیات اسم تو صبر خواهد کرد! خوب قراری است! ای نامرد!

عرق از پیشانیش میریخت و با نگاه متوحش بشمعدانها مینگریست، منادی درونی سخن خود را تمام نکرده بود و میگفت:

— ژان والزان! پیرامون تو بسا کسان با آواز بلند ثنا خوان تو خواهند بود، صدائی نیز که کسی آرا نخواهد شنید در تاریکیهای زندان ترا لعنت خواهد نمود، گوش کن ناکس! این ستایشها و ادعیه خیریه خاك نشین زمین خسران خواهند بود و تنها همان نفرین بدرگاه کبریا واصل خواهد شد!

این صدا که اولاً ضعیف بود بتدریج قوت گرفت، سخنان آخر بوضوح و صراحتی شنیده شد که ژان والزان برگشته با طاق نگاه کرد و پرسید:

— کیست؟

بعد مثل دیوانگان خندید و گفت:

— چه سفاهتی! کسی نیست.

کسی اینجا بود اما چشم انسان نمیتوانست او را ببیند،  
شعد آنها را روی بخاری نهاده برافتن برداخت، همین حرکت  
مرتب در اطاق پائین صندوقدار را بیدار و بدخواب کرد؛ گویا  
انسان در مواقع مهمه با هر چیز مشاوره میکند لهذا در این اوقات  
مایل بحرکت است، کمی بعد نمیدانست کجاست و چه حالی دارد،  
از دو قرار داد که اتخاذ کرده بود با یک رعب و وحشت متساوی  
احتراز نمود، این دو فکر که او را پند میدادند یکی از دیگری بدتر  
بودند، چه بدبختی و تیره روزی! این شان ماتیو چه بلای ناگهانی  
است! این چه تصادف شوم است!

لحظه دیگر بفکر روزگار آینده افتاد. خود را شناساندن و  
بدست مأمورین سپردن. چیزهایی را که میبایست ترك كند  
و احوالی را که میرفت با آنها ملاقات نماید ملاحظه نمود، از  
زندگانی باین خوبی و باین پاکیزگی باید چشم پیوشد! شبان  
مردم و احترام مقام و آزادی را وداع گوید! دیگر در صحراها  
بتفرج نخواهد رفت، نغمات طیور ماه مه را نخواهد شنید، باطفال  
فقرا صدقه نخواهد داد، انظار محبت خلق بسوی او متوجه نخواهد  
شد! این خانه و این اطاق کوچک را بدیگری خواهد گذاشت،  
این کتابها را نخواهد خواند، روی این میز چوب سفید نخواهد  
نوشت، پیر زنی که در بان خانه است قهوه صبح او را نخواهد آورد،  
پروردگارا! بعوض همه اینها جمعیت مجرمین، ندمتنه سرخ و زنجیر  
ساق بند، خستگی و زندان و خوابگاه چوبین، تمام احوال موحشه  
که دیده است نصیب او خواهد شد! پس از آن همه تلخی چشیدن

و سختی دیدن دو باره باین حیات دوزخی داخل شدن! باز اگر  
جوان میبود! اما در این سر پیری از هر کس عبارات طعن و توبیخ  
شنیدن، کلمات ناگوار با سبائان را گوش کردن! شلاق خوردن  
و صبح و شام نزد آهنگری که مأمور معاینهٔ مجوسین است پا را  
نشان دادن! بنگاه مستهزه تماشاگران که خواهند گفت « این  
ژان والتران مشهور رئیس بلدیة مونتروی سورمراس است » تحمل  
نمودن! با کلاه سبز زیر تازیانه دولفر دو نفر از یله کشتی بالا رفتن!  
آخ چه مشقت و فزاحت! آیا بخت و طالع نیز مانند انسان جبار  
و ستمکار است؟

هر قدر محاکمه و مقایسه کرد جز ترجیح یکی از این دو نتیجه  
بدست نیامد: در بهشت ماندن و شیطان بودن! بدوزخ رفتن و فرشته  
شدن!

چه باید کرد: خداوند چه باید کرد؟

عذاب و آشتگی افکار از نوشتن کرد، بر بهت و حیرت و حرکت  
غیر اختیاری که مخصوص باس و حرمان است افزوده گشت، اسم  
« رومنویل » بادو شعر که وقتی شنیده بود بخاطرش میآمد، فکر  
میکرد « رومنویل » جنگل کوچکی است در حوالی پاریس که عشاق  
در ماه آوریل بانجا رفته گل یاس می چینند.

گاه با خستگی و فتور جنگیده میخواست هوش و فطانت خویش  
را جمع کند و بار دیگر در این مسئله غور نماید. میبایست به آرزو  
برود و حقیقت امر را بگوید؟ میبایست ساکت بماند؟ است. این  
تکلیف عاجز و به تفریق نیک و بد قادر نبود، اندیشه گاه میکردند، رو



در ضمیرش لرزیده مانند دود پشت سر هم غایب میشدند، همینقدر میدانست که از این دو طریق هر یک را اختیار کند چیزی از او فوت میشود، میدید در زمین و یسارش قبرها باز شده از طرفی سعادتش و از جانی فضیلتش در حال احتضار است. همه بی قرارها و بیچارگیا براو محیط بود.

این روح بدبخت زیر بار طاقت فرسای هوا جس اضطراب انگیز دست و پا میزد. هزار و هشتصدسال قبل از این، وجودی که سر غامض آفرینش و خلاصه تقوی و فضائل و مشقتهای بشریت بود، هنگامی که درخت زیتون از روزهادهای خشمناک ابدیت میلرزید در فضای بی پایان پراز ستارگان جامی سهمگین را که می پنداشت بظلمت سرشار است همین طور از خویش دور میکرد و از آشامیدن آن اکراه داشت.

- ۴ -

اشکال درد و اندوه در خواب

پنج ساعت بود راه میرفت، آخر الامر نشست، خوابش در ربود و خوابی دید، میدانم این خواب مثل اغلب خوابها با تلخی و سختی احوال چه تناسب داشت، این کابوس چنان ناو تأثیر کرد که اخیراً شرح آنرا نوشت، از جمله اوراقی که بخط خود او بدست آمده یکی همین است و گمان میکنیم درج آن لازم است. این رؤیا هر چه میخواهد باشد اگر از نقل آن صرف نظر نمائیم تاریخ این شب ناقص <sup>لهند بود</sup> این سرگذشت تاریک يك روح مریض است. <sup>پروردگار</sup> ساق بند، <sup>اكت این سطر را می بینیم:</sup> خوابی که در این شب دیده ام، <sup>بودم</sup> و سبب بی رستنی و گیاه، نه روز بود و نه شب، <sup>نصیب</sup> که دیده است نصیب

« با برادرم که دیری است فراموشش کرده ام گردش میکردیم  
« و صحبت کنان باشخاص راهگذر مصادف میشدیم، از زنی که  
« وقتی همسایه ما بود و پنجره اطاق خود را باز گذاشته کار میکرد  
« گفتگو بمیان آمد، در حین مکالمه از باز بودن این پنجره و سرمای  
« آن متاثر بودیم، در بیابان درختی بنظر نمیرسید، آدمی برهنه سوار  
« اسب خاکی رنگ از نزد ما گذشت، این آدم زلف نداشت و رگهای  
« کاسه سرش دیده میشد، چونی بنازکی شاخه ناک و بسنگینی آهن  
« در دست داشت، برادرم گفت از راه خندق برویم، در اطراف  
« این راه بوته خوار و علنی نبود، آسمان و همه چیز برنگ خاک بود،  
« بفاصله چند قدم سؤال من بی جواب ماند، دیدم برادرم پهلوی من  
« نیست، به دهکده وارد شدم و تصور کردم اینجا « رومنویل »  
« است، [ رومنویل چرا؟ ] در کوچه اول کسی نبود، در کوچه  
« دوم در زاویه دیوار مردی ایستاده دیدم و پرسیدم اینجا کجاست؟  
« جواب نداد، در خانه کوچکی را باز دیده داخل شدم، در اطاق اول  
« کسی نبود، پشت در اطاق دوم یکنفر ایستاده بود پرسیدم این خانه  
« کیست و من کجا هستم؟ جواب نداد. بیاغچه خانه رفتم، پشت  
« درخت اولی آدمی ایستاده بود، گفتم این باغچه از کیست؟  
« جواب نداد، همه جا را گردیدم و دانستم اینجا شهری بوده است  
« تمام کوچه ها خالی، همه درها گشوده، متنفسی از معابر نمیگذرد،  
« در اطاقها راه نمیرود و در باغچه ها گردش نمیکند. اما در گوشه  
« هر دیوار، پشت هر درخت، آدمی ساکت ایستاده است. این  
« آدمها یکان یکان بنظر میامدند و از عقب بمن نگاه میکردند، رو

« بصحرا گذاشتم پس از اندک زمانی دیدم جمعی بیشمار از دنبال  
 « من میآیند، اینها اهالی همان شهر بودند، عجله نمیکردند اما  
 « تندتر از من راه میرفتند، صدای پای آنها شنیده نمیشد، بمن  
 « رسیده دور مرا گرفتند، صورت همه برنگ خاک بود، اول کسی  
 « که در این شهر دیده و بنا او حرف زده بودم بمن گفت: کجا  
 « میروید؟ مگر نمیدانید که مدتی است مرده اید؟ خواستم جواب  
 « بدهم کسی نیافتم »

بیدار شد، بادی سرد شبیه باد صبح میوزید و نای در را حرکت  
 میداد، آتش خاموش و شمع تمام و شب تاریک بود، بر خاست و  
 بطرف پنجره رفت، آسمان ستاره نداشت، از پنجره کوچک و حیاط  
 خانه را امیدید، ناگاه صدائی سخت و خشک شنیده بیائین نگریست.  
 شعاع دو ستاره سرخ در تاریکی دراز و کوتاه میشد. در خاطری  
 غریب ظلمت رؤیا چنین اندیشید: آیا کواکب آسمان پس از این در زمین  
 خواهند بود؟ از صدای دوم که مشابه اولی بود کاملاً بیدار گشت  
 و دانست که این روشنائی چراغهای دو چرخه است، شکل مرکوب  
 را که با سب سفید بسته بود تشخیص داد و گفت:

— این عرابه چیست؟ صبح زود برای چه کار آمده است؟

اینوقت در اطاق آهسته زده شد، لرزید و سؤال کرد:

— کیست؟

— منم آقای رئیس

صدا را شناخت، در بان خانه بود، پرسید:

— چه میگوئی؟

— ساعت پنج صبح است.  
 — چه باید کرد؟  
 — دو چرخه را آورده اند.  
 — کدام دو چرخه؟  
 — آقای رئیس نخواستند اند؟  
 — نه.  
 — در شکه چی اسکوفر میگوید بسراغ آقای رئیس آمده است.  
 این اسم مثل برق خاطف از پیش چشمش گذشت و گفت:  
 — آری امسیو اسکوفر.  
 مدتی بسکوت گذشت، دیوانه وار بشمع نگریسته پارچه های  
 موم گرم را میکند و له میکرد، در بان منتظر بود، باردیگر گفت:  
 — آقای رئیس چه جواب باید داد؟  
 — بگوئید الان میایم.

— ۵ —

### موانع و مشکلات

مراوده یستی از آراس به مونتروی سورمر بایک نوع بارکشها  
 و عرابه هائی که از عهد امپراطوری معمول بودند انجام مییافت،  
 این بارکشها از داخل چرم گرفته برای نشستن چابار و مسافر جای  
 جدا گانه داشتند، چرخها برای اینکه آلات نواقل را از خود  
 دور کنند با میله های آهن مجهز بودند، امثال اینها امروز در  
 راههای آلمان دیده میشوند. صندوق مستطیل مکاتیب و امانات  
 متصل بدو چرخه و در پشت آن میایستاد، این اسباب حمل و نقل



که حالیه هیچ چیز با آنها شباهت ندارد نمیدانم چقدر بد ترکیب و زمانی که از دور میگذشت و بزمن کشیده میشد بحشرانی که گویا آنها را موربانه مینامند و کمرشان نازک و قسمت مؤخر آنها درشت است شبیه بود. پست آراس هر شب بعد از عبور پست پاریس در ساعت يك حرکت نموده کمی قبل از ساعت پنج صبح به مونتروی میرسید. همین شب عرابه پستی که از راه «هسدن» به مونتروی میرفت سر پیچ کوچی در موقع ورود بشهر با دو چرخه کوچکی که اسب سفید بآن بسته بود تصادم کرد، شخصی در آن نشسته و خود را بیالپوشی پیچیده بود، از این مصادمه لطمه سخت بدو چرخه رسید. چابار بانگ بر این آدم زد بایستد مسافر اعتنا نکرد و بسرعت گذشت. مأمور پست گفت:

— این آدم بعجله شیطانی می رود.

این آدم شتابان همان است که حال ملال آمیز شب و بحران دماغی او را مشاهده نمودیم، کجا میرفت؟ خودش هم نمیدانست؟ چرا عجله داشت؟ سبب آن معلوم نیست. بکجا؟ بی شبهه به آراس و شاید بجای دیگر، چیزی او را پیش میبرد. هیچکس نمیتوانست گزارش احوال او را بگوید، همه میدانند، کیست که در مدت عمر اقلای یکبار بظلمات غیب داخل نشده باشد؟

علاوه بر این، هیچ قرار نداده و هیچ کار نکرده بود. چرا به آراس میرفت؟ حرفی را که هنگام کرایه کردن دو چرخه اسکوفلر گفته بود تکرار میکرد. نتیجه هر چه میخواهد باشد، مانعی نیست که بچشم خود ببینند و بر مشهودات حکم نمایند. این تدبیر را

عاقلانه میشمرد و میگفت تا ترتیب آنجا را ندیده است نمی تواند بکاری مصمم شود، شاید از ملاقات شان ماتیو متألم نشده وجدانش متسلی میگردد. ژاور، بروه، شفیلدیه، کوشپای، که از مجرمین قدیم جبر خانه اند آنجا حضور دارند اما او را نخواهند شناخت. همه فرضیات به شان ماتیو متوجه شده اند و ژاور از این مرحله فرسنگها دور است، در این صورت برای او نرسی نیست. این وضع تاویک زود خواهد گذشت، عنان سر نوشت وی با همه بدیها در دست خودش خواهد بود، از این فکر نمیتوانست جدا بشود، از ته دل برفتن آراس مایل نبود. میرفت و شلاق با سب میزد، اسب رهوار بود و میتوانست ساعتی چهار فرسنگ و نیم برود، از مونتروی دور شده طلیعه بامداد در وسط صحرا بود، سفید شدن افق را نگریست، بصورهای سرد سیده دم زمستان که از جلو چشم او میگذشتند نگاه کرد اما آنها را ندید، صبح نیز مانند شام مناظر خیالی دارد، او این صور را نمیدید، بواسطه يك انتقال سریع طبیعی اشکال سیاه درختان و رشته ها دهشتی روح درد ناک او می بخشیدند.

هر دفعه که از نزدیکی خانه های کنار جاده میگذشت میگفت ای بجاها کسانی هستند که خوابیده اند!

یورغه رقتن اسب، زمزمه درای، حرکت چرخها صدائی يك نواخت بوجود میآوردند. این چیزها برای آدم شادمان خوش آیند و برای پژمان حزن انگیز است.

وقتی که به «هسدن» رسید روز بود، برای راحت کردن

اسب جلو مهپانخانه ایستاد. این اسب از نژاد «بولونه» خرد  
جثه، درشت سر، بزرگ شکم، کوتاه گردن، بهن سینه، فراخ  
کفل، باریک ساق بود و دست و پای محکم داشت. در دو ساعت  
پنج فرسخ راه پیموده یک قطره عرق در بدن این حیوان دیده  
نمیشد، مسافر از دو چرخه پائین نیامده بود. سئیس که علوفه  
میآورد بچرخ چپ نگاه کرد و گفت:

— جای دور خواهید رفت؟

با همان پیچیدگی ب فکر و خیال جواب داد:

— برای چه میپرسید؟

— از راه دور میآئید؟

— از پنج فرسخی.

— عجب!

— مگر چه روی داده است؟

— این چرخ یک ربع فرسخ دیگر نخواهد رفت، و تا اینجا  
سلامت آمدن شما معجزه است، نگاه کنید.

چرخ صدمه خورده بزه و محور آن شکسته بود.

— اینجا درشکه ساز هست؟ خواهش میکنم او را حاضر  
نمائید.

— همینجاست، او هوای استاد «بورکه بیار».

«بورکه بیار» بیرون دکان خود ایستاده بود، پس از دیدن  
چرخ مثل جراحی که بای شکسته را ببیند آبرو در هم کشید.

— میتوانید این را اصلاح کنید؟

— البته.

— چه وقت میتوانم حرکت کنم؟

— فردا.

— فردا؟ یکساعت دیگر باید بروم.

— یک روزکار دارد.

— هر چه بخواهید میدهم.

— مسبو قبل از فردا نمیتوانند حرکت کنند.

— نمیتوانم تا فردا منتظر باشم، ممکن است بعوض مرمت  
چرخ دیگر بجای آن گذاشت، شما درشکه ساز نیستید و برای فروش  
چرخ ندارید؟

— چرخها جفتند، یک چرخ با لنگه دیگر جور نمیشود.

— یک جفت بفروشید.

— هر چرخ بهر میله نمیکشود.

— دو چرخه کرایه دارید؟

درشکه ساز در نگاه اول دانسته بود که این دو چرخه را مسافر  
کرایه کرده است، گفت:

— با صاحب این خوب کنار آمده اید، اگر مال من بود

بشما میدادم.

— برای فروش؟

— ندارم، اینجا جای کوچکی است، کالسه ای هست که

یکنفر بمن سپرده است و ماهی یکبار آن را لازم دارد، میتوانم بشما

بدهم اما صاحبش نباید از رفتن آن مطلع بشود، در این صورت دو



اسب میخواهد.

— از پست اسب میگیرم.

— مسیو کجا می رود؟

— به آرراس.

— مسیو میخواهد امروز با آنجا برسد؟ با اسبهای پستخانه؟

— برای چه میبرسید؟

— برای این میبرسم که اگر اسب از پست بگیرد ... جواز

دارید؟

— آری.

— مسیو با این اسبها پیش از فردا با آرراس نخواهد رسید،

منزلهای عرض راه منظم نیست. اسبها در چرا گاهند، وقت شخم

است همه را بکار و امیدارند، مسیو سه یا چهار ساعت در هر منزل

معطل خواهد شد، پیاده هم میروند، بلندبها هست که باید از آنها

بالا رفت.

— سواره میروم، دو چرخه را باز کنید، اینجازین و برگ

پیدا میشود؟

— شاید، اما این اسب سواری میدهد؟

— خوب باد آوری کردید، این اسب سواری نیست، میتوانم

اینجا اسبی پیدا کنم؟

— اسبی که یکسره به آرراس برود؟ اسبی که شما لازم دارید نه

با کرایه نه با خریدن نه با پانصد فرانک نه با هزار فرانک مهیا نمیشود.

— چه باید کرد؟

— بهتر این است من چرخ را درست کنم و شما سقر را بفردا بگذارید.

— فردا بسیار دیر است، پست آرراس کی میگذرد؟

— کسانی که بالا میروند و پائین میآیند امشب اینجا بهم میرسند

— ساختن این چرخ يك روز وقت میخواهد؟

— يك روز بلند.

— با دو نفر عمه؟

— با ده نفر

— اگر پره ها را طناب پیچ کنند؟

— دوره را نمیشود بست.

— اینجا درشکه ساز دیگر هست؟

«کوریه بیار» و شاگرد او هر دو سر تکان داده گفتند: نیست.

مسرقي در خود احساس کرد.

خواست خدا باین کار مداخله نموده چرخ را شکسته و او را

در راه توقیف کرده بود، باین اخطار تسلیم نشد و برای اینکه از

مسافرت باز نماند بهر وسیله متوسل گردید، در مقابل سرمای زمستان

و رنج و زحمت از ثبات عزم انحراف نجست، جای سلامت نبود،

اگر نمیتواند از اینجا بگذرد باو چه؟ این کار وجدان نیست اراده

یزدان است.

نفسی تازه کرد، این اولین تنفس آزاد بود که پس از ملاقات

ژاور برای او میسر میگشت. تصور میکرد مشت آهنین که از بدست

ساعت تاکنون قلب او را میفشرد باز شده است، گمان میکرد لطف

و تفضلات الهی رعایت جانب او را تصویب فرموده است، خیال کرد جز مراجعت تکلیفی ندارد، اگر مذاکره او با درشکه ساز در کار و انسرا میبود کسی نمی شنید و کار در همین جا ختم میشد، شاید ما نیز بقیه این کتاب را نمی نوشتیم و حوادث آتیه بوجود نیامد. لکن این گفتگو در کوچه بود، عاده مردم در اطراف این مکالمات جمع میشوند و همیشه کسانی هستند که میخواهند تماشاچی باشند، در اثناء صحبت او با درشکه ساز چندین نفر از عابرین ایستادند، از آن میان طفلی از جمعیت جدا شد و رفت، همان لحظه که مسافر عازم معاودت بود این طفل با پیرزنی برگشت، زن گفت:

— مسیو، پسر میگوید شما درشکه کرایه خواسته اید.

از این سخن ساده پیرزن که بدلات بچه با آنجا آمده بود حالش دگرگون شد، پنداشت دستی که او را رها نموده میجوهد دوباره گرفتارش کند، گفت:

— درشکه کرایه میخوام اما پیدا نمیشود.

— من یکی سراغ دارم.

درشکه ساز پرسید:

— کجاست.

— در خانه من.

مسافر لرزید، آن پنجه مشوم او را گرفته بود، پیرزن چیزی درشکه مانند داشت که از شاخه بید ساخته و بافته بودند، درشکه ساز و صاحب کار و انسرا نمیخواستند مشتری از چنگ آنها رها شود گفتند:

— این از کار افتاده و هر طرفش شکافته است — با تسمه و طناب آن را بهم بسته اند — آب بهر جای آن نفوذ میکند — چرخها از رطوبت پوسیده و زنگ خورده است — از این بهتر نیست و دور تر نمیرود — مسیو اگر باین سوار شود در حق خود ظلم کرده است. همه این حرفها راست بود اما این بار کفن با نواقصی که داشت روی دو چرخ قرار گرفته و نا آزر اس میتواندست برود.

پولی را که میخواستند داد، دو چرخه خود را برای مرمت در آنجا گذاشت و اسب سفید را بدرشکه بست و حرکت کرد، از امتنایی که از عدم امکان مسافرت در خود احساس کرده بود بر آشفت و آن را نا معقول شمرد، از برگشتن چرا خشنود باشد؟ بمیل خود مسافرت مینمود و کسی او را جبراً به آزر اس نمیرد، در ذهاب و ایاب مختار بود، همینکه از هسدن بیرون آمد یکنفر از عقب فریاد میکرد: بایستید، بایستید! با جنبشی تند و پر حرارت شنبیه بامید درشکه را نگاهداشت، این پسر پیرزن بود و میگفت: — مسیو درشکه را من پیدا کردم من چیزی ندادید.

او که دست دهنده داشت و از خصلت جود و سخا بهر مند بود این تقاضا را خارج از اندازه یافته برخاش کرد و گفت:

— هان! توئی؟ بتو چیزی نخواهم داد.

شلاق باسب نواخت و براه افتاد.

میخواست تأخیر هسدن را تلافی کند. ماه فوریه، باران آمده، راهها بدو درشکه سنگین بود. در چهار ساعت به «سن پل» رسید و در اولین مهانخانه پیاده شده اسب را بطویل فرستاد و



بخوراك آن رسیدگی نمود، زن مهمانخانچی پرسید:

— مسیو میل ندارند چیزی بخورند؟

— راست است، بسیار گرسنه ام.

این زن که سیبهای تازه و بشاش داشت او را باطاقی برد که در آنجا چند میز با روپوش مشمع دیده میشد، مسافر گفت:

— زود باشید، باید فوراً بروم.

لوازم سفره را حاضر کرده غذا را آوردند، يك تیکه نان برداشته دندان زد و روی میز گذاشت، از يك كنفز مکاری که سر میز نشسته بود سؤال کرد: نان اینجا چرا تلخ است؟ این آدم آلمانی بود نفهمید و جواب نداد. يك ساعت بعد به «تینگ» میرفت، از اینجا تا آراس پنج فرسنگ است، در راه چه میگرد؟ فکرش چه بود؟ مثل صبح درختها و سقفهای کلبه های روستائیان و اراضی مزروعه را میدید که از جلو چشمش می گذشتند، تبدلانی را که در گوشه های راه از نظر نا پدید می شدند تماشا می نمود، این تماشا گاهی برای روح کافی است و شخص را از تفکر باز میدارد، دیدار اول و آخر بسی از اشیاء، حزن آور تر از این چیزی نیست، مسافرت هر لحظه بوجود آمدن و مردن است، شاید در فکر بقرار خویش میان آفاق متبدل و عمر نا پایدار انسان مقارنت و مشابَهتی مییافت، حوادث زندگانی دائماً از جلو چشم ما میگذرند، تاریکیها و روشنائیها بهم مخلوط میشوند، پس از فروغ خیرگی بخش تیرگی پیش میآید و بعد از طلوع نوبت غروب است، انسان گذر عمر را میبیند، میشتابد، دست بازیده چیزی را که میگذرد

میخواهد بگیرد اما رنج بیهوده میرد، هر حادثه و سانحه گوشه راهی است، بی آنکه انسان آگاه باشد بنا کاه پیرمیشود، تکافی می خورد، نگران فرداست، دری ناریك بنظر میرسد، تکاور تیره عمر که بروز کاران مرکب ما بوده غفله میایستد، از عالم غیب کسی آمده ساز و برگ هستی را از آن باز می کند.

اطفال مکتب درسیاهی اول شب ورود این مسافر را به «تینگ» مشاهده نمودند، در اینجا توقف نکرد، هنگام خروج از دهکده یکی از مأمورین راه گفت:

— این اسب چقدر خسته است، به آراس میروید؟

— از اینجا تا آراس چقدر راه است؟

— هفت فرسخ سنگین.

— در نقشه پنج فرسخ و يك ربع قید شده است.

— بساختن راه مشغولند، همینکه از اینجا دور شدید نمیتوانید جلو بروید، باید از دست چپ به «کارنسی» عزیمت نموده رودخانه را بگذرید و بعد از وصول به «کاملبن» از جاده «مون سن تلوا» بطرف آراس حرکت کنید.

— شب است راه را کم خواهم کرد.

— اهل اینجا نیستید؟ اسب شما خسته است به «تینگ»

بر گردید و فردا به آراس بروید.

— امشب باید بانجا برسم.

— در اینصورت اسب دیگر بگیرد، راه را بشما نشان میدهند.

بر گشت، نیم ساعت دیگر از آنجا میگذشت، دواسب بدرشکه

بسته یکنفر سورچی جلو آن نشسته بود، احساس میکرد وقت تلف میشود، راه سخت و شب تاریک بود، به سورچی گفت:

— تند برو، انعام دو برابر خواهد بود.

اینوقت از نا همواری راه مال بند شکست، سورچی گفت:

— اکنون اسبها را چگونه باید بست؟

از شاخه درخت مال بندی ساخته پس از آن چهار نعل

حرکت کردند.

در این بیابان تاریک قطعات وشم در فراز پشته ها دراز شده مانند دود از آنها جدا میشدند، روشناییها در ابرها مشهود می

گردید، نادی تند از جانب دریا میآمد و در زوایای افق آوازهای غریب بوجود میآورد، تمام اشیاء نمایشی موحش داشت، زیر نفحات وسیعه شب چه چیزها هست که مرتعش و لرزان است

سرما بمغز استخوانش کار میکرد، از دیروز تا این هنگام چیزی نخورده بود، بیاد آورد که روزگاری پیش از این در قصبه

«دینی» شبانه گردش کرده است، از آن تاریخ هشت سال میگذشت و مثل دیروز بود، از دور صدای زنگ ساعت را شنید و پرسید:

— ساعت چند است؟

— ساعت هفت، در هشت به آراس خواهیم رسید، پیش از

سه فرسخ راه نداریم.

فکری بخاطرش گذشت و از اینکه تا حال آن را متذکر نشده

بود تعجب کرد، ممکن بود زحماتش بی نتیجه باشد، موقع محاکمه

را نمیدانست. میبایست این مسئله را بتحقیق بداند، جلسه محاکمه

جنائی معمولاً در ساعت نه صبح باز میشود و قضیه دزدی سیب

زود باخر میرسد، برای تصدیق مشابَهت نیز شهادت چهار پانچ نفر

کفایت میکنند، این هم نزد وکلاء دعاوی بسیار آسان است، وقتی

که او برسد محاکمه بیابان رسیده است!

رود خانه را عبور نموده «مون سن تلوا» را پشت سر گذاشتند،

شب بر ظلمت خود میافزود.

— ۶ —

### سور سمپلیس در مقام تجربه

در این اثناء شی بسیار بد بر فانتین گذشته از اشتداد تب در

حین عیادت طیب هذیان میگفت، طیب وحشت کرد و سپرد

مراجعت مسیومادلین را باو خبر بدهند، صبح فانتین کمی حرف زد،

روپوش بستر خود را در مشت جمع نموده کفاتی را زیر لب تکرار

میکرد مثل این بود که بحساب کردن چیزی مشغول است، چشمان

فرورفته خاموش گاهی قوت گرفته روشن میشدند، پنداری هنگام

زدیکی ساعت اخیر، باطن کسانی که روشنائی زمین را ترك میکنند

از نور آسمانی بر میشود.

هر بار که سور سمپلیس احوالپرسی میکرد جواب میداد: —

بهترم، میخوام مسیومادلین را ببینم. چند ماه قبل که فانتین

آخرین عفاف و شرمساری و شادمانی خود را از دست داد بمنزله

سایه والآن بمشابه خیالی بود، مرض جسمانی کار مرض روحانی را

تا تمام میرسانید، این مخلوق که بیست و پنج سال داشت پیشانی



و شکن گرفته، گونه هایش آویخته، بینی تیغ کشیده، دندانها از ریشه درآمده، رنگش سربی، گردش خشک و لاغر، استخوان رقوه نمایان، اعضاء نحیف و ترار، پوست بدن خاکی رنگ، تارهای موی سفید بگیسوی زربش آمیخته بود. افسوس! بیماری چگونه پیری را جلب میکند!

وقت ظهر طیبب باز آمد، مسیو مادالین هر روز در ساعت سه بدیدن مریضه میآمد، و قابوعده از صفات ستوده است او در وعده و قرار خود تخلف نمیکرد، در ساعت دو و نیم فانتین مضطرب شد و در مدت بیست دقیقه ده بار از راهبه پرسید از روز چه میگردد، ساعت سه در رسید، فانتین در جای خویش نیم خیز شد و با یک حالت غیر اختیاری دستها را متصل نموده آه طولانی از سینه برآورد و برگشته به درنگاه کرد، کسی نیامد و در باز نشد، بگریع باین تیره دیده به در دوخت، راهبه از مکالمه میترسید، در سه و نیم خود داری نتوانست و بخوابگاه غلتید، هر دفعه که ساعت مرور زمان را اشعار مینمود فانتین برخاسته بحالت اول بر میگشت، فکرش معلوم بود اما حرف نمیزد و اسم کسی بزبان نمیگذشت، بوضعی دلخراش سرفه میکرد، گفתי چیزی ناریک بروی او میافتاد، گاه تبسمی در لب داشت. ساعت پنج بود، راهبه شنید آهسته میگوید: در صورتیکه من فردا میروم امروز نیامدنش روا نیست!

سور سمپلیس نیز از تاخیر مسیو مادالین متعجب بود، فانتین در خوابگاه خویش با سمان مینگریست، اندکی پس از این با آواز ضعیف بخواندن شروع کرد، راهبه گوش داد، این است آنچه فانتین میخواند:

در کوچه های بیرون شهر گردش کنان چیز های  
قشنگ خواهیم خرید، گلهای مزرعه کبود و گلهای  
سرخ سرخند، من عشقهای خود را دوست دارم.

مریم عذراء در روز باشنل قلابدوز نزد من آمد و گفت طفلی که خواستی اینجا زیر روپند من پنهان است، بدوید بشهر بروید، کرباس و نخ و انگشته بخريد.

در کوچه های بیرون شهر گردش

کنان چیز های قشنگ خواهیم خرید

ای عذراء مقدسه، نزدیک بخاری گهواره ای از بافته ها و توریهای مزین گذاشته ام، اگر خدا زیباترین ستاره هارا بمن بدهد این بچه را که توداده بیش از آنها دوست خواهم داشت. مادام این کرباس را چه کنم؟ - برای مولود عزیز من جهیز بسازید.

گلهای مزرعه کبود و گلهای سرخ سرخند،

من عشقهای خود را دوست دارم.

- این کرباس را بشوئید - جگا؟ - در رود خانه. بن آنکه چرك شود دامن و پیش سینه از آن بدوزید، میخواهم آنرا زینت داده بر از گل کنم - مادام بچه آنجا نیست اینها را چه باید کرد؟ از اینها کفن ساخته مرا با آن بخاک بسپارید.

در کوچه های بیرون شهر گردش کنان چیزهای

قشنگ خواهیم خرید، گلهای مزرعه کبود و گلهای

سرخ سرخند، من عشقهای خود را دوست دارم.

این ترانه قدیمی دایه ها بود که فانتین سابقاً برای کورت همین را نانو میزد و او را بخواب میکرد، از پنجاه سال تا کنون که بچه خود را همراه نداشت این نغمه را بخاطر نیاورده بود. این چند شعر را با هنگی گریه آور میخواند که میتوانست چشم راهبه را نیز باشک آشنا کند. سور سمپلیس با اینکه بدیدن سختیها خو گرفته بود

احساس کرد قطره اشکی در چشمش ظاهر میشود.

در ساعت شش سورشپلیس برای استفسار از معاودت رئیس بلدیة دختر خدمتکار را بکارخانه فرستاد، معلوم شد رئیس بلدیة صبح زود با دو چرخه حرکت کرده، تنها رفته و در شگه چی هم با خود نبرده است، نمیدانستند بکجا مسافرت نموده است. بعضی میگفتند او را در راه آراس دیده اند، دیگران اظهار مینمودند در راه پاریس باو تصادف کرده اند، وقت عزیمت مثل همیشه آرام و ساکن بوده و به دربان گفته است شب او را منتظر نباشند.

در اثناء مکالمه این دو زن که پشت بخوابگاه فانتین کرده بودند، مرضه با سرعت عصبی که با مرض عضویه اختصاص دارد برخاسته، بکناره بالش چسبیده، سر از پرده بیرون کرده گوش میداد. ناگهان فریاد زد و گفت:

— از مسیو مادلین صحبت میکنید. چرا از برکوشی حرف میزنید؟ چه میکند؟ چرا نمیآید؟

صدا چنان خشن بود که پنداشتند صدای مرد است، هر دو برگشتند، فانتین پرسید:

— چرا جواب نمیدهید؟

خدمتکار گفت:

— دربان میگوید رئیس امروز نخواهد آمد.

فانتین بی آنکه طور و حال خود را تغییر دهد گفت:

— نخواهد آمد؟ برای چه؟ سبب نیامدن او را میدانید، با هم

نجوی میکردید، من هم میخواهم بدانم.

خدمتکار براهبه گفت — بگوئید در بلدیة کار دارد.

سورشپلیس سرخ شد، باو تکلیف میکردند دروغ بگویند از طرفی هم میدید حقیقت مطلب را گفتن صلاح نیست، با نگاه مستریح حزین گفت:

— رئیس بلدیة رفته است.

نور مسرتی در سیهای فانتین پیدا شد و گفت:

— بچستجوی کرت رفته است.

آنگاه هر دو دست باآسمان برداشت، آهسته دعا میکرد، بعد

از تمام شدن دعا براهبه گفت:

— میخواهم بخوام، هر چه بگویند میکنم، بدادائی و بلند

حرف زدن مرا ببخشید، اکنون بسیار راضی و خوشحالم، خداوند

رحیم و عادل است، مسیو مادلین برای آوردن کزت به منتفرمه‌ی

رفته است

در ترتیب بالش زیر سر خود به راهبه معاونت کرد، صلیب

تقره را که سورشپلیس باو داده بود بوسید و دست راهبه را

گرفت و گفت:

— امروز صبح بطرف پاریس رفته است اما بیاریس رفتن

لازم نبود، منتفرمه‌ی کمی در دست چپ راه است، بخاطر دارید دیروز

من میگفت کرت را بزودی خواهید دید، میخواهد غفله مرا

خوشبخت کند، برای گرفتن کرت از تنار دبه ها کاغذی نوشته امضا

کرده‌ام، دیگر عذر و بهانه ندارند و کرت را میدهند، وقتیکه پولشان

را گرفتند نمیتوانند بچه مرا نزد خودشان نگاهدارند، همشیره حرف



زدن مرا منع نکنید و بگذارید بگویم، حالم رو بخونی است، کزت را خواهم دید، پنجسال است از دیدار او محروم، نمیدانید محبت اولاد چگونه است، اگر بدانید چه بچه شیرین خونی است، چه انگشتهای و چه دستهای ظریف دارد، الان هفت ساله است من او را کزت میخوانم اما اسمش او فرازی است، امروز کزت روی بخار را نگاه کرده دانستم بزودی او را خواهم دید، آه خداوند! چقدر مشکل است که انسان چندین سال بچه خود را نبیند! همه میدانند زندگی را دوام و بقاء نیست، هوا سرد است بالا پوش بر داشته است؟ فردا اینجا خواهد بود، فردا عید است، منتفرمه ی جای بزرگی است، من این راه را پیاده رفته بسیار دور تصور کرده بودم اما عرابه ها تند میروند، از اینجا تا منتفرمه ی چقدر راه است؟

سور سمپلیس که از راه شناسی بهره نداشت گفت:

— البته فردا اینجا خواهد بود.

— فردا! فردا! می بینید دیگر ناخوش نیستم.

کسی که ربع ساعت قبل از این او را دیده بود از این تبدیل و تغییر حال متعجب میشد، رنگ سرخ، صدا زنده و طبیعی، صورت پر از تبسم، شادی مادر به شادی بچه شباهت دارد. سور سمپلیس گفت:

— اکنون که مسرور و خوش بخت هستید وقت آن است مطیع باشید و حرف نزنید. فانتین سر بیالین نهاد و بخود گفت:

— بخواب، عاقل باش، بچه ات را خواهی دید، سور سمپلیس حق دارد. راهبه بامید اینکه خوابیده است پرده خوابگاه را بست.

در ساعت هفت و هشت طبیب آمد، از شکاف پرده نظر کرد دید فانتین بیدار است و با آن چشمان درشت باونگه میکند و میگوید: — مسیو، خواهند گذاشت بچه را پهلوی خودم بخوابانم؟ اینجا جایی باندازه او هست.

راهبه به طبیب گفت ممکن است رئیس بلدییه زود برنگردد، مرضه تصور میکند برای آوردن دختر او رفته است، چون از علت غیبت رئیس مطلع نبوده اند فکر او را تغییر نداده اند، دکتر این تدبیر را پسندید و نزد فانتین رفت، فانتین گفت:

— ببینید، صبحها همینکه بیدار میشود باو «صبح شما بخیر» خواهم گفت و شبها از تنفس لطیف او محظوظ خواهم شد. خبر ندارید من خوب شده ام، کزت فردا میآید.

واقعا حال فانتین خوب بود، تنگی نفس کم شده، نبض قوت گرفته، این بیچاره جان تازه یافته بود. دکتر سپرد از چیزهایی که باعث هیجان میشوند اجتناب نمایند، مشروب گنه گنه نجوز کرد و برای شب دوائی مسکن داد و راهبه گفت — حالش بد نیست، اگر رئیس بلدییه فردا با بچه بیاید کمانم اینکه از چنگ مرگ رهائی یابد، دیده شده که شادمانیهای بزرگ امراض سخت را توقیف میکند، این مرض عضوی است، سری است که عقل به گنه آن نمیرسد! شاید بتوانیم او را خلاص کنیم.

## ورود و عزم بازگشت

در ساعت هشت مسافر به یستخانه آراس رسید، پیاده شد و بسؤال خدام جوابهای متفکرانه داده در يك طالار «بیارد» را گشود و جلو میزی قرار گرفت، راهی را که میخواست در شش ساعت طی کند در چهارده ساعت آمده بود، خود را متعمد ندانسته از این تاخیر قلباً نأسف نداشت، صاحب مهانخانه پرسید:

- مسیو غذا خواهد خورد و شب را خواهد خوابید؟

باشاره سر تکلیف او را رد کرد.

- میگویند اسب شما خسته است.

سکوت را شکست و گفت:

- فردا صبح حرکت نمیتوان کرد؟

- این اسب اقلأ دوروز باید راحت باشد.

- اینجا شعبه پست نیست؟

- همینجاست.

همراه صاحب مهانخانه بشعبه پست رفت و پس از ارائه جواز جویا شد که فردا با کاری پست میتواند به مونتروی سورمر برگردد، جای خالی پهلوی مأمور پست را گرفت و کرایه آن را داد و بیرون آمد، آراس را نمیشناخت، کوچه ها تاریک بود، برای شناختن محل از کسی چیزی نمیپرسید، رود خانه «کرینشون» را گذشته خود را سرچند راه یافت و در آنجا غایب گشت، براهگذری فانوس

بدست مصادف شده با اندکی تردید و ترقب پس ویش نزدیک رفته گفت:

- میتوانید لطف کرده عدلیه را بمن نشان بدهید؟

مخاطب وی مردی بود معمر، در پاسخ گفت:

- شما اهل اینجا نیستید؟ با من بیائید، من نیز بدار الحکومه که مجاور عدلیه است میروم، چون عدلیه را عمارت میکنند موقتاً محاکم باینجا منتقل شده اند.

- اجتماعات در اینجا منعقد میشود؟

- حکومت نشین امروزی قبل از انقلاب اقامتگاه رئیس

روحانی بود، در هشتاد و دو «کنزیه» طالاری بزرگ در اینجا ساخت که اکنون مجلس قضاة است؟ اگر با محکمه کار دارید تاخیر کرده اید جلسات در ساعت شش ختم میشود.

نمیدانی وسیع رسیدند، پیر مرد چهار پنجره دراز روشن را که بجلو خان بنائی تاریک مشرف بود نشان داد و گفت:

- به دنیم قسم بموقع رسیده اید، این پنجره ها را می بینید محکمه همانجاست، ظاهراً جلسه در حال انعقاد است، با این کار مناسبی دارید؟ آیا دعوی جنائی است؟ شما بزمره شهود داخل هستید؟

- هیچیک اینها نیست، با یکی از وکلاء مذاکره خواهم کرد.

- ببینید قراول جلو در ایستاده است.

براهمائی پیر مرد چند دقیقه بعد در طالاری بود که در آنجا



گروهی از مردم با وکلاء آهسته حرف میزدند، ازدحام این اشخاص سیاه پوش که در آستان اطافهای عدلیه باهم مناجات دارند قلب را میفشارد، در این مکالمات بندرت رحم و اوصاف یافت میشود، نتیجه این گفتگوها غالباً اجراء مجازاتهای قبل از وقت است، این دستهها و جوقهها در نظر تماشاچی متامل بکنندوهای زنبور شبیه است که افکار در آنها طنین دائم دارند و مجتمعاً بافی انواع ابنیه مظلومه اند. طالار دیوانخانه با چراغی روشن، در یکطرف دری دیده میشود که بسته بود و اطاق هیئت حاکمه را از اینجا جدا میکرد. بقدری تاریک بود که مسافر از مکالمه با اولین وکیل احتراز نمود و پرسید:

— مسیو محاکمه بکجا رسیده است؟

— تمام شد.

— تمام شد؟

این عبارت با هنگی تکرار یافت که این شخص بر کشت و سؤال کرد:

— ببخشید مسیو، شما از خویشاوندان او هستید؟

— او را محکوم کردند؟

— جز این طریق دیگر نبود.

— بخدمات شاقه معاقب شد؟

— به حبس مؤبد.

— هویت او تصدیق شد؟

— کار معلوم است، این زن پسرش را کشته بود، بچه کشی به

ثبوت رسید، هیئت عدول تعمدرا تفکیک نمود و وزن محکوم گردید.

— محکوم زن بود؟

— آری، دختر «لیموزن» شما کدام را میپرسید؟

— در صورتیکه محاکمه تمام شده طالار چرا روشن است؟

— بکار دیگر شروع کرده اند. این مسئله هم آشکار است،

این یکی از مرتکبین جنایات مکرره است که از جبر خانه بیرون آمده و دزدی کرده است، اسمش را نمیدانم، آدمی است در قیافه و ترکیب راهزنان، اگر اختیار بدست من بود فقط مجرم داشتن این صورت مکرره او را بزندان میفرستادم.

— میتوان به محکمه داخل شد؟

— گمان نمیکنم، جمعیت زیاد است، الان مذاکرات باخر

میرسد و جمعی خارج میشوند، در موقع انعقاد جلسه شاید بتوانید داخل بشوید.

— از کجا باید رفت؟

— از این در بزرگ.

در چند دقیقه همه هیجانهای ممکن الاحساس در وی بوجود آمد، سخنان این آدم بی تأثر مثل سوزن نج یا کارد آتش قلب او را شکافته بود، همینکه دیدکار تمام نشده نفسی نازه کرد، اما نمیتوان گفت این آسودگی از خرسندی بود یا از گرفتگی و درد مندی. بخوزه های حاضرین نزدیک شده بجزفهای آنان دقت نمود، رئیس محکمه برای آن روز دوکار مختصر معین کرده بود، پس از انجام قضیه زن پسرکش، محاکمه یکی از معاریف مجرمین مبادرت کرده اند، این آدم سبب دزدیده اما سرقت ثابت نشده، آنچه محقق است این است که

در محبس تولون بوده است، همین کار او را خراب کرد، استنطاق او و شهادت گواهان بیایان رسید اما مدافعه و کیل و ادعای مدعی- العموم باقی است، پیش از نصف شب تمام نمیشود، همه او را محکوم میدانند، مدعی العموم بسیار ماهر بوده و هیچ متهم از دست او خلاص نمیشده، این جوان زیرک شعر هم میگفته است.

یکی از حجاب محکمه پشت در ایستاده بود از او پرسید:-  
 در زود باز خواهد شد؟ مامور جواب داد محکمه منعقد است و باین سبب در باز نمیشود.

- چرا؟

- برای اینکه طالار پر است.

- برای یکنفر هم جا نیست؟

- در بسته است و کسی نمیتواند وارد بشود، پشت سر رئیس برای دو یا سه نفر جا هست، در اینجا مامورین حکومت را می پذیرند.

حاجب محکمه این را گفت و پشت بوی کرد.

سر بسینه آویخت و از آنجا دور شد. اطاق تنفس را گذشت و بتأمل و تردید از پله پائین رفت. جدال شدید خیالات مثل روز قبل باقی و هر لحظه گرفتار احوال هیجان انگیز، روی پله بدست انداز چسبید، ناگاه ردنکت خود را گشوده از کیف بغلی کاغذی پاره کرد و در روشنائی فانوس این چند کلمه را نوشت: « مسیو مادالین رئیس بلدیة مونتروی سورمر » بعد پله ها را تند بالا رفته صفوف خلق را عبور نموده کاغذ را به دربان داد و بحالت امر و حکم گفت:

این را با آقای رئیس بدهید. در بان بکاغذ نظر انداخت و اطاعت کرد.

- ۸ -

### پذیرائی شایان

رئیس بلدیة مونتروی سورمر فی آنکه خود آگاه باشد نزد اهالی و جاهت و مکانتی داشت، محامد اوصاف او پس از انتشار در « بولوته » سفلی حدود این ناحیه را تجاوز کرده در دوسه ولایت نزدیک منبسط شده بود. بعلاوه احیاء صنعت شیشه گری در مرکز این نقطه، از صد و چهل و یک قریه و قصبه این بلوک جائی یافت نمیشد که از مکارم اخلاقش مساعدتی ندیده و از خوان افضالش تمتعی نبرده باشد، از این جمله کارخانه توری سازی « بولونی »، کارخانه کتان بافی « فره وان »، فابریک کرباس « بوبر سورکانش » را با سرمایه خویش نگاهداشته بود. همه جا نام او را با احترام و حق شناسی بزبان میآوردند، آراس و « دوئه » از داشتن چنین رئیس بلدیة خیر کار آگاه به « مونتروی سورمر » غبطه میبردند.

رئیس محکمه جزا مثل همه مردم این اسم را میشناخت و صاحب آن را محترم میداشت. حاجب محکمه در طالار را که قرارگاه هیئت بود با احتیاط گشوده تا پشت صندلی رئیس رفت و کاغذ را نشان داد، رئیس بعجله قلم برداشته چند کلمه در ذیل کاغذ نوشت و گفت « بگذارید وارد شوند »

این شخص بد بخت که سر گذشت او را نقل میکنیم در جای اول



بهان حالت ایستاده بود، در اثناء تأملات خود شنیدید یککنفر میگوید: «میو میل دارند مرا افتخار بخشیده تعقیب نمایند؟» این همان دربان بود که اکنون با کمال ادب و احترام با او حرف میزد، کاغذ را گرفت و این کلمات را در آن خواند: «رئیس دیوان جنایت احترامات خود را به میو مادلین تقدیم مینماید» این الفاظ گویا تأثیر تلخ و ناگوار داشتند، کاغذ را در مشت بهم پیچید و از عقب مأمور روانه شد، چند دقیقه بعد در اطاقی بودند با منظره موقر، روی میزی که روپوش سبز داشت دو شمع میسوخت، مأمور محکمه او را تنها گذاشت و گفت اینجا اطاق مشاوره است، اگر دستگیره این در را بچرخانید در طالار پشت سر رئیس خواهید بود. این حرف در نخیله او بیادگار دهلیزهای تنگ و پله های تاریک که دیده بود آمیخته میشد، موقع مهم فرارسیده بود، میخواست بجمعی خاطر موفقی شود اما نمیتوانست، در ساعاتی که لازم است انسان خویشتن را بحقائق دردناک زندگانی مربوط سازد رشته های فکر در دماغ گسیخته می شود.

در جائی بود که قضاة پس از مذاکره بمجازات رأی میدهند، بایک سکون بهت آمیز باین اطاق آرام که چقدر زندگیا در آن نابود شده اند نگاه میکرد، آنقدر نمیگذرد که نام او نیز در اینجا بزبان میآید، بدیوار اطاق و بخود مینگریست و متعجب بود، از بیست و چهار ساعت تاحال چیزی نخورده از تکلیف در شگه خسته بود، بچار چوبه سیاه که در دیوار میدید نزدیک شد، زیر شیشه مکتوبی بخط «ژان نیکولا باش» وزیر و رئیس بلدیة پاریس گذاشته بودند، باش

در این کاغذ ارسال فهرست اسامی وزراء و مبعوثان را که در خانه های خودشان توقیف شده بودند بمجلس ملی خبر میداد. اگر اینوقت کسی او را مشاهده میکرد تصور مینمود این مکتوب را میخواند. بی آنکه بداند چیست دو سه بار آنرا خواند، در فکر فانتین و کورت بود، بناگاه برگشت دستگیره در محکمه را دید، این در را فراموش کرده بود، نگاهش در آن نقطه تمرکز یافته آثار وحشت در وی آشکار گردید، ازین هر موی قطره عرق به شقیقه اش جاری شد، این هنگام بایک نوع آمریت مزوج بطغیان حرکتی کرد که حاوی این معنی بود: چه چیز مجبورم کرده است؟

بشتاب از دری که داخل شده بود بیرون آمد، در راهرو دراز و تنگ که فانوسهای شبیه به چراغ موشی در آن روشن بود نفسی کشید، گوش داد، سکوت در جلو و عقب، مثل اینسکه دنبالش کرده اند گریخت، همینکه زوایای این دالان را دور زد دوباره گوش فرا داشت، باز همان سکوت و همان ظلمت، از نفس اقتاده بود، نمیتوانست خود داری کند، بدیوار تکیه کرد، سنگ سرد بود، لرزید و بر خاست، آنجا تنها سر با ایستاده، در آن تاریکی از سرما و شاید از چیزهای دیگر میلرزید و فکر میکرد، روز و شب همه باندیشه گذشته جز بآنک افسوس از باطن خود نمی شنید. ربع ساعت سپری شد، عاقبت سر بسینه افکنده بجای اول برگشت. گفتی کسی او را هنگام فرار پیدا کرده و اکنون بمراجعت وادارش میکنند، اولین چیزی که در اطاق مشاوره دید دستگیره کرد صیقلی در محکمه بود که مثل ستاره نحس می



درخشید، مانند گوسفندی که چشم پلنگ نگاه کند بآن مینگریست، گاه بیشتر رفته به در زدیک میشد، اگر گوش میکرد مکلمات مبهم محکمه را میتوانست بشنود، ناگاه بی آنکه بداند چه میکند بجرکت غیر ارادی به تکمه در چسبید، در باز شد، در طالار محکمه بود.

### جائنی که دلائل قطعیه صورت پذیر میشود

گام برداشت و از پشت سر بسرعت در رابست، نگاهی باطراف انداخت، اینجا محوطه بزرگی بود کم روشنائی، گاه بر از همه و قیل و قال، گاه بر از آرامی و سکوت، تمام علائم خارجی قضیه جنائی با سنگینی بست و فجع خود در میان این ازدحام بدرجه کمال رسیده بود.

در يك سمت طالار قضاة بوضعی اندیشناك و البسه فرسوده در حالتیکه ناخنهای خود را میجویدند و مترکان بر هم مینهادند نشسته بودند، در سمت دیگر گروهی ژنده پوش، وکلاء دعاوی با اطوار گوناگون، سپاهیان باچهره نجیب عبوس، اشیاء چوپین لکه دار، سقف چرك، میز هائی رنگ رو پوش آنها از سبزی به زردی متحول، در هائی از کثرت دست خوردگی سیاه، چراغهایی با میخها بستونها آویزان که بیدش از روشنائی دود میکردند، شمعدانهای مس روی میزها، تازیکی و زشتی و کرفتنکی، از همه اینها دو چیز بزرگ و مهم انسانی و زردانی بوجود میآمد

که آن را قانون و عدالت مینامند.

از این جمع هیچکس با توجه نکرد، انظار حاضرین به نیمکتی که در دست چپ رئیس بنظر میرسید متوجه بود، روی این نیمکت یک نفر میان دو ژاندارم دیده میشد. این همان آدم بود. او را جستجو نکرد، دید، چشمالش طبعاً بانطرف نگریست، پنداشتی از اول جای او را میدانست، گمان کرد خودش را میبیند اما اندکی پیر تر، صورتش اگر چه بکلی شبیه نبود اما در طور و حال تفاوتی نداشت، این موهای راست ایستاده، این مردمک چشم وحشی و هراسان، این نیمتنه، چنانکه او سابقاً به قصبه «دینی» میرفت، بر از کینه و فکرهای هولناک نوزده ساله که چون کنجینه مشوم در روح خود پنهان کرده بود، بارعشه خوف به خویشتن گفت: خداوند! باز چنین خواهم شد؟ این آدم اقلانصت ساله بود، نمیدانم چه خشونت و بلاهت و توحشی داشت، بصدای باز شدن در باو راه دادند، رئیس محکمه برگشت و او را سلام کرد، مدعی العموم که در ضمن مسافرتها خویش به مونتروی سورمر مسیو مادلین را میشناخت رسم احترام را بجای آورد اما خود او اسیر گمراهی حس و غرق حیرت بود. حکام، تقریر نویس، ژاندارمها، تماشاچیان متجسس، یکبار نیز همه اینها را دیده و بیست و هفت سال قبل از این همین منظره کدورت بخش را رؤیت کرده بود، باز اینها را میدید، سراب فریبنده خیال مصور این اشکال نشده همه پیش چشم او متحرک و موجودند. دیگر گذشته باشد، دورنمای مدهش دوره های گذشته



عمر وی با تمام حقایق از نو در پیرامون او خود نمائی می‌کرد، ژاندارمهای حقیقی، قضاة واقعی، جماعتی مرکب از پوست و گوشت و استخوان. ترسید و دیده بر بست، از عمق روحش فریاد: «هرگز! ابدأ!» بلند شد، طالع نا سازگار بواسطه این بازی اندوهگین افکار او را مرتعش ساخته و دیوانه‌اش کرده، ژان و الزان دیگر آنجا بود! این آدم را که محاکمه می‌کردند عمه ژان و الزان مینامیدند! ملاحظه مینمود که در سخت ترین ساعات زندگانی او نمایشی غریب داده میشود، این وقت از هر حیث مشابه وقتی است که او را محاکمه کردند، همان آلات و ادوات، همان موقع شب، همان چهره‌های حکام و سرنازها و مستمعین، تفاوتی که هست این است، اینجا بالای سر رئیس صلیبی بود و در محاکمه آن زمان که او را محکوم نمودند از آثار دیانت چیزی یافت نمیشد آنجا خدا حضور نداشت، از ترس اینکه او را ببینند در صندلی پشت سر رئیس قرار گرفت و از يك دسته کارتن روی میز برای نهفتن صورت خویش استفاده نمود، کسی او را نمیدید و او همه را میتوانست ببیند، کم کم باندازه آگاهی بر مذاکرات آرامشی برایش حاصل گردید.

مسیو «ناما تا بوا» در جزوه هیئت عدول بود.

ژاور را جستجو کردند و ندیدند، میز تقریر نویس از دیدن نیمکت شهودت مانعت می‌کرد، هنگام ورود او وکیل متهم میخواست مدافعه خود را تمام کند، دقت حضار باعلی درجه رسیده بود، از سه ساعت تاکنون جلسه منعقد و جمعی کثیر مشاهده مینمودند که آدمی

بسیار احمق یا بسیار زیرک باضطراب الیم يك مشابهن و حشت انگیز دچار است. این آدم هرزه گرد بی خانمان را در حالتی که از باغچه «پیه‌رون» شاخه درخت سیبی شکسته بوده توقیف کردند، این که بود؟ تقییش بعمل آمد، توضیحات گواهان را شنیدند، همه متفق بودند، از این سؤال و جواب روشنیها فوزان نمود، آنها منامه میگفت:

— مادزد میوه و مرتکب سرقت نا لابق نگرفته ایم، راهزنی مشهور و مجرمی را که از منفی گریخته در دست داریم، يك جانی طاعنی و يك مرتد خبیث موسوم به ژان و الزان را که مدتی است عدلیه تجسس میکند گرفتار کرده ایم، هشت سال میشود، پس از بیرون آمدن از محبس تولون در معبر عام تشهیر سلاح کرده و تقدینة طفلی از اهل «ساووا» را که نامش «بی ژروه» بوده بسرقت برده است. وقتی که هویت او مسلم شود موافق ماده ۳۸۳ قانون جزا حق تعقیب او محفوظ خواهد بود، این دفعه دوباره دست دزدی از آستین درآورده و از ارباب جرائم مکرره محسوب شده است، میخواهیم مجازات کار جدید او را معین کنیم محاکمه کار قدیم بعد از این انجام خواهد یافت.

در مقابل این اتهام و اتفاق شهود، متهم متعجب بود. گاه این بیانات را با حرکات و اشارات رد می‌کرد، گاه بسقف مینگریست و بزحمت حرف میزد اما از سر تا بیانی تمام وجودش انکار محض بود، برابر آنهمه اصحاب فطنت و درایت که در اطراف او صف حرب بسته بودند مثل آدم گول نادان و در میان این انجمن مانند آدم

بیگانه بود، آتیه خوفناک برایش آماده شده بتدریج بر قوت تشابه احتمالی میافزود، حاضرین با اضطرابی بیش از بیم و تشویش متهم باو مینگریستند، اگر همان آدم باشد که میگویند، اگر مشابهت محقق و قضیه بی ژروره ثابت شود محتمل است بمجازات اعدام محکوم گردد، این چگونه آدمی است؟ سستی و بی حسی او از چه نوع است؟ از حماقت است یا از مکاری و حيله و رزی؟ بسیار میدانست با هیچ نمیدانست؟ این تصورات مردم و هیئت منصفه را بچندین فرقه تقسیم مینمود، در این محاکمه آری از دسیسه و ترس موجود بود، این فاجعه علاوه بر اغلاق و ابهام ظلمتی داشت.

وکیل متهم بزبان ایالتی داد سخن داد و مدافعه برداخت، دیر زمانی بلاغت و فصاحت و کلاء دعاوی باین زبان انحصار داشت و در باریس و «رومرانتن» و «مون بریزون» همین لغت را استعمال میکردند. امروز زبان رسمی مامورین عدلیه چنین است، خطباء و ناطقین پارک در محاکم باین لغت تکلم میکنند و بواسطه اسلوب مطمئن و استعاراتی که دارد آن را می پسندند. زبانی که در آن شوهر «شوی»، زن «همسر»، باریس «مرکز صنایع و تمدن»، پادشاه «شهریار گردون حشمت»، پیشوای دین «مقدس روحانی»، مدعی العموم «ترجمان فصیح حقوق عمومی»، مدافعه نامه «اصواتی که شنیده میشوند»، «عصر لوی چهاردهم» «عصر بزرگ»، «تئاتر» «معبد ملیومن» [\*] «خاندان سلطنت» «خون معظم ناجداران» [Melpomène] ربه النوع تئاتر و تراژدی ویکی از بریان نگانه اساطیر یونان است که آنها را مربی علوم و صنایع میدانسته اند.

ساز و آواز «رسم و آئین موسیقی»، فرمانده يك ولايت «آب جنگجوی نامور که...» شاگردان مکاتب مذهبی «محصلین مشفق علوم دینی»، «اغلاط جراید» ترور و اغفالی که زهر خود را در ستون روزنامه ها تقطیر مینمایند، گفته میشود.

وکیل که در خصوص دزدی سیب بشکلم شروع کرده بود نطقی مبسوط ایراد نمود، این موضوع اگرچه به بسط کلام محتاج نبود اما «بوسوئه» نیز در خطاب تعزیتی مجبور شده از ما کیانی حرف زد و تحسین شنوندگان را جلب کرد، آووکا مدلل داشت که سرقت سیب ماده به ثبوت رسیده، موکل او که نامش شان ماتیو است و بصفت مدافع در تسمیه وی باین اسم اصرار میکنند، کسی از دیوار بالارفتن و درخت شکستن او را ندیده. شاخه را در دست او دیده توقیفش کرده اند. — شاید از زمین پیدا کرده برداشته است، دلیلی که خلاف این را ثابت کند کجاست؟ — بی شبهه این شاخه را کسی شکسته و انداخته و رفته است. — سارق هست ولی از کجا که شان ماتیو باشد؟ تنها يك صفت او را یعنی در جبر خانه بودنش را انکار نمیکرد، متهم در «فاورول» بوده و آنجا بتراشیدن اشجار اشتغال داشته، اسم شان ماتیو ممکن است اصلاً «ژان ماتیو» باشد اینها همه صحیح بودند. بالاخره چهار شاهد نیز او را شناخته اند که نامش ژان والژان و از محبوسین جبر خانه است، در ازاء این معلومات و شهادت وکیل شان ماتیو فقط انکار او را مستمسک خود قرار میداد، انکاری موافق مصلحت، در صورت تحقق ژان والژان بودن او دزدی سیب از کجا گریبان او را میگیرد؟ این فرض و گمان



است نه حجت و برهان. راست است که متهم از يك جهت تقصیر دارد و برای دفاع از خویش طریقه ناپسندی پیش گرفته است، همه چیز را منکر است، اگر محکوم بودن سابق خود را معترف میشد شاید میتوانست بغض و اغماض حکام نائل شود، و کیل این نکته را باو گفت و نصیحت کرد لکن شان مانیو در لجاجت باقی بود و خیال میکرد باین ترتیب بهتر و زودتر خلاص میشود، این تقصیری است، آیا نباید کوناهای عقل و فهم او را ملاحظه نمایند؟ این آدم آشکارا ابله بود، بدبختی متداووات حبس و فقر و پریشانی بعد از حبس او را دیوانه کرده، راه مدافعه خود را نمیداند، آیا باین سبب میتوان او را محکوم ساخت؟ اما مسئله بقی ژروره، آووکا بمباحثه احتیاج نداشت و این مطلب خارج از موضوع بود، در پایان کلام از هیئت حاکمه درخواست مینمود در صورت ثبوت ژان والژان بودن موکل او چنانکه پولیس در این موارد باین قسم اشخاص رفتار میکند باوی معمول دارند و عقوبت مرتکبین جرائم مکرره را در حق او روا نمینند.

مدعی العموم [۱] بوکیل متهم جواب داد، بعاتد همکاران خویش پاسخ او شدیدالحن و بار و نق بود، «کرامت نفس» او را تمجید کرد و الزاماتش را حربیه حمله و اعتراض قرار داد، ظاهرآ ژان والژان بودن متهم را وکیل قبول نموده است، مدعی العموم از این استفاده کرد، معلوم میشود این ژان والژان است و دیگر جای Avocat général (1) معاون مدعی العموم استیفاف است ما برای اختصار و احتراز از تتابع اضافات در همه جا مدعی العموم نوشته ایم.

مناقشه و اختلاف نیست، بر سیل نجاز مرسل که از محسنت علم بیان است سخن را بمبحث جنایات و مصادر آن منتقل ساخته برای انتقام از روز نامه «کوتیدین» و «اوریفسلام» که او را انتقاد نموده بودند بطریقه نوظهور رومانیک هجوم کرده جرم شان مانیو یا ژان والژان را به ادبیات فجور آمیز و نایب این مکتب شیطانی منسوب داشت، درخائمه این ملاحظات بمقصود اصلی عطف عنان نمود، ژان والژان که بود؟ توصیف ژان والژان: حیوان وحشی، مطرود همه جا و مکروه همه کس و غیره... نمونه این قسم تعریفات را در گفتار «ترامن» [۲] دیده اند، این کتاب برای تراژدی نافع نیست اما بسخن بردازی محاکم قضائی بسیار خدمت کرده است، حضار و حکام از شنیدن این نطق لرزیدند، مدعی العموم باحرکاتی حاکی از صناعت خطابت برای اینکه فردا نحسین جزاید بمنتها درجه برسد چنین گفت:

— این آدمی است که... هرزه گردی است که... در بوزه گری طرار است که مدار تعیشی ندارد، بارتکاب افعال قبیحه عادت کرده است از قضیه بقی ژروره مستفاد میشود که مدت توقف او در محبس باصلاح عیوب او کفایت نموده، این کسی است که در معبر عمومی بهلوی دیواری که از آن بالا رفته و نشانه سرقت را در دست داشته گرفتار شده است. جرم مشهود را و سرقت و اسم و هویت خود را انکار میکنند! صرف نظر از دلائل عدیده که بآنها متوجه میشویم ژاور [۳] Théràmenه - ترامن از اشخاص تراژدی (قدر) شاعر معروف راسین است که عبارات بافر و شکوه او ضرب المثل است.



مفتش درستکار پولیس وسه نفر رفقاء رذالت ودنائت ژان والژان بروه، شنیلدیو، کوشپای، اورا میشناسند. با وجود براهین و بینات موجوده چیزی که بتواند با این اتفاق عقاید و اقوال تعارض کند کدام است؟ آقایان شما باید مقتضای عدالت را بجای آرید و غیر اینها... در اثناء نطق مدعی العموم دهان متهم بازمانده بود و گوش میکرد. شاید تعجب داشت که بکنفر چگونه میتواند اینهمه حرف بزند و نار و بود سخن را اینطور بهم بیافند، گاه در جاهای مؤثر که رایت طلاق لسان افراشته میشد و دشنامها و تعریضات بمد و جزر در آمده متهم را بطوفان بلا می پیچید، او بصورتی بطی سر از راست بچپ و از چپ بر راست بر میگردد. از آغاز محاکمه بهمین اعتراض ساکتانه اکتفا کرده بود، چندتن از حاضرین که باو نزدیک بودند دو یاسه بار شنیدند میگوید اگر از مسیو «بالوپ» می پرسیدند اینطور نمیشد - مدعی العموم حالت بلاهت متهم را بعرض حکام رسانید و گفت: حاقی است که عمداً بر خود بسته و میخواهد با این نبرنگ عدلیه را بفریبد، در خصوص بقی ژروه نیز پس از ذکر قیود احتیاطیه مجازاتی شدید برای این آدم تقاضا نمود و کلام خویش را تمام کرد.

البته بخاطر دارند که این جزا حبس مؤبد بود، و کیل متهم برخاسته «بیان بلیغ آقای مدعی العموم» را تمجید کرد و چنانکه میتوانست به تبرئه موکل خویش کوشید، اما طرز مدافعه ضعیف و کوشش او نتیجه نداشت.

### طریقه انکار

هنگام اختتام مذاکره بود، رئیس از متهم پرسید: - حرفی دارید برمدافعه خود بیفزائید؟ متهم کلاه را در دست میچرخانید و گویا نمی شنید. رئیس دوباره سؤال نمود، این بار مثل اینکه از خواب برخیزد حرکت کرد باطراف، بحاضرین، بوکیل، بشهود، به ژاندارمها، بهیئت حاکمه نگریست و مشت ز محنت خود را بکناره چونی که جلو نیمکت بود گذاشت و بحرف زدن شروع نمود. این تکلم بچوشش و فوران شبیه بود. کلمات غیر مربوط، متهورانه، ریخته و گسیخته، بصورتی از دهان او بیرون میآمدند که گفتمی میخواهند دفعه خارج شوند.

- میخواهم بگویم در پاریس نزد مسیو «بالوپ» چرخ ساز بودم، این کار سختی است، اینجاها همیشه در بیرون کار میکنند، در محوطه ها و در انبارها، هیچوقت کارگرها را در جاهای محفوظ نمیکذارند برای اینکه فضا لازم است، زمستان آنقدر سرما بعمله اثر میکنند که برای گرم شدن دستهای خودشان را تکان میدهند، اربابها باین هم راضی نیستند و میگویند وقت تلف میشود، وقتی که در ز سنگفرش کوجه بخ کرد با آهن سروکله زدن و آن را بدست گرفتن چقدر مشکل است، آدم را از کار میاندازد، در جوانی از زحمت پیر میشوند در چهل سالگی کار تمام است، من پنجاه وسه سال داشتم و پریشان بودم، کارگرها مردمان غربی هستند، همینکه کسی



جوان نباشد میگویند پوسیده و احق و حیوان نادان است، روزی بیشتر از سی سو نمیتوانستم پیدا کنم، همه جا پیری مرا بهانه کرده مزد مرا کم میدادند، اما دختری داشتم که در رودخانه رخت شویی میکرد و هر دو با هم بودیم، او هم در زحمت بود، تمام روز در يك لاوك، نیمه عربان، زیر برف و باران و باد سرد باید رخت شست. بسا آمدها هستند که پیرهن و شلوار زیاد ندارند و زود میخواهند و الا مشتری از دست میرود، نخته ها متصل نیستند، از همه جا قطرات آب بروی شما میریزد و لباس از زیر و رو خیس میشود، در رختشوی خانه «آتقان روژ» کار کرده است، آب با تئبوشه بانجا میرود، آنجا لاوك نیست، جلوشیر آب رختها را شسته بعد در حوض پشت سر آب میکشند اینجا محفوظ است اما بخار آب چشم را خراب میکند، در ساعت هفت بعد از ظهر بمنزل میآمد خسته بود زود میخواهید، شوهرش او را میزد، آخر مرد، چندان خوشبخت نبودیم، این دختر غیور بمجلس رقص نرفت، آخرین روز پرهیز در ساعت هشت خوابیده بود، این است، راست میگویم، میتوانید پیرسید، آه! پاریس گرداب است، در پاریس با باشان ماتئورا کی میشناسد؟ مسیو بالوپ را بشا نشان میدهم، نمیدانم از من چه میخواهند؟

ساکت شد، این سخنان را بصدای بلند و سادگی حدت آمیز ادا کرد، تنها یکدفعه برای سلام دادن بیک نفر از تماشاچیان حرفش قطع شد، تصدیقات بی تأمل او مثل هگه از حلق بیرون میآمد و حرکتی مانند تنحنح هیزم شکنان بآن منضم میگشت. همینکه بیان وی باخر رسید حضار خندیدند، بتردم نگاه کرد دید همه میخندند

او نیز خندید.

رئیس که شخصی مدقق و خیرخواه بود گفت: - بالوپ در شگه ساز که متهم مدعی است از کارگران او بوده و رشکسته و معلوم نیست کجاست، بعد به شان ماتئو اخطار کرد درست گوش کند و گفت: وضع و حال شما سزاوار تفکر است، شبهائی که در حق شما فراهم شده اند میتوانند نتایج ناگوار داشته باشند، برای مصلحت شما آخرین دفعه ایست که میپرسم، جواب این دو سؤال را صریح بگوئید: - اولاً از دیوار باغ «پیه زرون» بالا رفته شاخه درخت شکسته اید؟ ثانیاً ژان والژان مرخص جبر خانه شما اید یا نه؟ متهم مثل آدمی که مطلب را فهمیده و میداند چه باید بگوید سر را حرکت داد و دهن باز کرده بطرف رئیس برگشت و گفت: - اولاً ....

پس از این به کلاه خود و سقف نگاه کرد و ساکت شد، مدعی العموم بخشم گفت:

- متهم دقت کنید که هر چه میپرسند جواب نمیدهید، مسلم است شما شان ماتئو نبوده ژان والژان هستید، اول بنام مادر خود نان متوسل شده به ژان ماتئو موسوم شدید، بعد به «اوورنی» رفتید، در «فاورول» متولد شده در آنجا برآشیدن اشجار مشغول بوده اید، محقق است که از باغچه «پیه زرون» دزدی کرده اید آقایان هیئت منصفه مقصود شما را میدانند.

متهم نشست به بود، برخاست و گفت: - شما مردمان شریر بی انصاف هستید، همین را میخواستم بگویم پیدا نمیکردم، من چیزی



ندز دیده ام، من آدمی هستم که اغلب روزها گرسنه میام، از «آبی» میآمدم، بعد از باران تند که همه صحرا را زرد کرد و برکه ها لبریز شده جز ساقه نازک علفها در کنار راه چیزی پیدا نبود شاخه شکسته درختی دیدم که چند دانه سیب داشت، چون نمیدانستم مرا بزحمت دچار خواهد ساخت از زمین برداشتم، سه ماه است مرا حبس کرده اند و باینطرف و آنطرف میکشند، برضد من حرف میزنند و میگویند جواب بده! این ژاندارم که آدم خوبی است بازوی مرا فشار داده میگوید زود باش بگو، مقصود خودم را نمیتوانم ادا کنم، من چیزی نخورده ام و آدمی فقیرم، کسانیکه حال مرا نمی بینند تقصیر آنهاست، من ندز دیدم از زمین برداشتم، میگوئید ژان و الزان ژان ماتيو، من این آدمها را نمیشناسم، خیابان مریضخانه در دکان مسیو بالوپ کار کرده ام، اسم من شان ماتيو است، شما چقدر مردم آزار هستید که جای تولد مرا معین میکنید، خودم نمیدانم، همه کس در دنیا برای تولد خانه ندارد، اگر میشد بد نبود، گویا پدر و مادرم سر راهها زندگی میکردند، نمیدانم، در طفولیت مرا بچه میگفتند حالا پیر مرد میگویند، اسم تعمیم من این است هر طور دلخواه شماست مداخله کنید، در اوورنی بوده ام، به فاوورول رفته ام! هر قسم میل دارید، کسی که بجز خانه نرفته مگر نمیتواند در اوورنی و فاوورول بماند، الحاصل من دزدی نکردم، من با ما شان ماتيو هستم و نزد مسیو بالوپ بودم، حرفهای شما مرا خسته کرد، برای چه بمن هجوم آورده اند؟

مدعی العموم به رئیس گفت - در مقابل انکار متهم و با وجود

اصرار او در اثبات حماقت خویش تقاضا میکنم آقایان حکام موافقت نمایند بروه، کوشیای، شنیلدیو، ژاورمفتش را. باینجا جلب نموده بار دیگر از آنها استیضاح کنیم. رئیس جواب داد:

- ژاوریس از اداء شهادت حسب الوظيفه بمركز بلوك نزدیک رفته و برضایت وکیل متهم و مدعی العموم. باو اجازه داده ام.  
- در غیاب ژاور که با امانت تخلف ناپذیر خود خدمات کوچک را بزرگ میکند بسخنان او که کمی پیش از این گفته است رجوع مینمائیم، این است تقریر او: «برای تکذیب اقوال متهم بفرضیات اخلاقی و غیره محتاج نیستم و او را کاملاً میشناسم، این آدم شان ماتيو نیست، این مجرمی است که نامش ژان و الزان و از محکومین جبر خانه است، بعد از انقضاء مدت حبس مرخص شد، نوزده سال محبوس بوده پنج باشش با قصد فرار کرده، گذشته از واقعه یقی ژرروه و پیه ررون در خانه مرحوم رئیس رو حافی «دینی» هم باید دستبردی زده باشد اوقاتی که در تولون نایب مستحفظ زندان بودم او را دیده ام و تکرار میکنم که او را میشناسم»

این بیان موجز تأثیر خود را بخشید. نظر بتقاضای مدعی العموم در خصوص احضار آن سه نفر، رئیس بیکی از مباشرین حکم کرد و پس از اندک زمانی در اطاق شهود باز شد، حاجب محکمه با ژاندارمی مسلح بروه را بطالار آورد، حاضرین غرق سکوت، قلبها مثل اینکه روحها یکی بودند می تپیدند، بروه در لباس سیاه خاکستری، تقریباً شصت ساله، قیافه کتخدا یان و اطوار حیلہ کازان داشت، در محبس ترقی کرده شاگرد دربان شده بود. رؤسا میگفتند میخواهد آدم



کار آمدی بشود، کیشها گواهی میدادند که عقائد و عادات مذهبی او بد نیست. رئیس گفت:

— بروه چون شما بمجازات تزدیلی دچار شده اید تحلیف شما جایز نیست، معینا اگر رحمت خداوند اجازت دهد ممکن است در آدمی که قانون تحقیر کرده حس شرف و انصاف باقی مانده باشد، در این ساعت حل و فصل قضیه بهمین حس شما مراجعه میکنم، پیش از جواب دادن تأمل نمائید، از طرفی باین آدم که يك كلمه شما میتواند او را نابود کند بنگرید و از طرفی بعدالت که با يك حقیقت گوئی شما از وصمت خطا و اشتباه مترا خواهد شد نگاه کنید، موقعی است مهم، اگر بشک و تردید خود یقین دارید وقت نکول و استرداد حرف فوت نشده است.

— متهم برخیزید — بروه این آدم را بدقت ببینید و فکر خود را جمع نمائید، قلباً و از روی وجدان بما بگوئید این مرد رفیق زندانی قدیم شما ژان والزان است؟

بروه بمتهم نگاه کرد و گفت: — آقای رئیس، او را اول من شناخته ام، این ژان والزان است در ۱۷۹۶ به محبس تولون آمد و در ۱۸۱۵ خارج شد، من یکسال بعد بیرون رفتم، الآن بحیوان نادان میانم، شاید از اثر پیری است، او را به تحقیق میشناسم.

رئیس گفت: — بروید بنشینید، متهم شما بایستید.

شنیلدیو را آوردند، کلاه سبز و خرقة سرخش نشان میداد که از محکومین محبس مؤبد است، این آدم کوچکی بود پنجاه ساله چابک و بهم پیچیده، لاغر و زرد و گستاخ، در تمام اعضاء وضعی

و در نگاه قوتی داشت، رفقاء جبرخانه او را «ژنی دیو» [\*] مینامیدند، رئیس حرفهای سابق را تکرار کرد، شنیلدیو بجمعیت نظر انداخت بعد خندید و گفت: — عجب! آری او را میشناسم، ما پنجسال بیک زنجیر بسته بودیم، رفیق چرا رو ترش میکنی؟

رئیس گفت: — بروید بنشینید.

شنیلدیو را بردند متعاقب او کوشپای آمد، این نیز بلباس سرخ ملبس، از روستائیان «لورد» و يك نیمه خرس «پیره نه» مدتی شبانی کرده پس از آن در سلك حرامیان منسلک شده بود، کوشپای از متهم کودنتر بنظر میآمد، این از بدبختانی بود که طبیعت باو جنبه حیوانی داده و بشریت عنوان زندانی بخشیده این کار را تمام کرده بود.

رئیس برای تحریک او کلماتی بر زبان راند و نطق ابتدائی خود را تجدید نمود و پرسید بدون بیم و تردید این آدم را میشناسد؟ کوشپای گفت: — این ژان والزان است، چنان بر زور و با قوت بود که او را «ژان لو کریک» مینامیدند.

از تصدیق این سه نفر سوء تأثیری در شنوندگان پیدا شد، صورتها برافروختند و زربلب غریزند، متهم با همان چهره متعجب که بعقیده مدعی العموم وسیله اصلی مدافعه او بود این حرفها را گوش میکرد. در شاهد اول، ژاندارمها که نزد او بودند شنیدند آهسته میگوید: «ها! یکی از آنها!» در دومی کمی بلندتر بحالت امتنان گفت: «خوب!» در سومی فریاد زد: «بسیار خوب!»

رئیس سؤال کرد: — شنیدید؟ حرفی دارید بگوئید؟

[\*] Je-nie-Dieu یعنی خدا را انکار میکنم

— گفت میگویم بسیار خوب!

همه‌ها تماشاچیان بیشتر شد، معین بود که این آدم محکوم است، رئیس بأمورین محکمه گفت:

— جمعیت را ساکت کنید، مذاکرات تمام میشود.

این هنگام بهلوی رئیس حرکتی روی داد و بکنفر بصدای بلند گفت:

— بروه، شنیلدیو، کوشپای، باینطرف نگاه کنید.

این صدا بقدری اسف انگیز بود که هر کس شنید متالم گشت، چشمها همه بآن سمت برگشتند، از میان معتبران حظار که پشت سر هیئت حاکمه نشسته بودند مردی بر میخواست، این مرد در طارمی را که فاصله مابین حکام و مردم است باز کرد و در وسط طالارا ایستاد. رئیس، مدعی العموم، مسیو بامانا بوا، بیست نفر دیگر که او را شناختند متفقاً فریاد بر آوردند:

— مسیو مادلین!

— ۱۱ —

شان ماتیو بیش از حد تعجب میکند

فی الحقیقه او بود، چراغ تقریر نویس صورتش را روشن میکرد. کلاهش در دست، لباسش مرتب و از بالا تا پائین تکمه شده، رنگ بریده، بطور خفیف میلرزید. وقت ورود به آراس موی سرش سیاه و در ظرف این یکساعت سفید شده بود. سرها بلند شد و تأثر و هیجان بجائی رسید که توصیف آن ممکن نیست. صدا آ تقدیر مؤثر

و این آدم چنان آرام بود که اهل مجلس در بدو امر چیزی نفهمیده میخواستند صاحب صدا را بشناسند، این تخریچند ثانیه امتداد یافت، پیش از آنکه رئیس محکمه و مدعی العموم حرف بزنند و مأمورین مجال حرکت داشته باشند همین آدم که او را مسیو مادلین میخواندند به شنیلدیو و بروه و کوشپای نزدیک شده گفت:

— مرا نمیشناسید؟

همه مبهور مانده باشاره سر اظهار نمودند که او را نمیشناسند، کوشپای ترسید و سلام نظامی داد، مسیو مادلین برگشته بهیئت عدول گفت:

— آقایان، متهم را مرخص کنید، کسی را که میخواهید او نیست، ژان والتران منم.

نفسی در متنفسی نبود، پس از تکان تعجب سکوت قبر جانشین شد، وحشی که در حین اجراء بک کار رعب انگیز ب مردم مستولی میشود در طالار محسوس میگردد، رئیس بخزن و تأثر بمدعی العموم نگریسته باوی تعاطی اشاره نمود، چند کله بامعاونین و اجزاء محکمه حرف زد آنگاه روی بمحاضرین کرد و پرسید:

— اینجا طبیب هست؟

مدعی العموم گفت:

— آقایان این حادثه غیر مترقب تأثری در ما و شما بوجود آورد که محتاج بشرح و ایضاح نیست، همه ذکر جمیل و حسن صیت مسیو مادلین رئیس بلدیة مونتروی سور مر را شنیده اید اگر طبیبی در میان شما هست تقاضا میکنیم باعانت مسیو مادلین شتافته



او را بخانه اش برساند.

مسیو مادلین فرصت نداد حرف مدعی العموم تمام شود بالهجه بر از اطمینان و ثبات عزم تکلم او را مانع شد بطوریکه چهل سال قبل گوشزد مردم شده و یکی از شهود واقعه ضبط کرده است کلام او را عیناً نقل مینمائیم.

— آقای معاون مدعی العموم تشکر میکنم، دیوانه نیستم، اکنون خواهید دید، نزدیک بود گناهی بزرگ از شما صادر شود، این مرد را رها کنید، من وظیفه را انجام میدهم، آن محکوم بدبخت منم، اینجا تنها من مطلب را آشکار می بینم و حقیقت را میگویم، کار مرا خداوند می بیند همین کافی است، روزگاری با اسم عاریت بسر بردم، ثروت اندوختم، رئیس بلدیہ شدم، خواستم به حوزه مردمان نجیب شریف داخل شوم معلوم شد این اراده صورت پذیر نیست، بسی چیزها هست که نمیتوان گفت، قصه زندگی خودم را بیان میکنم، روزی خواهند دانست، از رئیس روحانی «دینی» دزدیدم، راست است، از پتی ژروه دزدیدم این هم راست است، کسانی که گفته اند ژان والزان شریر و بدبخت است راستگو بوده اند، شاید تمام تقصیرات دامنگیر او نباشد، گوش کنید آقایان، مثل من آدمی که بدریای طوفانی مذلت افتاده نه بر تقدیر میتواند اعتراض کند نه جمعیت بشر را میتواند پند دهد، یستی و ذالت ورطه ایست که رهائی از آن با آسانی میسر نمیشود، مردم را محبسها باین تیره روزی دچار کرده اند، اگر میل دارید این نکته را بمخاطر بسپارید. پیش از رفتن بجزر خانه روستائی کم هوش نادانی بودم،

مرا زندان تغییر داد، حاقم بشرارت مبدل گردید، هیزم بودم نیمسوز شدم، چنانکه شدت و خشونت موجب فساد و تباهی من شده بود اخیراً بوسیله اشفاق و محبت نجات یافتم، معذرت میخواهم مقصود مرا شما ملتفت نیستید. یولی را که هفت سال پیش از پتی ژروه گرفته ام در منزل من میان خاکستر بخاری پیدا خواهید کرد، بیش از این چیزی علاوه نمیکنم، مدعی العموم هنوز باور نکرده است، مرا دیوانه فرض نموده اند، یعنی چه! اینها مرا نمیشناسند؟ کاش ژاور اینجا بود، او مرا میشناخت!

بیان کیفیت این اظهارات که بصدای آرام حزین گفته میشدند ممکن نیست، بعد بطرف سه نفر محکوم برگشت و گفت: — بروه من ترا میشناسم، بند شلوار شطرنجی خودت را بمخاطر داری؟

بروه از حیرت حرکتی کرده بوحشت در وی نگریست. مسیو مادلین گفت:

— شنیلدیو تو که «ژونی دیو» نام داشتی برای محو کردن حروف «ت»، «ف»، «پ» که در شانه ات بود روی منقل پر از آتش خوابیدی، شانه راست تو سوخته است، چنین نیست؟

شنیلدیو گفت راست است. پس از این به کوشیای خطاب کرد: — کوشیای نزدیک جای فصد در بازوی چپ تو با حروف کبود تاریخ «۱ مارس ۱۸۱۵» نوشته شده، این تاریخ ورود امپراطور است بشهر «کان»، آستین را بلند کن.

کوشیای اطاعت کرد، همه بیازوی لخت او نگاه کردند، ژاندارم

چراغ آورد، تاریخ مذکور را مشاهده نمودند.

این شخص تیره بخت با تسمی که هر کس دیده و بیاد دارد هنوز مکدر است رو بقضاة و حکام آورد و گفت:

— می بینید که ژان والزان من.

در این محوطه جز نظر های ثابت و قلبهای متأثر چیزی یافت نمیشد؛ در اینجا حاکم و محکوم و ژاندارم حضور نداشت؛ مدعی العموم مدافعه حقوق و اتهام مظنون را، رئیس تکالیف ریاست را، وکیل حمایت متهم را فراموش نمود. عجیبتر اینکه کسی حرفی بزبان نیاورد و چیزی نپرسید؛ از خواص مناظر عظیمه است که ارواح را مسخر کرده گواه را تماشاچی قرار میدهد؛ شاید هیچکس نمیدانست اینجا چه میگذاشت؛ هیچکس نمیفهمید که نوری بزرگ در اینجا میدرخشید.

حجاب شبیهت از میان برخاست، همه دانستند این آدم ژان والزان است؛ قضیه تاریک چند دقیقه قبل با ظهور این شخص روشن گشت. بی آنکه توضیح دیگر لازم باشد گوئی با يك اخبار الکتریکی در طرفه العین از سرگذشت ساده عالی او آگاه شدند؛ این شخص برای اینکه دیگری بجای او محکوم نشود اعتراف جرم و تسلیم نفس مینمود. گفتگوها و تردیدها و مقاومتها جملگی در این عمل نورانی ناپدید گردیدند.

پس از ثبوت شخصیت خویش گفت:

— بیش از این تصدیع نمیدم و در صورتیکه با من کار ندارند

میروم، آقای مدعی العموم مرا شناختند میدانند کجا خواهم رفت؛

هر وقت بخواهند میتوانند مرا توقیف کنند.

برای ممانعت صدائی بر نخاست و دستی بلند نشد، همه باوراه دادند، گاه در این موارد میدانم چه قوه ای هست که جمع کثیر در مقابل یک نفر رده می بندند و عقب میروند، آهسته از میان صفوف متفرجین گذشت، ندانستند در را که باز کرد، وقتیکه رسید در کشوده بود، از آنجا برگشت و گفت:

— آقای مدعی العموم حکم شما را منتظر خواهم بود.

آنگاه بمحاضرین خطاب نمود:

— شما مرا سزاوار ترحم میدانید اما زمانی که در کار خویش تأمل میکنم خودم را محسود و مغبوط می بینم، معینا اگر این ترتیب پیش نیآمد بهتر بود.

بیرون آمد، در چنانکه باز شده بود بسته شد، کسانی که کارهای بزرگ میکنند مطمئن هستند که میان جمع تنی چند خادم طبع دارند. در مدتی کمتر از یکساعت محکمه ببراءت شان ماتیو حکم کرد، شان ماتیو مدعوشانه میرفت و از این خواب و خیال چیزی نفهمیده همه را دیوانه می پنداشت.





## کتاب هشتم

عکس عمل

\*

- ۱ -

مسیو مادلین در کدام آینه موی خود را می بیند

طلیعه با مداد نمودار شد، فانتین تمام شب را با تب و تاب گذرانید با وجود این حالی پر از اشکال خوشبختی با وی همراه بود، سور سمپلیس ملازم بالین بیمار خواب صبحگاه او را غنیمت شمرده برای تهیه مشروب گنه گنه بدوا خانه بیمارستان رفت، در موقعی که بروی دواها و شیشه ها خم شده بانها نگاه میکرد ناگهان صدای تعجب آمیز برآورد، مسیو مادلین بی صدا داخل شده برابر او ایستاده بود، راهبه گفت:

- شمائید آقای رئیس؟

مادلین پرسید:

- این زن بیچاره چگونه است؟

- الآن بد نیست اما چقدر مضطرب بودیم.

نقل کرد که دیروز حال فانتین خوش نبود، بتصور اینکه رئیس بلدیه برای آوردن دختر او به منتفرمه‌ی رفته است نسبتاً آرامتر

است، سور سمپلیس اگر چه از مسیو مادلین استفسار نمود اما دانست که از منتفرمه‌ی نیاید. مادلین گفت:

- خوب کرده اید او را در این انتظار باقی گذاشته اید.

- اکنون بچه اش را از شما خواهد خواست، چه جواب بگوئیم؟

مسیو مادلین فکر کرد و گفت:

- خداوند الهام خواهد فرمود.

راهبه آهسته گفت:

- دروغ هم جائز نیست.

روشنائی از جلو بصورت مادلین میافتاد، راهبه فریاد کرد و پرسید:

- خدا یا چه روی داده؟ موی سر شما بکلی سفید شده است؟

سور سمپلیس دست به کیف کرده آینه کوچکی را که در مریضخانه برای تحقیق مردن مرضی و امتحان عدم تنفس آنها استعمال میشد بیرون آورد، مادلین نگاه کرد و گفت: عجیب!

مثل اینکه بچیز دیگر متوجه بود این کله را تلفظ نمود، نمیدانم راهبه از خلال این احوال چه چیز مجهول نفرس کرد که بر خود لرزید، مادلین گفت:

- میتوانم او را ببینم؟

- بچه اش را نخواهید آورد؟

- بوعده خود وفا خواهم کرد اما دو هفته روز و وقت لازم است.

- تا آنروز بخیال اینکه مراجعت نکرده اید صبر میکنند،

همینکه بچه آمد تصور خواهد کرد با او برگشته اید در این صورت دروغ هم گفته نشده است.

مسیو مادلین قدری ایست کرد و گفت:

— میخوامم اورا ببینم، شاید نتوانم منتظر بشوم.

راهبه به کلمه «شاید» دقت نمود، این کلمه تاریکی نا معلومی بحرف رئیس میداد، چشمها را پائین انداخت و گفت:

— خوابیده است اما آقای رئیس میتوانند نزد او بروند.

مسیو مادلین در خصوص ذری که وقت بسته شدن صدا میکرد

و محتمل بود مریضه را ناراحت کند اظهاراتی نموده باطابق فانتین رفت و بخوابگاه نزدیک شد، فانتین خوابیده بود، با صدای حزن آور که از آن نار این امراض است نفس از سینه او برمیآمد، مادرهای بیچاره که شبها بهلوی اطفال بیمار محکوم بمرگ بیدار میمانند از این قسم تنفس بسیار وحشت زده و اندوهگین میشوند، این تنفس با مشقت از شکفتگی و صفای چهره اش نمیکاست، ناخستگی رنگ بسفیدی منقلب شده، گونه ها سرخ، مژگانهای بلندش که تنها زبانی باقی مانده در شیزگی و جوانی او بودند روی هم افتاده، وجودش سراپا از انبساط بالهای نهانی که برای بردن او مهیا بودند مرتعش، بالها غیر مرئی اما اهتزاز آنها محسوس، هر که او را میدید تصور نمیکرد این مریضه از بهبودی نومید است، بکسی که آماده پرواز باشد بیشتر شبیه بود تا بادم قریب بموت.

وقتی که دستی پیش رفته میخواست گلی از گلبنی بچیند شاخه

کل میلرزد و دفعه حالت جود و امساك یا تسلیم و امتناع از آن

مشهود میگردد، هنگامی که پنجه اسرار آمیز مرك برای ربودن روح حرکت میکند چنین لرزش در جسم انسان بظهور میرسد.

مادلین مدتی آنجا ایستاد، بطوری که دو ماه قبل در موقع ملاقات نخست فانتین دیدیم بنوبه مریضه و صلیب نگاه میکرد، فانتین در خواب و مادلین بدعا مشغول، در دو ماه موی این روی بسفیدی نهاده و موی آن سفید شده بود، مثل اینکه کس دیگر در اطاق است و میخواهد او را بسکوت دعوت کند انگشت بر لب گذاشته بود.

فانتین چشم باز کرد او را دید و به تبسم پرسید:

— کزت؟

— ۳ —

### فانتین خوشبخت

اثر تعجب و شادمانی در او دیده نشد، او معنی و مفهوم مسرت بود، سؤال ساده «کزت؟» را با یقین و اعتمادی خالی از تردید و اضطراب ادا کرد که مسیو مادلین در پاسخ فرو ماند، چنین شروع نمود:

— میدانستم آنجا بودید، در خواب شما را میدیدم، همه شب چشم نگران شما و مجد و افتخار همعنان شما بود، بسیاری از صور آسافی همراه داشتید.

مسیو مادلین بصلیب نگرست، فانتین گفت:

— کزت کجاست؟ چرا او را روی خوابگاه من نگذاشته اند؟



مادلین بعجله الفاظی در جواب او بزبان آورد که هرگز نتوانست آنها را متذکر شود، از حسن تصادف طبیب وارد شد و گفت:

— راحت باشید بچه شما اینجاست.

چشم و چهره او روشن شد، بحالتی جامع معانی ضراحت و استرحام هردو دست را بهم متصل کرد و گفت:

— او را بیاورند ببینم.

تو هم رقت آنکیز مادر! کمان میکرد دگرگت همیشه بچه کوچکی است که آغوش کردن و آوردن لازم دارد، طبیب گفت:

— هنوز بقیه تب رفع نشده، تکان ملاقات او شما را اذیت خواهد کرد، اول باید معالجه بشوید...

حرف طبیب را نا تمام گذاشت و گفت:

— این چه آدم ابله‌ی است! میخواهم بچه ام را ببینم. طبیب گفت:

— می بینید چگونه تند میشوید؟ نا چنین باشید دیدن کرت را اجازه نخواهم داد، شما برای او باید زنده بمانید، همینکه عاقل شدید خودم او را خواهم آورد.

مادر بیچاره سر بسینه آویخت و گفت:

— آقای دکتر ببخشید، آنقدر محنت دیده و مشقت کشیده ام که نمیدانم چه میگویم، شما از تلاش و هیجان من اندیشه دارید، صبر میکنم اما سوگند میخورم که دیدار کرت برای من ضرر نخواهد داشت، از دیروز تا کنون او را می بینم، از پیش چشمم دور نمیشود، بچه مرا که مخصوصاً از منتفرمه می آورده اند اشتیاق و نا شکیبائی

من برای دیدن او طبیعی نیستم؟ تندی نمیکنم، بخوشبختی خود اطمینان دارم، در خواب اشکال سفید میدیدم و اشخاصی مشاهده میکردم که بروم میخندیدند، هر وقت آقای دکتر بخواهد بچه مرا میآورد، تب ندارم و حالم خوب است اما برای رضایت پرستارها تمارض نموده حرکت نخواهم کرد، همینکه دیدند آسوده ام خواهند گفت باید بچه اش را باو بدهیم.

مادلین بهلوی بستر بیمار نشسته بود، فانتین بطرف او برگشت، برای اینکه عوائق ملاقات کرت را از پیش بردارد و بصبر و تحمل مانع دیدار کرت را زائل کند، با همه ضعف و ناتوانی با درد و رنج مجادله مینمود، لکن خود داری و جبر نفس سود نداشت، نمیتوانست چیزی نپرسد و حرفهای خود را نکوید:

— آقای رئیس سفر بخیر، برای آوردن دختر من چه بزرگواری و مرحمت از شما ظاهر شد! بگوئید بدانم راحت آمد؟ افسوس! مرا نخواهد شناخت، مدتی است فراموشم کرده است، طفلک بیچاره! اطفال مثل پرتکان حافظه ندارند، چیزی را که امروز دیدند فردا بیاد نمیآرند، لباسش پاک بود؟ تنار دبه ها از او نگاهداری می کردند؟ غذا میدادند؟ اگر بدانید در ایام پریشانی وقتی که اینها را از خود میپرسیدم چقدر غصه میخوردم! روز تیره بختی گذشت بی اندازه مشتاق و آرزو مند، آقای رئیس کرت خوشکل است؟ میتواند چند دقیقه او را بمن بدهند و بگیرند؟ اگر شما نخواهید آسان است!

مسیو مادلین دست فانتین را گرفت و گفت:

— کزت دختری است خوشگل، بزودی او را خواهید دید، آرام باشید، تند حرف زدن و دست از لحاف بیرون کردن سرفه را زیاد میکند.

سرفه در هر کلمه حرف او را میرید، فانتین ساکت شد، رسید این شکایات شوق آمیز ملاقات کزت را بتأخیر اندازد از چیزهای دیگر صحبت کرد:

— منتفرمهی جای خوبی است، در ناپستان همه برای تفرج بانجا میروند، تنارویه ها کارشان خوب است؟ منهانخانه آنها مثل محبس است، مردم بسیار کم از آنجا میگذرند.

مسیو مادلین دست فانتین را گرفته مضطربانه باونگاه میکرد، معلوم بود میخواهد بعضی چیزها باو بگوید اما در گفتن تردید دارد، طیب رفته تنها سورسمپلیس نزد آنها مانده بود، در این اثنا فریاد فانتین بلند شد:

— میشنوم! خدا یا صدای او را میشنوم!

برای اینکه حرف نزنند دستها را دراز کرده نفس را دزدید و باکمال مسرت گوش داد، طفلی که دختر در میان بامال یکی از خدمتکاران بود در حیاط بازی میکرد، این از تصادفاتی است که در نمایشگاه حیات همیشه با آن مواجه میشوند، چنان بنظر میآید که حوادث الیمه شریک عمر انسانند. بچه میرفت و میآمد، برای گرم کردن خود میدوید، میخواند و میخندید، دروغ! چه چیز از شائبه بازی اطفال برکنار تواند بود! فانتین آواز این بچه را شنیده بود، بچه چنانکه آمده بود رفت و صدا قطع شد، فانتین گفت:

— این کزت من است، صدای او را میشناسم. زمانی گوش کرد بعد چهره اش تیره شد و آهسته گفت:  
— خدا سزای این طیب را بدهد که نگذاشت ترا ببینم!  
در این حال آرزو ها و امیدهای خود را متذکر شد و گفت:  
— چقدر خوشبخت خواهیم بود، مسیو مادلین وعده داده است، باغچه کوچکی خواهیم داشت، دخترم در آنجا بازی خواهد کرد، البته الف بارا میشناسد، هجی کردن را باو یاد میدهم، میان علفها دنبال پروانه ها خواهد دوید و من تماشا خواهم کرد، بعد اولین آئین مذهبی اجراء خواهد شد [\*] چقدر وقت لازم است؟ يك، دو، سه، چهار... هفت سال دارد، پنجسال دیگر... مثل يك زن كوچك جوراب و نقاب سفید خواهد داشت، همشیره نمیدانید در چه حالم و چه چیزها فکر میکنم!

فانتین میخندید، مادلین دست او را رها نموده درحالتیکه هوش و ادراک مستغرق اندیشه های گوناگون بود مثل کسی که وزش باد را گوش کند این حرفها را می شنید، ناگاه فانتین سکوت کرد، مادلین سر از گریبان تفکر برآورد و در وی تگریست.  
فانتین حرف نمیزد، نفس نمیکشید، درخوابگاه نیم خیز شده، شانه لاغرش از پیرهن بدرآمده، رنگ از صورت رفته، پنداشتی چیزی مهیب و هولناک میدید.

مادلین پرسید: — چیست؟ چه شد؟

(\*) Première Communion آئین روحانی که رسماً دختران جوان برای قبل مسیحیت در آن حاضر میشوند.



فاتین هیچ نگفت و از نقطه نظر دیده برنگرفت، بایک دست  
ببازوی مادین چسبید و با دست دیگر به پشت سر اشاره کرد.  
مسیو مادین برگشت «ژاور» را دید.

— ۳ —

### ژاور خشنود

در ساعت نصف شب مسیو مادین از محکمه جنایت «آراس»  
بیرون آمد، در موقع حرکت کاری به یستخانه رسید و کمی پیش از ساعت  
ش صبح به مونتروی سورمر وارد شد، کاغذی را که مسیو  
«لافیت» نوشته بود به پست داد و نزد فاتین رفت.

پس از خروج او از محکمه مدعی العموم از جنون رئیس بلدیّه  
مونتروی اظهار تأسف کرد و گفت وقوع این حادثه که بالاخره علت  
آن کشف خواهد شد بقناعت وجدانی او خلی نمی‌رساند و تا زمان  
وضوح مسئله شان ماتیو را که ژان و الزان حقیقی است باید محکوم  
ساخت، اصرار مدعی العموم مخالف احساس حاضرین و قضاة و هیئت  
منصفه بود، و کیل متهم باندک زحمت بابطال نطق او موفق گشت  
و بیان نمود که بعد از افشائات مسیو مادین کار شکل دیگر گرفت و  
قضیه اساساً خراب شد، آدمی که اینجا ایستاده بیگناه است.

علاوه بر این با تعبیراتی که نازکی ندارند اشتباهات امور قضائی  
و غیره را حسن ختام کلام خویش قرارداد، رئیس در خلاصه بیان  
خود سخن و کیل متهم را تصدیق نمود و در ظرف چند دقیقه  
شان ماتیو آزاد شد.

برای مدعی العموم ژان و الزانی لازم بود همینکه شان ماتیو را  
از دست داد میبایست مادین را بگیرد.

متعاقب مرخصی شان ماتیو رئیس و مدعی العموم در باب  
«لزوم توقیف رئیس بلدیّه مونتروی سورمر» مشاوره کردند، این  
جمله را که اضافات بسیار داشت مدعی العموم بخط خود بر ابرت  
فرد و چون هیجان نخستین منقضی شده بود رئیس بر این تصمیم  
اعتراض نکرد، کسی نمیتوانست عدالت را از سیر در مجرای خود باز  
دارد، این را نیز باید گفت که رئیس مجلس با همه نیکمردی و  
هوشمندی هوا خواه سلطنت بود، وقتی که مادین از ورود بشهر  
«کان» صحبت کرد و بجای کله «بنپارت» کله «امپراطور» را  
زبان آورد از وی رنجید.

حکم توقیف را سریعاً به مونتروی فرستادند، ژاور مفتش  
یولیس مأمور اجراء حکم بود، میدانیم که ژاور پس از اداء  
شهادت بمونتروی برگشت، مأمور پست وقتی حکم را باو تسلیم کرد  
که نازه از خواب بر میخاست، این آدم هم از اعضاء یولیس بود  
ژاور را از جریان امر مطلع ساخت، این است مضمون حکم:  
«ژاور مفتش مأمور است مسیو مادین رئیس بلدیّه مونتروی  
سورمر را که در جلسه امروز دیوان جنایات ژان و الزان بودن  
او بتحقیق پیوست توقیف نماید»

کسی که ژاور را نشناخته است اگر ورود او را بمریضخانه  
میدید در قیافه و ملامح وی چیز فوق العاده نمییافت. مثل همیشه،  
بارد، و قور، ساکن از پله بالا رفته بود. اما آنکه ژاور را



میشناخت و صفات و حالات او را میدانست از خوف و خشیت این ملاقات میلرزید، حلقه چرمی یقه او عوض اینکه پشت گردنش باشد روی گوش چپش بود، این از اختلال و اشتعال عظیم حکایت میکرد، ژاور در انجام وظیفه و در انتظام لباس غفلت نداشت، با مجرمین موافق قوانین رفتار مینمود و بترتیب تکمه های رخت خود مقید بود، اکنون از بهم خوردگی یقه او میبایست استدلال کرد هیچانی در او هست که به زلزله داخلی زمین شباهت دارد.

چهار سر باز و یکنفر سر جوقة را که آورده بود در حیاط گذاشت و اطاق فاتین را از دربان چو یا شد، زن دربان که از مراد او اشخاص مسلح با مسیو مادلین مطلع بود اطاق را نشان داد، همینکه با آنجا رسید با آرمی پرستار ودقت جاسوس در را کشود، وسط در نیمه باز ایستاد. کلاهش بر سر، دست چپ در جیب، سرداری از زنج تا پائین تکمه شده. قبضه چاقش که پشت سر پنهان بود از بهلوی آرنج پیدا، بقدریک دقیقه بی اینکه کسی او را ببیند در اینحال باقی ماند، ناگاه فاتین او را دید و مادلین را متنبه ساخت.

در همان لحظه که نگاه مادلین بنگاه ژاور مصادف گشت ژاور موحش و هولناک شد، در این شخص هیچ حس انسانی نمیتوانست مثل حس فرح بصورت بیم و فزع در آید، کفتی غریبی شکار دوزخی خود را پیدا کرده است، از تحقق گرفتاری ژان و الزان مکنونات خاطرش در سیاهی او ظاهر گردید، دُردی که ته ظرف بود بهم خورد و بالا آمد، اگر چه راه را گم کرد و اندک زمانی شان ماتورا کس دیگر پنداشت اما اثر مساری اشتباه در برابر فوز و فیروزی اهمیت

ندارد، بفرست و دور اندیشی بیش از همه این مطلب را میدانسته است، امتنان ژاور از حالت محکم او پیدا بود، شناخت غالبیت در این پیشانی تنگ آشکار و تمام رعب و دهشتی که یک چهره خشنود بتواند اظهار کند در صورتش مشاهده میشد.

این وقت ژاور با فلاک صعود نموده، بی آنکه حساب کار را ملتفت باشد خود را نماینده عدالت و نور و حقیقت دانسته، قدرت آسمانی را در قهر و تنگیل مفسد دارا شده بود. اقتدار، حقانیت، حکم تغییر ناپذیر، عقیده قانونی، حقوق عمومی، همه ستاره ها را در عمق بی اشتهاء در اطراف خود داشت. حامی نظم و آسایش بود، از قانون صاعقه بیرون میآورد، انتقام جامعه بشر را میگرفت، قضا و قدر را تقویت میکرد، غلبه او از بقیه مجادله و دعوت مبارزه خالی نبود، سر با ایستاده، متکبر و مقتدر، در نهایت آرامی خشونت فرشته نعمت و غضب را ابراز مینمود. ظلمت خدمتی که با تمام آن مکلف بود برق شمشیر اجتماعی را در مشتش بهم فشرده اش نشان میداد، جنایت و مفسده و عصیان و دوزخ را زیر پا میکشاد، میگرفت و می بست و میکشت، با همه اینها آثار دناوت در وی بنظر نمیرسید.

امانت و صداقت و رسوخ عقیده و فکر و وظیفه در موقع خطا و اشتباه میتواند مکروه و مذموم باشند اما بزرگی خود را نگاه میدارند، تعظیم این صفات مخصوص وجدان انسان و از جمله طبایع بشری است، هر چیز را نقیصه و آفتی است، آفت فضیلت چنین است که آن را از مقصد حقیقی برگردانند و براه دیگر باز دارند، متعصب



اگرچه ستمکار باشد شادمانی قساوت آمیز او شریف است، معلوم نیست چه فروغی در آن بودیعت نهاده اند، فروغی محتوی وقار و جلال اما آمیخته بمصائب و بلیات. ژاور در خوشبختی خویش مثل هر نادان غالب سزاوار رحم و هیچ چیز مانند این چهره که میتوان گفت زشتی نیکوکاری را عرضه میداشت موحش نبود.

- ۴ -

### حکومت حقوق خود را دوباره تصرف میکنند

فاتن از روزی که بتوسط رئیس بلدیة ازچنگ ژاور رها شد تا کثون او را ندیده بود، دماغ مریض او قوه محاکمه نداشت، یقین کرد این آدم بجهتجوی او آمده است، نتوانست رؤیت این صورت با مهابت را تحمل کند، گمان کرد عمرش با آخر رسیده، روی خود را با هر دو دست گرفت و فریاد زد:

- مسیو مادلین مرا خلاص کنید!

ژان والزان - پس از این او را بنام دیگر نخواهیم خواند -

برخاسته بود، صدای زم و آرام جواب داد:

- راحت باشید، برای شما نیامده است.

بعد برگشت و به ژاور گفت:

- مقصود شمارا میدانم.

ژاور گفت:

- زود برویم!

این جواب نمیدانم چه حال مخافت انگیز داشت، گفتی حروف در

کلوی او بمضیقه افتاده مزاحم یکدیگر بودند، هیچ استاد علم املاء نمیتواند لحن و لهجه این تلفظ را بنویسد، این حرف آدم نبود غرض حیوان درند بود.

این دفعه به تمهید مقدمه نپرداخت و از حکم جلب واحضار مذاکره نکرد، ژان والزان در نظر او جنگجویی ممنوع التوقیف و کشتی گیری ظلمت گرد بود که پنجسال او را تفتیش مینمود و بدست نمیآورد، لهذا بگفتن 'زود برویم' اکتفا کرد.

هنکام تکلم جلوترفت، بانگاهی که تیره بختان را مثل قلاب میکشید به ژان والزان نگریست، این همان نگاه بود که دو ماه پیش بمغز استخوان فاتن کارگر شد، فاتن صدای ژاور را شنید و چشم باز کرد، رئیس بلدیة آنجا بود از چه میترسید؟ ژاور تاوسط اطاق آمد و گفت:

- چرا ایستاده؟

زن بد بخت جز راهبه و رئیس بلدیة کسی را در اطاق ندید، این خطاب محکم و تحقیر به کدام متوجه بود؟ هیچکس را نمیرسید به مسیو مادلین و سورسمیلیس اینطور جسارت کند، پس روی سخن با اوست، این وقت چیزی مشاهده نمود که در هدایاها و سرسامهای شدید تب نظیر آن را نمییافت، جاسوس گریبان رئیس بلدیة را گرفته و مادلین سر بسینه افکنده بود، خیال کرد عالم خراب میشود و از هم میپاشد، واقعاً ژاور گریبان ژان والزان را در دست داشت، فاتن فریاد کرد:

- آقای رئیس بلدیة!

ژاور بخنده مستکرمه که دندانهای او را نشان میداد گفت:  
 - اینجا دیگر آقای رئیس بلدی نیست.  
 ژان والزان نخواست بدرستی کربان از دست او را کند گفت:  
 - ژاور...  
 ژاور مجالش نداد و گفت: بگو آقای مقش.  
 - مسیو میخوام چند کلمه باشا صحبت کنم.  
 - بلند بگو!  
 - این حرف را تنها شما باید بشنوید.  
 - وقت ندارم این حرفها را بشنوم.  
 ژان والزان نزدیک رفته آهسته گفت:  
 - سه روز مهلت بدهید بچه این زن را آورده باو بسپارم،  
 برای این استمهال هر چه بخواهید میدهم، ممکن است خودتان هم با  
 من بیایید.  
 - بفکر فرار افتاده! برای آوردن بچه این دختره! بسیار خوب!  
 ترا اینقدر ابله نمیدانستم.  
 فانتین لرزید و پرسید:  
 - بچه من اینجا نیست؟ کزرت کجاست؟ مسیو مادالین!  
 آقای رئیس!  
 ژاور پای بر زمین کوفت و گفت:  
 - نغمه ترا هم باید گوش کرد؟ هرزه هر جایی ساکت خواهی  
 شد؟ عجب مملکت آبرو مندی است که محکومین در آن حاکم می  
 شوند و از روسبیلان مثل زنان محترم برستاری و پذیرائی میکنند!

همه اینها تغییر خواهد یافت!  
 خیره خیره به فانتین نگریسته دستمال کردن و پیراهن ژان  
 والزان را در مشت مجاله کرد و گفت:  
 - اینجا نه مسیو مادالین هست نه رئیس بلدی، اینجا يك  
 دزد، يك گناهکار، يك زندانی موسوم به ژان والزان هست،  
 این که گرفته ام همان است دانستی کار از چه قرار است؟  
 فانتین باستعانت دست و بازوی خشکیده خویش بر خاست،  
 به ژاور و ژان والزان و راهبه نگاه کرد، دهان برای تکلم گشود،  
 خراخری از گلویش شنیده شد، دندانهایش بهم خورد، مصروع  
 وار دستها را دراز نمود، مانند غریق که بخواهد بچیزی چنگ زند  
 اطراف را جستجو کرد و بروی بالش افتاد، سرش بسمت بالای  
 خوابگاه خورد و بسینه بر کشت، چشم و دهانش باز ماند،  
 فانتین مرده بود.  
 ژان والزان بسهولت دست ژاور را رد کرد و گفت:  
 - این زن را شما کشتید.  
 ژاور بانگ بر آورد:  
 - زود برویم و گرنه میگویم زنجیر شستی را بیاورند.  
 تخت کهنه آهنی در گوشه اطاق بود که شبها پرستاران  
 مریضه روی آن میخوابیدند، ژان والزان در يك لمحہ آن  
 را شکافته میله باریک بلندی برداشت و بزاور نگریست، با قوت  
 اعصاب و زور مندی که در وی سراغ داریم این کار بسیار آسان بود،  
 ژاور چند قدم عقب رفت، ژان والزان میل آهن در دست بخوابگاه



فاتین نزدیک شد و به ژاور گفت :

- بشما اخطار میکنم در این موقع مرا آسوده بگذارید.

ژاور خواست سربازها را صدا کند از فرار ژان و الزان ترسید و از اطاق بیرون نیامد، پشت بدر کرد و ایستاد، ژان و الزان آرنج را به متکاء و پیدشانی را بکف دست تکیه داده فاتین را تماشا میکرد. مجذوب، اندیشناک، از همه چیز غافل، از تمام دنیا بی خبر مدتی نگاه کرد. درسیهای او بلیغ ترین علائم رحم و تأسف پیدا بود، پس از لحظه تفکر خم شد و آهسته با فاتین حرف زد، باو چه گفت؟ این محکوم تیره بخت باین زن که روی از زندگی، نهفته بود چه میتوانست بگوید؟ کسی این سخنان را ندانست، آیا فاتین شنید؟ بعضی از او هام مؤثره ممکن است از حقایق عالیله محسوب شوند، سور سمپلیس که در این واقعه شاهد یگانه بوده چنین نقل کرده است : همینکه ژان و الزان آن کلمات را بگوش فاتین گفت در لبان سفید پژمرده او تبسمی و در چشمان خاموش وی که آکنده به دهشت قبر بود فروغی ظاهر گشت.

چنانکه مادر در حق فرزند خود میکند، ژان و الزان با دو دست سر فاتین را بلند کرده روی بالش نهاد، تکمه های پیراهنش را انداخت، زلفش را زیر کلاه گذاشت، بعد چشم او را بست. چنین بنظر میآمد که چهره فاتین نورانی است.

مرک، یعنی به روشنائی بزرگ داخل شدن و از جهان ظلمت بعالم نور شتافتن.

دست فاتین از بستر بیرون آمده بود ژان و الزان جلو این

دست زانو زد و آن را بوسید بعد برخاست و به ژاور گفت :

- حاضر م.

- ۵ -

### قبر مناسب

ژان و الزان را به محبس بردند، گرفتاری او در مونتروی سورمر تزلزل و هیجانی بوجود آورد معینا پنهان نباید داشت که بسبب عبارت « محکوم بوده است » همه او را ترك کردند، در اندک ماضی از نیکوکارها و خیر خواهیهای او اثری باقی نماند، مردم از جزئیات واقعه آراس مطلع نبودند و چنین میگفتند :

- خبر ندارید؟ این از محکومین مرخص جبر خانه بوده است کی؟ - رئیس بلدییه - چه؟ مسیو مادلین؟ - آری - راستی؟ - اسمش مادلین نبوده، اسم خوفناکی داشته، بزبان، بزبان، بوژان - پناه بر خدا! - توقیف شد - واقعا؟ - الان در زندان شهر است، جای دیگر خواهند برد - کجا؟ - وقتی در معبر عام دزدی کرده برای همین در دیوان جنایات محاکمه خواهند کرد - من از او شبیه داشتم، آدم خوش فطرت کامل خیر اندیش بود، نشان را قبول نمیکرد، باطفال و لگردد پول میداد، همیشه فکر میکردم که این شخص باید سرگذشت بدی داشته باشد

پیرزنی از مشتری کین روزنامه «پیری سفید» میگفت :

- از این حادثه ملول نیستم، درس عبرتی است برای هوا

خواهان بناپارت!



شخص موسوم مسیو مادلین مانند خواب و خیال از میان رفت و نامش از خاطرها محو شد، فقط سه یا چهار نفر در این شهر او را فراموش ننمودند، از این جمله دربان خادمه اوست، غروب همین روز بحالت اندوهگین در اطاق خود نشسته بود. کارخانه تمام روز بسته، در بزرگ از پشت مسدود، کوچه از عابرین خالی، سور سمپلیس و سور «برپه تو» پهلوی جنازه فانتین بودند.

در ساعتی که معمولاً مسیو مادلین بر میکشست بعجله برخاسته کلید اطاق را از جعبه میز بگرفت و بمیخ آویخت، چراغ را همانجا گذاشت و در جای خود نشست، مثل این بود که معاودت او را منتظر است، این کار را بعاتد نمیکردنه بسائقه فهم و اراده، پس از دو ساعت تفکر بخود باز آمد و گفت، خدا با! من که کلید او را بمیخ آویخته ام!

او در این سخن بود که شیشه منزل گشوده گشت و دستی از آنجا دراز شده کلید و چراغ را برداشت و آن را از شمع میسوخت روشن کرد، زن دربان صیحه تعجب را بزحمت ضبط نمود، این دست و بازو و آستین را میشناخت، این مسیو مادلین بود، چند ثانیه زبانش از تکلم فروماند و آنگاه گفت:

— آقای رئیس گمان میکردم شما...

این کلمات را که مفید بی احترامی بود با آخر رسانید، او حرف دربان را تمام کرد و گفت:

— در محبس هستید، آری در محبس بودم، پنجره را شکسته خود را از نام بزیر انداختم و آمدم، باطاق خودم میروم، بگوئید

سور سمپلیس بیاید، یقین دارم نزد این زن بیچاره است. توصیه و سفارش لازم نبود، ژان والژان میدانست دربان خانه ناچه اندازه مراقب محافظت اوست.

هنوز ندانسته اند بی آنکه در را باز کنند چگونه بحیاط داخل شد، کلیدی برای گشودن درها همراه داشت اما در زندان میبایست جیب او را جستجو کرده باشند، این مسئله تا کنون مجهول است، پله هارا بالا رفته چراغ را آنجا گذاشته در را آهسته باز کرد و پنجره را بست، این کار موافق حزم و احتیاط بود، بخاطر داریم که پنجره اطاق او را از کوچه میتوانستند ببینند. بعد با چراغ باطاق آمد، به میز و صندلی و جای خواب خودش که از سه روز ناحال دست نخورده بود نگریست، آری از بی ترتیبی دو شب قبل مانده زن دربان همه را رسیدگی کرده سر و ته عصای او را با سکه چهل سواز میان خاکستر بخاری بسته روی میز گذاشته بود.

کاغذی برداشت و این جمله را نوشت: «این است بقیه عصای من و پولی که از بی ژروه دزدیده و در محکمه مذاکره نمودم» پول و دو باره آهن را چنانکه واردین ملاحظه نمایند روی کاغذ نهاد پیراهنی کهنه از قفسه بیرون آورده باره کرد و شمعدانهای تفره را بآن پیچید، شتاب و اضطراب نداشت، در اثناء این اعمال پارچه نافی سیاه را دندان میزد و میخورد، شاید این نان را از محبس آورده بود، در موقع تفتیش از ریزه های نان که در کف اطاق دیده شد این را دانستند و تصدیق نمودند.

این هنگام در اطاق زده شد، گفت:



— داخل شوید.

این سور سمپلیس بود، زنك از صورتش بریده، چشانش سرخ، چراغ در دستش میلرزید. از خواص شدائد حیات است که ما هر قدر صبور و بی اعتنا باشیم طبیعت بشری را از عمق ضمیر ما جذب کرده آن را بظهور مجبور مینمایند، از مشاهده وقایع آن روز این راهبه زنی شده و گریه کرده بود. ژان و الژان سطری چند نوشت و باو داد و گفت: این را به کشیش محله بدهید.

راهبه بکاغذ نگاه کرد، ژان و الژان گفت بخوانید.

سور سمپلیس چنین خواند: — «خواهشمندم از نگاهداری متروکات من دریغ ننمائید، خرج محاکمه مرا و مصارف تدفین زنی را که امروز مرده است از اموال من ادا کنید، باقی مخصوص فقر است»

راهبه خواست حرف بزند جز چند صدای غیر ملفوظ چیزی از دهانش بیرون نیامد، بالاخره برسید:

— آقای رئیس نمیخواهند با این زن بد بخت وداع کنند؟

ژان و الژان گفت:

— نمیگذارند، ممکن است در اطاق او مرا گرفتار کرده استراحت ابدی او را مانع شوند.

اینوقت غوغائی از سر پله برخاست و صدای بای جماعت شنیده شد، زن در بان فریاد میزد و میگفت:

— سوگند یاد میکنم که امروز و امشب کسی اینجا نیامده

و من از پشت در دور نشده‌ام!

بکنفر گفت:

— اما در این اطاق روشنائی هست.

صدای ژاور را شناختند، در اطاق وقت باز شدن زاویه دست راست را پنهان میکرد، ژان و الژان چراغ را خاموش نمود و به زاویه خزید.

سور سمپلیس پهلوی میز برانو در افتاد.

ژاور در را باز کرد، مکالمه چند نفر در حیاط و اعتراض در بان در دهلیز بگوش میرسید.

راهبه سر بلند نکرد، بدعا مشغول بود.

چراغ روشنی ضعیف میداد.

ژاور راهبه را دید و متحیر شد.

فراموش نشده که ژاور مظاهر مختلفه حکومت را محترم میداشت، اقتدار دین و سلطه قوانین را تعظیم مینمود. متدینی بود سطحی و مستقیم، راهب را وجودی منزه از خطا و بطلان و راهبه را مخلوقی بطهارت فرشتگان می پنداشت. بعقیده ژاور اینان ارواحی بودند که در این عالم حصاری گرد خود داشتند، این حصار را يك در بود که فقط برای خروج حقیقت باز میشد.

همینکه راهبه را در آن محال دید عزم مراجعت کرد اما وظیفه دیگر او را نگاهداشت، میدانست این راهبه هرگز دروغ نگفته است میبایست از او بپرسد، گفت:

— همشیره در این اطاق تنها هستید؟

لحظه هولناك پیش آمد، نزدیک بود زن در بان از رس

مدهوش شود.

راهبه چشمها را بلند کرد و گفت:

— آری.

— ببخشید، باقتضاء وظیفه پرسیدم، بعد از غروب کسی را ندیده‌اید؟ مجرمی را که از زندان گریخته تفتیش میکنم، اسمش ژان والژان است، این آدم را ندیده‌اید؟

راهبه گفت:

— نه.

دروغ گفت، متعاقباً دو بار دروغ گفت، بی درنگ و بی تردید فداکاری کرد و دروغ گفت، ژاور با احترام سلام داد و بیرون رفت.

ای دختر مقدس! ساطاست از این جهان بجهان دیگر شتافته و در روشنائی بفرشتگان که خواهران و برادران تو اند ملحق شده، این دروغ تو در حوزه قدس و حظیره نعیم مثاب و مأجور باد!

سخن راهبه نزد او چنان اطمینان بخش بود که شمع نازه خاموش شده را که هنوز دود میگرد روی میزندید.

یک ساعت بعد در تاریکی مردی از وسط درختان گذشته در خط راه باریس بشتاب از مونتروی سورمر دور میشد. این آدم ژان والژان بود، چندین مکاری که باورسیده بودند روایت کرده‌اند بسته در بغل داشته و پیراهنی دراز پوشیده بوده است، پیراهن را از کجا بدست آورد؟ کسی نمیداند، دوسه روز قبل کارگری

در مریضخانه مرده بود، شاید مال او بوده است.

آخرین کلمه در حق فاتمین.

مادر همه ما خاک است، فاتمین را باین مادر تسلیم نمودند، کشیش محله قسمت عمده اموال ژان والژان را برای فقرا نگاهداشت و کار خوبی کرد، پس از همه اینها سخن از چه میرفت؟ از یک محکوم و از یک روسی، جسد فاتمین را بی مراسم در گوشه گورستان فقراء که مال همه است و مال هیچکس نیست بخاک سپردند.

در این قبرستان نام و نشان فقراء نیز ناپدید میشود، منت خدای را که مقرر ارواح و مرقد اجسام را میداند.

فاتمین را در تاریکیها روی استخوانهای تازه خواباندند، زیر خاکسترهای اجناس مختلفه از دیده پنهان شد و در کودال عمومی مخفی گردید، قبر او بخوابگاهش شبیه بود.



— آخر قسمت اول —



فهرست

قسمت اول

فانتین

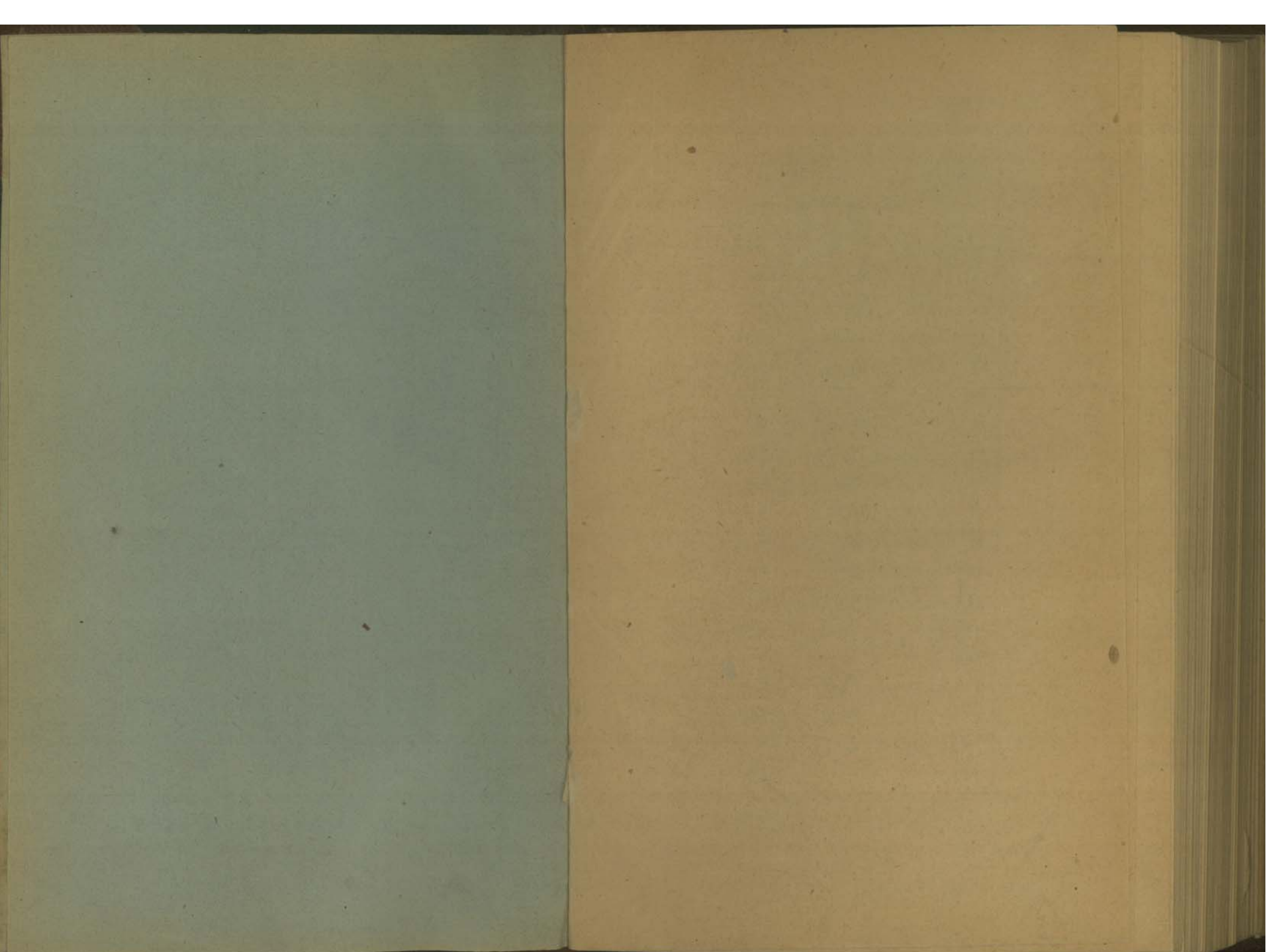
|     |                             |
|-----|-----------------------------|
| ۳   | يك شخص عادل                 |
| ۷۷  | سقوط                        |
| ۱۴۸ | درسال ۱۸۱۷                  |
| ۱۸۸ | گاهی سپردن مثل ترك کردن است |
| ۲۰۵ | نزول                        |
| ۲۵۷ | زاور                        |
| ۲۷۳ | مسئله شان ماتیو             |
| ۳۵۶ | عکس عمل                     |



تصحیح اغلاط

| صحيح     | غلط        | سطر | صفحه |
|----------|------------|-----|------|
| استاد    | استا       | ۱۴  | ۱۴   |
| گرفته    | گرفته      | ۱۷  | ۱۹   |
| میکرد    | میکرد      | ۱۲  | ۲۴   |
| لردرژمن  | لردرژمن    | ۱۳  | ۲۵   |
| میرسد    | میرسد      | ۲۰  | ۲۶   |
| مثل      | ومثل       | ۱   | ۳۹   |
| زبان دفو | زبان ، دفو | ۴   | ۴۲   |
| کلیسا    | کلیسیا     | ۵   | ۶۵   |
| نظریات   | نظرات      | ۱۰  | ۶۷   |
| نظریات   | نظرات      | ۸   | ۷۳   |
| تمام شد  | تمام شده   | ۱۹  | ۱۲۴  |
| قانونی   | قانونی     | ۶   | ۱۲۸  |
| سیده دم  | سیده دم    | ۴   | ۱۳۰  |
| زد       | زد         | ۲۱  | ۱۵۶  |
| اگرچه    | اگرچه      | ۶   | ۱۶۴  |
| لفظی را  | لفظی ر     | ۲۲  | ۲۶۶  |
| این      | بن         | ۴   | ۲۷۱  |
| نیستم    | نیستم      | ۱۱  | ۲۷۱  |





مکتوبات

اول مهرماه ۱۳۳۰

۸



